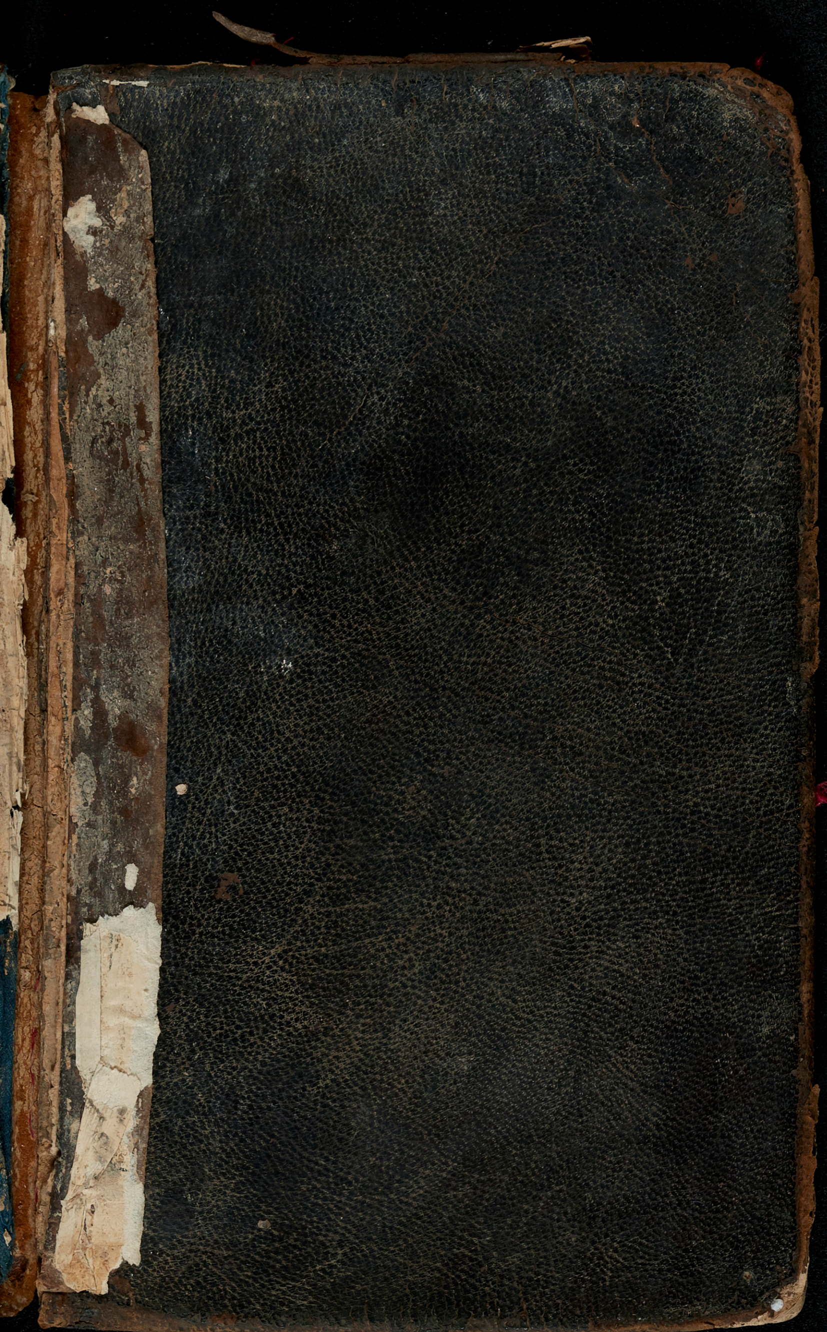




٨

و جمله به به و بداشت هر که عزیز [illegible]

اولاد [illegible] ایام حیات [illegible] سرکار در حصه [illegible]

آن که داشت [illegible] سرکار [illegible]

در [illegible] سرکار اقرار [illegible] شراکت است [illegible]

و دیگر [illegible]

الرحمن الرحیم

مبارکست بنام تو افتتاح کلام
بحمدک یا ذا الجلال والاکرام

ای بزم شوق تو نالان بهر سو سازها
در هر گوشه زان سازها آوازها

ه چنان جبه سا بر آستانت از نیاز
نازنینان بر درت بنهاده از سر نازها

در هوای اوج توحید تو از کف میرود
طایران قدس را سر رشته پروازها

لیست عکس شاهد عرفان تو صورت پذیر
فکر گو آینه خود را کند پردازها

رازها بت را لبسی گفتند سرمستان عشق
همچنان هستند لیکن سر بمهر آن رازها

راه بی انجام حمدت سر چو گردند اهل فکر
گردد در اول قدم گم خویش را آوازها

صید کردن مرغ حمدت را نه کار چون منست
کمتر ندارد صعوه در چنگ او شهبازها

Divan i Vakkaf.
J. Sarquis
1881.

کی تواند پر زدن در صیدگاه حمد تو / میکند هر چند شاهین خرد اندازها

از رگ و پی بنده **وقف** نه همین در ناله است / ای بزم شوق تو نالان هر سو سازها

خیال آن قد رعنا شکفته کرد مرا / هوای عالم بالا شکفته کرد مرا

چه گلبنی که صبا را برو گذر افتد / پیام دوست ز صبح [illegible] شکفته کرد مرا

ابنای قطره بسی دل گرفته بودم لیک / قبول خاطر دریا شکفته کرد مرا

ز مهر یکرمسان همن گل حالیست / که همچو صبح سراپا شکفته کرد مرا

به بین تصرف دل تنگیم که باز آخر / گشاد بند قبا را شکفته کرد مرا

ام نسیم سحر کارگر نشد در من / لبش بباد مسیحا شکفته کرد مرا

بگلستان جهان غنچه چو من نبود / نسیم سوخت نفس تا شکفته کرد مرا

هزار شکر خدا را که تنگدستی فقر / برغم مردم دنیا شکفته کرد مرا

من و تو غنچه رنگ گلشنیم لیک صبا / شکفته کرد ترا تا شکفته کرد مرا

ترا بلطف ربانی من مضایقه چیست / چو مستوان بدلان شکفته کرد مرا

فلک اگر کند احسان ملول می گردد
گرفته شد دل او تا شگفته کرد مرا

نگشت وا گره من ز ناخن نه عید
ز ابروی نو یک ایما شگفته کرد مرا

کسی نبود که بر لب زند مرا انگشت
بیزم قلقل مینا شگفته کرد مرا

درین حدیقه فلک تنگدل بسی دارد
ازین چه بود که تنها شگفته کرد مرا

نبود غمکده دهر جای خندیدن
فلک ببین که چه بیجا شگفته کرد مرا

زمین عشق بیابانی خودم واقف
ز شهر برد و بصحرا شگفته کرد مرا

خوش نگاهان بسکه شوخ افتاده مژگان شما
بندستی می کند ز چشم فتان شما

کار کرد از بس بدلها تیر مژگان شما
دسته ابرو کمانان گشته قربان شما

از گلستان می ستاند باج زندان شما
وقت آنکس خوش که باشد از اسیران شما

رنگ داغ دل مرا بسیار می آرد بشور
تا سیه گرد دست چشمی بر نمکدان شما

دور چشم بد که چون بادام توام بادلم
سخت چشمان اختلاط افتاده بیکان شما

قابل رنگ شهادت نیستم لیک از هوس
گاه گاهی میکشم خود را بمیدان شما

بیدستی

میفروشان خرقه میخواهم کنم رهن شراب | گر قبول افتد شوم مرهون احسان شما

ملک دل را از نگاهی میتوان تسخیر کرد | حیف از لشکرکشی منظور مژگان شما

بی اثر نبود صدای کز شکست دل بود | کاش افتد شیشه ام از طاق نسیان شما

بود جان بردن ز ضعف دل بسی مشکل مرا | بو نمیکردم اگر سیب زنخدان شما

قطره های خون من چون گل گریبان میدرد | جامه زیبان از هوای طرف دامان شما

نیست در دامان من این طفل اشکم را قرار | بعد ازین می افکنم دل در گریبان شما

گردش چشمی نو باشد کارساز عالمی | آسمان بیکار میگردد بدوران شما

خواه بد گویید خوبان خواه دشنامم دهید | من دعاگوی شمایم من ثناخوان شما

همچو من تلخی نصیبت نیست ای شیرین لبان | روزی من زهر شد از شکرستان شما

افتدم سر رشته جمعیت عالم بدست | گر دهد تاری بمن زلف پریشان شما

میکنی نسبت لب شیرین خود را با عسل | این سخن هرگز مناسب نیست با شان شما

حیرتم کشتست خون عالم چون ریخته | با دم خنجر برگشته های مژگان شما

با دل پرخون لبان زخم خندان زیبتر | جا من مست آخر اه دردمندان شما

وقف آتش بکان هرگز نخواهد برد جان | همچو شمع صبح از لبهای خندان شما

آب کردید دل و از نظر افتاد مرا | نوبت گریه بخون جگر افتاد مرا

چشم روزی که بران خاک در افتاد مرا | سرمه چون خاک سیه از نظر افتاد مرا

ای که گفتی در و دیوار تو افتاده چراست | همه از دولت این چشم تر افتاد مرا

نقد داست به یعقوب ز هجر یوسف | آنچه از دوری آنخوش پسر افتاد مرا

غنچه ماند این دل و هنگام هوا بگذشت | گل شد تنها به بهار دگر افتاد مرا

طرفه پرواز نصیب تو شد ای پروانه | آتش از رشک تو در بال و پر افتاد مرا

تا شود مانع من از سفری دشت جنون | در قدم آبله با چشم تر افتاد مرا

آه با اینکه نه دستست نه پا چون اشکم | سفر بادیه غم بسر افتاد مرا

سخت افسرده ام امروز ندانم وقف | در کدامی دل بی غم گذر افتاد مرا.

سبز کرد از تغافل بسکه چشمش روزگار ما | چو گرد سرمه خبر دیده در محشر غبار ما

از

مزاج ما بدبسان در قفس تغییر اگر یابد / شود آب و هوای گلستان ناسازگار ما

بما این گرم خوییها که دیدی نیست امروزش / بطفلی روی ما میشست چشم اشکبار ما

ازین سختی رهایی نیست ما را بعد مردن هم / که باشد پاره راز کوه غم سنگ مزار ما

چه بیرون میکنی از کوی خود ما خاکساران را / که آداب نشست و خاست میداند غبار ما

نداریم از کسی در گریه امید مدد کاری / دل خون گشته شاید یا غمی آید بکار ما

بصد خون جگر دیدیم دل را پرورش لیکن / چو طفل شوخ رفت آخر برون از اختیار ما

ثبات بندگی بنگر که نقش سجده در کویش / پس از ما همچو خاتم ماند عمری یادگار ما

تمام سال از تاثیر اشک و آه ما واقف / هوای سرد و آب گرم باشد در دیار ما

یار کماشت بر سرم همچو خر دربایی را / از سر من که جز خدا وا کند این بلایی را

عاشق تیره روز را تا ز نظر نیفکند / به که نصیحتی کنی نرگس سرمه سائی را

چین بجبین مزن اگر بیش تو آمدم که من / باد دم سرد میبرد گرم نگرد جایی را

مفت بچشم کس کجا جلوه کند نگار ما / گر بس باز خواهد از آینه رونمایی را

بس که بجان زار من گریه زار زار کرد / قطره اشک هم نماند دیده دجله‌ای را

از دم صبح وا شود غنچه تر اگر دلیت / خیز و غنیمتی شمر این دم دلگشای را

لطف تو شاه من اگر شامل حال من شود / جام جهان نما کند کاسه این گدای را

حوصله تنگ تا کی ضبط نفس که طالعم / کرده نصیب دوری حوصله آزمای را

غمزده زمانه ام هیچ زبان نمی‌شود / گر تو نگار من کنی غمزه ز غمزدای را

چاره نمی‌توان نمود هست برادری هم / دلبر بیوفائی را عمر گریزپای را

بیغم عشق آنکه مرد هیچ سعادتی نبرد / خوردن استخوان او چه کند همای را

آه که آه آه من می‌نرسد بماه من / آه که نیست چاره طالع نارسای را

گر تو وزیده‌ای صبا بر سر زلف یار ما / بس ز کجا گرفتی این بوی جنون فزای را

یار چو دید حال من خنده زنان قاه قاه زد / آه مگر بلا زد این گریه های های های را

لخت دل و جگر مرا ساز معاش روز و شب / طالع برگ عیش کو عاشق بینوای را

واقف پرگناه هم بر درت ملتجی / ای بدر تو التجا فاسق و پارسای را

دلا نمی‌شنوم از دو شب فغان ترا — که مهر کرد ندانم دگر دهان ترا

بیک اشاره ابرو نمیرسد زورم — بگو چگونه کشم ای جوان کمان ترا

ازان بکوی تو شبها خموش میباشم — که درد سر نتواند داد پاسبان ترا

نمی‌کشای تیغ تیز از کمر یک دم — که بسته است بقتلم چنین میان ترا

لبم ز خون دل آلوده تو تا کف طبع — چگونه بوسه زنم خاک آستان ترا

چنین که خانه دلها خراب تیر تو شد — خدا خراب کند خانه کمان ترا

ازان قصور که واقف تو در وفا کردی — نمیخورد نمک آن شوخ استخوان ترا

ز حد بردی بمن جور و جفا را — مدارا میتوان کردن خدا را

بسی خاصیت آن خاک پا را — خبر زان نیست روح طوطیا را

مکن جور ای کمان ابرو مبادا — فرستم بر فلک تیر دعا را

جز بدی چون دلم رو گردش حیات — مگر دریافتی عیب وفا را

برافکندی نقاب از رخ ز شوخی — خجل کردی ز روی خود حیا را

هواداران خود را قدر بشناس
مده بر باد مشت خاک ما را

وفا از غمزه مسنجو ایم نکویان
شمارم تا جفاهای شما را

مرا لبت وکشادا از دست عبرات
من خونین جگر ماتم خدا را

نه یار آمد بکار من نه اغیار
نیم ممنون کس منت خدا را

خورم گر آب حیوان بی تو مشکل
که در عمر خضر گردد گوارا

به بندد گل دکان عطر وقف
گشاید یار چون بند قبا را

شبها ز شور گریه نیاسوده ایم ما
همسایه را بچشم نمک سوده ایم ما

آنکه نبوده ایم ز بود و نبود خویش
این یک دو روز کز تو جدا بوده ایم ما

زینگونه بر شوق اسیری چه میبری
ای دل قفس را بتو فرموده ایم ما

یک بار زار نالی ما میتوان شنید
تاری دگر بساز غم افزوده ایم ما

بازآ که در جدائی تو چشم خارا
دیوار و در بخون دل اندوده ایم ما

ناصح عبث ملامت ما میکنی مکن
صد بار گفته ز تو نشنوده ایم ما

گفتم که غمزه تو بخونم نشاند گفت / او را گناه نیست که فرموده ایم ما

گاهی بفرق گاه بقدم کرده ایم سعی / راه بهر طریق به پیموده ایم ما

دلگیر غنچه ایم درین گلستان هنوز / وقف دهن بخنده نیالوده ایم ما

بسیار کرده با غم مدارا / بر بنده رحم ای بت خدارا

رفتیم یاران تخفیف تصدیع / که درد سر بود از ما شمارا

اشکم بر آمده از پرده افسوس / آن راز پنهان شد آشکارا

جانان ندارد غیر از جفا هیچ / کس از که گیرد و مزد وفارا

مگذار ما را محروم دشنام / باطل مگردان حق دعارا

خاکی بیاور ای باد زانکو / چشم از تو دارم این توتیارا

افتند ز چشمش گحل الجواهر / هر کس که بیند آن خاکپارا

تا چند بوسد پای نگارم / کم کن الهی تخم حنارا

سیلاب اشکم بگذشت از سر / با او رسانید این ماجرارا

شد غرق دقف از آب دیده | یاران بگویید آن اشعار را

مکن تکلیف شرح درد دل آزرده جانی را
مزن انگشت بر لب ناتوانی بی‌زبانی را

مکن بیجا ز کوی خود چو من بیخانمانی را
غریب دردمندی خاکساری ناتوانی را

غمم بسیار و من از بار دارم رخصت آهی
جهان یارب ادا سازم بسطری داستانی را

[illegible]ل خبر از رنگ زرد یاسمین دارم
بجای نامه بفرستم باو برگ خزانی را

سواری تاخت آورد است بر معموره هوشم
که بر هم میزند از یک عنان گردش جهانی را

نه آنم کز صف مژگان خوبان رو بگردانم
توانم سرخ کرد از خون خود نوک سنانی را

مرا دیوانه میدانند طفلان جای آن دارد
که در پیری بدل جا داده‌ام عشق جوانی را

شکایت چون کنم در پیش او از شور بختیها
چرا در تلخ گفتن آورم شیرین دهانی را

سواری رخش نازی چو من بیگانه میتازی
مبادا سر دهد دل ناله آتش عنانی را

بپای خود ازین گلذار نتوانم برون رفتن
مگر چون سایه گیرم دامن سرو روانی را

ندانم مشهد خود را ولیکن اینقدر دانم
که خونم سرخ خواهد کرد خاک آستانی را

ص

صبا گر یار از حال منت پرسد بگو دیدم / در آتش از تب سوزنده مشت استخوانی را

عزیز و قیمتی چیزم بجاه خواری افکنده / نمی افتد بسر و قیمتم گذار کاروانی را

خدنگ غمزه اش خوردم برید از سر جانم نمیترسم / که میگیرم بدعوی هر زمان ابرو کمانی را

نظیری گفت چون آنماه آمد بر سرم واقف / کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بتان ز بس که بدل خانه کرده اند مرا / برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا

خجل ز انجمن و شرمسار از جمعیم / نه عندلیب نه پروانه کرده اند مرا

نه فکر آخرتی و نی تلاش دنیایی / چه دولتست که دیوانه کرده اند مرا

کجا روم بکه گویم که خرد سالی چند / خراب بازی طفلانه کرده اند مرا

برای من چه نهی خال عارض بر رخ / اسیر دام تو بیدانه کرده اند مرا

بنور گریه چه سازم که آتشین خوبان / کباب جلوه مستانه کرده اند مرا

چرا بجور د بزرگ زمانه ننشینم / ندیم شیشه و پیمانه کرده اند مرا

نمیکنند بنیکی نوازشم طفلان / بهرزه بهرچه دیوانه کرده اند مرا

چرا نه شکوه کنم از شکرلبان واقف / که زهر چشم به پیمانه کرده اند مرا

گاهی بدرد من نرسیدی چه شد ترا / یکبار زاریم نشنیدی چه شد ترا

زین پیش یکدو روز چنین شوخ خیت نبود / امروز آهوانه رمیدی چه شد ترا

تلخست زندگانیم ای دل ز بیلوت / زهر جدائی که چشیدی چه شد ترا

گفتی چو عمر در دم رخصت بسر رسم / مردم تو بوفا نرسیدی چه شد ترا

نه گریه کرده ام نه آهی کشیده ام / از ما چه دیدی و چه شنیدی چه شد ترا

خندان رسید بر سر من یار شام مرگ / ای صبح وصل دیر دمیدی چه شد ترا

می آید از تو بوی پریشانی ای صبا / بر زلف او اگر نه وزیدی چه شد ترا

ای گل هزار مرتبه ناخن زدی بدل / یک خارم از جگر نکشیدی چه شد ترا

ای دل ز کوی یار چرا پا کشیده / از دست او دگر چه کشیدی چه شد ترا

واقف بجوش دست و گریبان شدی چو گل / بوئش گر از صبا نشنیدی چه شد ترا

مده یارب دل بیمار کس را ‌ ‌ ‌ مکن از زندگی بیزار کس را

بت من بعد ازین در پرده میباش ‌ ‌ ‌ که کافر کرده بسیار کس را

مکن ای ماه قتل عام در شهر ‌ ‌ ‌ برای عاشقی بگذار کس را

رواج کفر اگر میداد زلفت ‌ ‌ ‌ میسر کی شدی زنار کس را

خدایا هر چه خواهی کن ولیکن ‌ ‌ ‌ باین کافر دلان مسپار کس را

همین باشد دعای با فقیران ‌ ‌ ‌ که با خوبان میفتد کار کس را

چو شمع بزم جنت آفریدند ‌ ‌ ‌ مسوز از حسرت دیدار کس را

ندارم تاب در وقف رشک در ‌ ‌ ‌ نخواهم از غمش بیمار کس را

تا کی خرد ز وسوسه در خون کشد مرا ‌ ‌ ‌ کو عشق تا بحمله برون کشد مرا

در طالعم کجاست ترقی بکرز ور ‌ ‌ ‌ گاه عروج ناله بگردون کشد مرا

قصاب غم دگر بجفا تیز دست شد ‌ ‌ ‌ یک لشت کارد مانده که در خون کشد مرا

سرو بهشت اگر بمثل جلوه گر شود ‌ ‌ ‌ دل بیشتر با نقد موزون کشد مرا

منت ز دستگیری دونان نمی‌کشم / در خاک و خون اگر فلک دون کشد مرا

نمک آمدم ز شهر خدایا نصیب کن / شوریده خاطری که بهامون کشد مرا

واقف ز صحبت عقلا خاطرم گرفت / کو جذبه‌ای که پهلوی مجنون کشد مرا

ابر گرید به اشکباری ما / برق خندد به بیقراری ما

بر سر خاک ما نمی‌آیی / خاک بر فرق جانسپاری ما

بار خاطر شدیم یاران را / چه ثمر داد نخل یاری ما

دشمن جان ما شدی آخر / وای بر جان دوستداری ما

دامن از ما بجرم گریه مکش / نیست والله اختیاری ما

همچو زلف دراز افتادست / قصه تیره روزگاری ما

گر کنی سیر کوچه زنجیر / حسن بینی به پایداری ما

ما ضعیفان مریض تصویریم / هست با صورت آه و زاری ما

عزت ما همین بس است که یار / بشنه واقف گمرگواری ما

ز حد گذشت شب هجر بس گزاری ما | اجل رسید شتابان بغمگساری ما

بگریه شهرهٔ صحرا و شهر گردیدم | چو ابر اوج گرفته است اشکباری ما

بخاک ما نکنی ای نسیم بی‌رحمی | که مانده است در آنکوچه اشکباری ما

سمند تند چه میرانی از خدا بترس | ترحمی بکن آخر بخاکساری ما

بحرف و صوت تو ناصح نمیشود تسکین | قرار داده عشق است بیقراری ما

بر آب گردش اشکیم ما سوار ای سیل | بابست گر تو نباید رکابداری ما

چه جرم سر زده واقف ز ما نمیدانم | که بسته‌اند عزیزان کمر بخواری ما

عشق تو جهان گرفت ما را | کز هر دو جهان گرفت ما را

سر در سر کار او نکردیم | تیغش بزبان گرفت ما را

گفتیم ز درد و غم گریزیم | هم این و هم آن گرفت ما را

ای عشق ز دست عشق نامرد | مردان نتوان گرفت ما را

با دلبر ما ورای خوبی | آنی است که آن گرفت ما را
زان تب که تن تو گرم کردید | آتش در جان گرفت ما را
آمد بر کاب بوس ما عقل | تا عشق عنان گرفت ما را
از سایه خویش می رمیدیم | مهر تو چسان گرفت ما را
بگرفت کناره عقل از ما | عشقت بمیان گرفت ما را

دیدی که ز ضبط گریه واقف
آخر خفقان گرفت ما را

پرورد عشق اگرچه بخون جگر مرا | افکند یار همچو سرشک از نظر مرا
رفتی بسوی یار و نکردی خبر مرا | خون شد ز بیوفائیت ای دل جگر مرا
هر سو صبا ز رهگذرش میبرد غبار | بر دل غبار هست ازین رهگذر مرا
زینسان که بیکسانه به بستر فتاده ام | ترسم که عمر نیز نیاید بسر مرا
خواهم سعادتی ز طواف قفس حرم | ورنه چه حاصلست ازین مشت پر مرا
ای آنکه رفتن تو بدین رنگ خوب نیست | ترسم که رفته رفته کنی بی جگر مرا

10

من خود خیال گشته ام از غم خدا را — ای بخت خفته خیز و بخوابش ببر مرا
از دست دل کجا روم ای وای کاین بلا — نی در سفر گذارد و نی در حضر مرا

بودم هنوز طفل که چون بنشست شور عشق
وقف فکنده بود ز چشم پدر مرا

یار تا از نظر افکند مرا — بیکسی دربدر افکند مرا
کوه تمکین نوای سنگین دل — عاقبت از نظر افکند مرا
چون زنم آه که مژگان کسی — رخنها در جگر افکند مرا
نگر افتاده کیم باید کرد — که بران خاک در افکند مرا
یکقدم پیروی دل کردم — در جهان دگر افکند مرا
هستیم بود نقاب رخ دوست — شاد باد آنکه برافکند مرا
چکنم آه که بی تابی دل — از دل او بدر افکند مرا
دارم امید که بردارد یار — ناامیدی اگر افکند مرا
من بدمست نه زخود فتادم — که قضا و قدر افکند مرا

واقف آخر زبان مردم   دیده بر پرده در افکند مرا

نیست یکتن که بجان نیست خریدار شما   چشم بد دور ازین گرمی بازار شما

برد نقد خرد از کیسه هر عیاری   کیسه بر داز چو شد طره طرار شما

دل من پاره همی گشت بدندان ز ستم   بودی از پاره انصاف بسر کار شما

طاقت من کمی گشت خدارا رحمی   آخر ای خوی گران چند کشم بار شما

طلبیدن ز شما مهر و وفا دور از کار   زانکه جز جور و جفا نیست دگر کار شما

با بجز مهر و وفا هیچ نکردیم ولیک   آه با این همه هستیم گنه کار شما

طایر قدسی دل عرش نشیمن بود است   وه چه گردید که گردید گرفتار شما

کو بیارد بسرم همه خشت و همه سنگ   من نخواهم شدن از سایه دیوار شما

بخت دست بر رخ دولت دنیا بزنم   گر دهد دست مراد دولت دیدار شما

میروم با دل پرخار که نتوانم دید   گل بدامن ببرد غیر ز گلزار شما

درخور حرف شما گوش گدایان نبود   لایق گوش شهان گوهر شهوار شما

نه عبادت ز شما آید و نی فکر دوا — بچه امید زید وقف بیمار شما

بکر بهر که ندارد اثر چه کار مرا — بدیده که نباشد نظر چه کار مرا

هوای دشت جنون طرفه دلکش افتاد است — ردم ز شهر بدیوار و در چه کار مرا

ز باغ دهر مرا بس بود شکوفهٔ اشک — نهال درد و غمم با ثمر چه کار مرا

بدرد بیکسی خود شدم بپایان مرگ — دگر بدرد سر نوحه گر چه کار مرا

بگوی یار خبر اشک را روان سازم — بقاصدی که نیارد خبر چه کار مرا

بصر داد ستانم ازین جفاکاران — بانگ شام و آه سحر چه کار مرا

رها نمود چو صیاد دم از قفس وقف
ز ناز گفت باین منت پر چه کار مرا

براری بسپردم خیابان بتو جان را — که در گره آورده ام انس و جان را

بتبری نوازش کن امروز ورنه — نخواهی ز من یافت فردا نشان را

بسر دارم از بس هوای اسیری — بگل قفس ساختم آشیان را

سر و کارم افتاده با طفل شوخی
که دیوانه کرده است پیر و جوان را

به بین قسمت ما که طوفان برارد
تنوری که در وی به بندیم نان را

بصوت حزین در چمن ناله کردم
فراموش شد رفتن آب روان را

برحم مرا دسترس نیست واقف
کنم پنبه داغ دل مغز جان را

محفل افروز کن آن جلوهٔ یغمای را
از سر شمع بر چهرهٔ زیبائی را

نشنوم نافه گر از نکهت زلفت دم زد
اعتباری نبود گفتهٔ سودائی را

ای بدل یار که یک قطره ز خون بیش نه
از که آموخته این همه خارائی را

تو که در خانه آئینه مصاحب داری
باور از من نکنی وحشت تنهائی را

نیست با سرکشی قد تو سرو به چمن
کار رفته است به بالا ز تو رعنائی را

میتواند که ز دست تو دل ما گیرد
آنکه بخشیده به مژگان تو گیرائی را

چشم بد دور ز سیلاب سر شکم واقف
آبرو نیست از و بادیه پیمائی را

یا بمن ده دل غمگین مرا | یا بشنو ناله حزین مرا
تا تو نزدیک آمدی مینی | دیده از عقل دوربین مرا
اشک چون شوخ می‌گیرد | گاه دامن گه آستین مرا
گرچه روشن نمیکند شب من | بد مگوئیده جبین مرا
بر سرم پا گذاشتی از لطف | آسمان ساختی زمین مرا
تو نشستی چنان نهاده بدلم | که خبر نیست همنشین مرا
گر چنین تو روش کنی با من | مهر گردانی انگبین مرا
بچه جرم ای نگار خونین دست | جوی خون کردی آستین مرا
بر درت مرد وقف از بس حزین | تو نگفتی چه شد حزین مرا

یار از حد گذرانیده خودآرائی را | تا سر اسیمه کند چشم تماشائی را
هست از مردمی چشم تو این چشم مرا | که نظر بند کند این دل هرجائی را
زان بدر می‌بروم از شهر شتابان که چو سیل | سر بصحرا دهم این گریه صحرائی را

موکشان جوهر از آینه برون می آرد — از که آموخته مژگان تو گیرایی را

دست بردار خدا را ز سر من ناصح — سر زلفش سود ندارد سر سودایی را

بنده حضرت عشقم تو چه میفرمایی — بهر آن خواجه بجایی دگر آقایی را

در ازل آنکه ترا خلعت مستوری داد — بست با دامن ما دامن رسوایی را

بسر زلف تو سوگند که نتوان بستن — بر دلم بیتو بزنجیر شکیبایی را

جلوه یوسفیش کرد بکار دل من — حزن یعقوبی و اندوه زلیخایی را

نتوانم بفراغت گذرانم یک چند — گر گذارد دل من وسوسه فرمایی را

چکنم گر زدم از پی رندی واقف
معتقد نیست دلم شیخی و ملایی را

هوس عیش نماند از تو جدا در سر ما — تب بود در شب هجران تو هم بستر ما

در هوا داری بالای تو خواهم بگریست — آب کو یکقد آدم گذرد از سر ما

هست بر صفحه ما حکم بنه رفت ترا — چقدر ها ز غمت سوخته شد اختر ما

همچو آن رشته که شد سوخته پیداست هنوز — پیچ و تاب غم عشق تو ز خاکستر ما

شمع فانوس ز همدردی ما لاف مزن
جامه از گرمی تب سوخته شد در بر ما

عاقبت سیل برد خانهٔ ما را واقف
دشمن خانگی ما شده چشم تر ما

نالهٔ چون میکشم از ضعف برد باد مرا
کاشکی ناله شنیدن رود از یاد مرا

بسکه افسرده ام آهنگ گذارد صوتم
در قفس از چه نگهداشته صیاد مرا

همدم از غم دل دوش چو نی در گوشم
سخنی گفت که آورد به فریاد مرا

دل که بود است جگرگوشهٔ من آخر کار
بنمایید ره مشهد فرهاد مرا

هر شب ای شمع به پیش نظرم میسوزی
آتش از رشک تو خواهد به دل افتاد مرا

غمزهٔ کافر او کرده اسیرم واقف
مومنی کو که ز دستش کند آزاد مرا

تیرگیهای روزگار مرا
برسانید زلف یار مرا

ناله کاری نکرد در دل یار
داد بر باد اعتبار مرا

آمدی با رقیب دست به دست
بردی از دست اختیار مرا

عشق ظالم طبیعت تو کذاشت — بر خرابی بنای کار مرا

بوسه ده علی الحساب مرا — آرزوهای بیشمار مرا

دید گریان مرا و گفت از ناز — گل مکن خاک ره گذار مرا

خط مدد کار شد بطرهٔ او — تیره تر کرد روزگار مرا

ظاهر آب برد و رنجید — از گریه های زار مرا

هر شب از یاد روی او وقف — گریه بر گل کند کنار مرا

بود در زندان غم بکیم همشیون مرا — حق بسیارست از زنجیر بر گردن مرا

با صفیرم نغمهٔ بلبل ندارد نسبتی — کاشش همطرزی شود بیداد درین گلشن مرا

بسکه مشق گریه کردم در خیال نوخطان — همچو صحرا رست آخر سبزه از دامن مرا

همچو گل چاک گریبانم نباشد بخیه گیر — نیست تا منت کس یکسر سوزن مرا

همچو مجمر رخنهای سینه از سوز درون — گشت در بزم تو هر یک دیده روشن مرا

گاه در ابم ز اشک و گاه در آتش ز آه — از که نالم دیده بدخواهست و دل دشمن مرا

مایه دار درد و غم گردید از فیض طلب — خوشه چینی کرد آخر صاحب خرمن مرا

داد از یک جرعه وقف زبند خود نجات — بنده پیر مغانم کو خرید از من مرا

ساختم جمع ز بس بی‌سر و سامانی را — کرده زلف تو ز من قرض پریشانی را

بهر من کنج برون از نه دیوار آورد — داد آباد خدا خانه ویرانی را

سرمه در چشم بکش تا بنور روشن گردد — که سزد بخت سیه مردم نورانی را

شکوه زلف بتاز امکن آغاز ای دل — چه کشی سر طومار پریشانی را

عندلیبان بچمن وقف ما مهمان است — یاد گیرید از و روز غزلخوانی را

عشق آورد در کمند مرا — ندهد سود بند قید مرا

غم که میگفت من خلیل توام — گشت آخر چو گوسپند مرا

گریه با من چه دشمنی دارد — که بدریای خون فکند مرا

زلف بنشین چو باد ای آرام — دود از دل شود بلند [illegible]

چون برآرم ز سینه بیکانش / که فتادست دل اسپند مرا
نکه لطف می‌کنی بشکن / مژه‌های تو می‌بکشند مرا
گر در آتش دلت بلول شود / بکن آواز ای سپند مرا
نگسلد ربط بندگی وقف / گر کند یار بند بند مرا

از ناله سوختیم دل زار خویش را / یکبار سوختیم دل ازار خویش را
ای عشق آتشی بمن افکن که چون سپند / در ناله زنم تمام کنم کار خویش را
ای دل دگر منال که من با هزار عجز / آورده‌ام برحم ستمگار خویش را
جرم من گر است چو صد دار و گیر نو / بر من کمار غمزه خونخوار خویش را
شرمنده ساخت شرح پریشانی خودم / زلف گشاد چون سر طومار خویش را
بودست کفر ناقص با ننگ برهمن / کردیم پاره رشته زنار خویش را
وقف از آن دهن قدری خنده وا کشید / نگذشت بی نمک دل افگار خویش را

تا چند کند زیر و زبر کشور دل را
بنده بده آن غمزه غارتگر دل را

ای شاهد غم با تو ام آویزش دل هست
آویزه گوش تو کنم گوهر دل را

ترسم که بود همره او غیر ز غیرت
بر روی خیالش نگشایم در دل را

چون پیر مغان رطل گران داد بمن گفت
زنهار که از کف بده این لنگر دل را

شاید شود آزاد و بریدن نتواند
درهم مشکن اینهمه بال و پر دل را

داد من دلسوخته ای شوخ ندادی
مالم برخ از جور تو خاکستر دل را

یک فال ازین سوختنی خوب نیامد
صد بار گشودم بهوس دفتر دل را

بر طاق نهند آینه گر رو بدل آرند
بینند اگر باده زجان جوهر دل را

واقف ز در دل بمرادی نرسیدیم
خوش وقت حریفی که بگل زد در دل را

از بس گذری بکوی دلها
می آید از تو بوی دلها

دلها در جست و جوی تو گم
جانها در جست و جوی دلها

دلها خون شد در آرزویت
ای خوبی آرزوی دلها

دلها همه را نظر بسویت / گاهی نظری بسوی دلها

دلها بدر تو رو نهاده / بگشای دری بروی دلها

دلها در ها و هو ز شوقت / غافل تو ز هایهوی دلها

دلها بتو بس که خو گرفتند / نازک شده است خوی دلها

چار ابرو نا شدی فتاده / شو تو بچار سوی دلها

با لکه بلند کرد بد / در کو بنوا بروی دلها

واقف شده تنگ بر دلم جا / در کوی وی از غلوی دلها

رحم بر حالم نداری گریه می آید مرا / یکدل صد زخم کاری گریه می آید مرا

همه شب بر سر بالین دلسوزم چو شمع / داغم از بیمارداری گریه می آید مرا

بعد عمری آمد و کفنام دستی هنوز / آن غم و این غمگساری گریه می آید مرا

بار می آید دلم را در فشار آورد دست / حسرت گوهرنثاری گریه می آید مرا

از تو گاهی گر نگاهی میستانم التماس / بر تغافل میگذاری گریه می آید مرا

آبرویم در سر کوی بتان بر خاک ریخت / شد بدل عزت بخواری گریه می آید مرا

یار با اغیار گردید آشنا بیگانه من / دشمنم شد دوستداری گریه می آید مرا

گریه ام بر خواری خود نیست در کوی کسی / زبسکه شد با اعتباری گریه می آید مرا

با غمیم هجر کار افتاد و تنها مانده ام / صبر طاقت شد فراری گریه می آید مرا

زنده ام در دوری جانان بسی شرمنده ام / نیست مردن اختیاری گریه می آید مرا

بارها گفتی که خواهم آمدن بار دگر / چند باشم انتظاری گریه می آید مرا

جز جفا با من نکرد آن بیوفا با این همه / میکند احسان شماری گریه می آید مرا

بیم آن دارم که ناید دلبر و خندد سحر / در شب امید داری گریه می آید مرا

همچو طفلان نیست جانا طاقت تنهاییم / گر تو ام تنها گذاری گریه می آید مرا

تو ز جام ناز مستی من در آتش چون کباب / هیچ پروای نداری گریه می آید مرا

در برم در آب شد واقف ز آه و زاریت / تا بکی این آه و زاری گریه می آید مرا

سبک ز بندگران زمانه برون آ / بسان ناله ز زنجیر خانه برون آ

ز ابنقل و می وصل میزنند صلا | ز دام کاه غم آب و دانه بیرون آ
فتاده است بهم جنگ صف مذهب را | تو مرد کار نه از میانه بیرون آ
اگر جماد نه زین طلسم جسمانی | بصوت و چنگ و صدای چغانه بیرون آ
بهار کارکه وضع کرد صبح آرا | بی نظاره رابکار خانه بیرون آ
غریب قافله از دیار غیب رسید | بسبز لاله و گل عارخانه بیرون آ
فسون بیخود بس ترانه بلبل | ز خویش از این ترانه بیرون آ
مگر نصیب تو گردد قبول دام و قفس | باین امید یکی ز آشیانه بیرون آ
بجا گذار رفیق تو گر چه سایه بود | یگانه در طلب آن یگانه بیرون آ
زبا د صبح بر آمد ز غنچه گل وقف | تو هم ز خود به نسیم بهانه بیرون آ

بود از اشک من روانی را | چه توان کرد ناتوانی را
نی کوی بی ادب دل ما | نکند گوش لن ترانی را
بوی دل سرو از تو می آید | جلکیم کرمی زبانی را

ابی علی

ای فلک گر تو مهربان شده / مهربان بین فلانی را

ربط خاصی بیکدگر دادند / در ازل عشق و بیدلمانی را

در مذاق من آن لب شیرین / تلخ کرد آب زندگانی را

بر تو روشن کنم شبی ای شمع / همچو پروانه جانفشانی را

نگذارم مرا بشکوه کس / میکنم شکر بیزبانی را

همه دانی ولی نمیدانی / ماه من رسم مهربانی را

بکسی میکنم رب ایک / میروم میبرم گرانی را

عشق بازی نکرده بر بندم / رایگان باختم جوانی را

تا تصور آن پری پرداخت / رنگ از رو پرید مانی را

روشناسان بزم غم واقف / نشناسند شادمانی را

غم من دست و گریبان شد نمیرسی چرا / چاک جیبم سوی دامن شد نمیرسی چرا

بر من ای بیرحم از احوال ما بر شنید / زیست مشکل مرگ آسان شد نمیرسی چرا

گشت امیدی که دل از دیده اشکش دیده بود / سر بسر پامال حرمان شد نمی‌پرسی چرا

در دیار دل که اقلیم تو بودی بی‌خبر / غم مسلط درد سلطان شد نمی‌پرسی چرا

خانه زمن یکدو روزی پیش ازین آباد بود / این زمان آن خانه ویران شد نمی‌پرسی چرا

دفتر دل ریخت از شیرازه هی بیدردهی / کنه اوراقم پریشان شد نمی‌پرسی چرا

کلبه واقف که غمخانه بوده است از زمان / یوسف من بیت احزان شد نمی‌پرسی چرا

تا گرفته است غم عشق گریبان ما را / میفشند لخت دل از دیده بدامان ما را

بخت در مصر کند گر عزیزان ما را / کی فراموش شود کلبه احزان ما را

جمع بوده است مگر خاطرش از فتنه خط / زلف آزو که می‌کرد پریشان ما را

پرده برداشتنی ای باد ز روش آن خشت / که کند غیر تو شرمنده احسان ما را

زحمت کشیدن نکشیده است کسی / می‌توان کشت بیک جنبش مژگان ما را

غنچه موجب و طمعی با بود ای وای / یک نفس وانده یارد پریشان ما را

ما درین غمکده بهر طالع صبح آمده ایم / گرد رسوائی جهان چاک گریبان ما را

تنگدل ساخته ما را اگر تنگ کسی
تنگدل مور بود ملک سلیمان ما را

ما اگر خوار و خرابیم شما را چه غرض
بگذارید عزیزان بهر طور ما را

آه ازین قطره خونی که دلش نامیدند
داد از گریه ز بی صرفه بطوفان ما را

از هوس با کس خوان کسی کی کردیم
هست صد رنگ غنیمت نعمت الوان ما را

ما باین وضع نبودیم پریشان واقف
زلف او کرده چنین بی سر و سامان ما را

جانانه گر بجور و جفا میکشد مرا
او را چه جرم مهر و وفا میکشد مرا

گفتم که بنده را ز برای خدا مکش
وین طرفه کو برای خدا میکشد مرا

گر غیر دست با تو بوسد چها کنم
جای که رنگ رنگ حنا میکشد مرا

جان از جهان ز دست دو قاتل شود کسی
نازش جدا کرشمه جدا میکشد مرا

دست از علاج من بکش ای مهربان طبیب
من زنده ام بدرد دوا میکشد مرا

یکدم بیار و شوم ایمن از بلا
بودن میان خوف و رجا میکشد مرا

من هر بسر گناهم و او بیگناه کشد
واقف بپرس ازو که چرا میکشد مرا

ای کرده خون فراق توام در جگر مرا | می میرم از برای تو کردم خبر بیا

استادگی در آمدن ای سرو ناز چیست | عمر است همچو آب روان در گذر بیا

از شادی وصال تو مردیم ناگهان | جانا از آنکه گفت چنین بی خبر بیا

گفتی که عاقبت بسرت خواهد آمدن | زان پیشتر که عمر من آید بسر بیا

ای آفتاب چهره خورشید کم نه ر | گر شام رفتی از نظر من سحر بیا

زین بیش تاب کوه فراقم نمانده است | موی شدم ز هجر نوای خوش کمر بیا

گاهی قدم بخانه چشم توان گذاشت | باز است روز و شب ز برای تو در بیا

غافل ز سوز سینه ام انکار می کنی | تا باورت شود دو قدم پیشتر بیا

نتوان وداع را ز عزیزان دریغ داشت | جان میکند ز درد تو عزم سفر بیا

جانان ز حسرت لب همچون عقیق تو | آتش فتاده است مرا در جگر بیا

ما را محبت پدری با تو داده اند | خوش باد بکلفانه بیا ای پسر بیا

واقف بدرد دوری جانان سپرده جان | وقت است بر سرش ای نوحه گر بیا

امان

آنکه این دل حواله کرد مرا / همدم آه و ناله کرد مرا

دوری ای جوان یک هفته / پیر هفتاد ساله کرد مرا

میروم دل گرفته از در تو / میتوان استماله کرد مرا

بر در عشقم شبی بمهمانی / به بلا همنواله کرد مرا

نه کسی التماس ازه کردم / به تغافل حواله کرد مرا

داغها از دلم ز بس که شکفت / روکش باغ لاله کرد مرا

شوخ یک چشم ساقی دارم / مست از یک پیاله کرد مرا

خجلت دل فسردگی واقف / آب مانند ژاله کرد مرا

ای دل نهفته دار غم یار خویش را / بر خاطر کسی منفکن بار خویش را

یارب چه آفتی که ز دست تو آسمان / صد بار بر زمین زده دستار خویش را

افتاده گیر دفتر عیشت در جهان ادب / ای گریه وا مکن سر طومار خویش را

آب و هوای دهر بمن ساز کار نیست — یارب کجا برم دل بیمار خویش را
وز نالهای نغمه فشان عندلیب‌ها — گل ریز کرده غنچه منقار خویش را
جانا مرا بهیچ نباید فروختن — باید شناخت قدر خریدار خویش را
گل را اگر آشیانه ما بار خاطر است — آتش زنیم مشت خس و خار خویش را
از دلبران چه چشم توانند کین گروه — بر باد می‌دهند هوادار خویش را
وقف گفتم اینکه نو رنگین سخن نه ر — از خون نویس حال دل زار خویش را

تا خون ما باغ نیست ما را — دل نیست دماغ نیست ما را
ای ناله مقصرم از تو — گر گریه فراغ نیست ما را
یک لخت جگر چو برگ لاله — بی بهره ز داغ نیست ما را
از ما احوال دل چه پرسی — بگذار دماغ نیست ما را
وقف تنها زبر تو داغ — حاجت بچراغ نیست ما را

شوخی ز نظر گذشت ما را | تیری ز جگر گذشت ما را
بی گریه و ناله در فراقت | کم نام و سحر گذشت ما را
از گریه ما خبر چه پرسی | این آب ز سر گذشت ما را
چون لاله بهار زندگانی | با داغ جگر گذشت ما را
شبها از سیل گریه جو بر | اکثر بخطر گذشت ما را
دنبال دل رمیده خویش | عمری بسفر گذشت ما را
چون ابر بهار عمر واقف | با دیده تر گذشت ما را

ای رفیقان بخدا پند مگویید مرا | بی دل گم شده ام آه مجویید مرا
گل دیوانگیم رسته ز خاک مجنون | هوس عشق اگر هست ببویید مرا
ناصحان روی شما باز خدا نماید | مانع از دیدن آن روی مگویید مرا
از دهانش که چنین تنگدلم میدارد | بوسه گر طلبم هیچ مگویید مرا
وه چه خوش گفت لبکان گویز | که شما جمله بجای کس گویید مرا

کار من باز گذارید بابرگ حشیش	همنشینان ز پس مرگ بشوئید مرا
آگه از راز دهن وکمر یار شدم	بعد ازین وقف اسرار بگوئید مرا

تا مهر و وفا کجاست مارا	این جور و جفا سزاست مارا
مارا ز بدان نگاهبینیست	خوبان گله از شماست مارا
فریاد که کج کلاه چندی	بردند ز راه راست مارا
گل بر سر ما نمیتوان زد	تا خار رهش بهاست مارا
فرسوده شدیم ای دریغا	آسوده خدا نخواست مارا
بردار طبیب دست از ما	این درد به از دواست مارا
در پهلوی غیر کرده جا	از تو گله بجاست مارا
در عهده ما جفا کشیدن	زان عهد که باوفاست مارا
وقف گلداغ عشق چون شمع	سامان تمام ماست مارا

تغم

گفتم بسی ز درد دل امشب حبیب را / نشنید از غرور چگویم نصیب را

گلگل شگفته شد دلم از ذوق ناله اش / از من هزار عشق رسد عندلیب را

بلبل گرفته خوی قفس از نسیم باغ / آن سو مرو بشور میاور غریب را

تاب نظاره رتو کجا دارد آدمی / پوشیده دار روی ملایک فریب را

در هجر بیقرارم و در وصل مضطرب / یارب علاج بخت من ناشکیب را

قمری و سرو دست بدامان رود هند / در باغ چون گذر فتد آن جا به رب را

واقف خیال قابض ارواح می کشد / خوکردگان درد محبت طبیب را

از شکفتنها چه میپرسی من دلگیر را / خنده رحمی آید بحالم غنچه تصویر را

تا من از سودای خیت نام پیدا کرده ام / مهر با دام شمارم حلقه زنجیر را

بسکه با آرامی از دست علایق دیده ام / خار پیراهن شناسم خار دامن گیر را

بخت امروزم ببر نور از لب شیرین یار / بی شکر هرگز نمیخوردم بطفلی شیر را

نقد جاندادم بهائی درد با ساقی نداد / کیمیا گر یا فروشند بش کس اکسیر را

احتیاطاً می‌زند آن شوخ بر گیسو گره
قفل حاجت نیست ورنه خانهٔ زنجیر را

ناوک نازی که دیدم در کمانش دور نیست
گر چنین چشمش آرد آهوی تصویر را

وقف از بسیاری شادی نگنجم قالب تهی
گر نگاه افتد بجانم چشم آن زهگیر را

دور روز دوری آن یار جانی میکند ما را
عجب ار مرگ ورنه زندگانی میکند ما را

فریب وعدهٔ آن بی‌وفا خوردیم زین غافل
که عبارت از لطف زبانی میکند ما را

بفکر کشتن یار روز و شب هرچه می‌کوشی
تو بنشین ای فلک فارغ فلانی میکند ما را

تو در روز وصال آن به که ما را زنده نگذاری
شب هجران به بیدادی که دانی میکند ما را

بود آیین خوبان کشتن عاشق ز بی‌مهری
قیامت بین که او از مهربانی میکند ما را

تو ما را از غلط ناقابل کشتن گمان کردی
چنین باشد و با این بدگمانی میکند ما را

فریب آسمان کی میخورم این قصه معلوم است
که گر خواند برسم میهمانی میکند ما را

غلط گویند این شیب جوانان می‌نمود عارض
به پیری یاد ایام جوانی میکند ما را

در آن محفل که همچون شمع هر کس گرم گفتار است
به این قسمت که داغ بی‌زبانی میکند ما را

تلون بسکه دارد طبع ناز دلبران واقف
گهی از لطف و گاه از سرگرانی میکند یارا

تا کی غم فراق زندان کند مرا
شادی وصل کو که گلستان کند مرا

ساقی بیار باده که مستان کند مرا
وز توبهٔ نکرده پشیمان کند مرا

ساقی چو دور تست بگردان پیاله
کاسوده دل ز گردش دوران کندم

بیمار کرده درد دل من طبیب را
عیسی دمی کجاست که درمان کند مرا

اغیار را بلطف نمایان نواخت یار
ممنون مگر بغمزهٔ پنهان کند مرا

یارب مرا بساده عذاری دوچار کن
کز جلوه چو آینه حیران کند مرا

از داغ دل که گرسنه چشم آفریده اند
ترسم که منفعل ز نمکدان کند مرا

یارب نوام ز لطف چو آباد کرده
مگذار سیل حادثه ویران کند مرا

بر من کند نمیکنی از ناز کاش شیخ
گردون نجاک راه یکسان کند مرا

گو با مراد بوده رکبوست نیستی
هر جا که همنشست پریشان کند مرا

واقف فریب خورده جمعیتم کجاست
آشفته کاکلی که پریشان کند مرا

چشم تر بدست از این مردم دیوانه را
خانه دیوان نهادم نام دیوانخانه را

از فراق همنوایان بلبل من در قفس
از نظر انداخت مجنون اشک آب و دانه را

بر سر وجد است دل تا تیغ او را دیده است
شور افزون میشود از ماه نو دیوانه را

خویش را زد بی محابا بر دم شمشیر شمع
میتوان کردن تماشا جوهر پروانه را

دست از اصلاح احوال پریشانم بکش
ربط با موی سر مجنون نباشد شانه را

در جهان روزی که غم بنیاد ویرانی گذاشت
کز وصال شمع مانع میشود پروانه را

بسکه چشم کافر و رهزن دین منست
قصد مسجد گر کنم گیرم ره میخانه را

ساده کی بین که کمان رحم وقف بارها
خوردم از چشمش فریب گریه مستانه را

بحمد الله دل درد آشنایی کرده‌ام پیدا
برای درد بیدردی دوایی کرده‌ام پیدا

سری با شوخ شمشیر آزمایی کرده‌ام پیدا
ز بهر زخم خوردن اشتهایی کرده‌ام پیدا

نشد نا داده عشقم نسخه سوز گداز ایدل
ز من غافل نباشی کیمیایی کرده‌ام پیدا

بغیر از گوشهٔ چشم تو جانان نیست منظورم
اگر در گوشهٔ میخانه جائی کرده ام پیدا

درین گلشن بدست آورده ام سرو جوانی را
برای موسم پیری عصائی کرده ام پیدا

دل نازک دماغم سر ونازد بهر شوخی
بچندین سعی تمیز رائی شوخ کرده ام پیدا

نشد از توتیای سرمه روشن چشم تاریکم
پس از سرگشتیها خاکپائی کرده ام پیدا

اگر آهن دلست آن شوخ از بیمم نیست پروای
که من از جذب عشق آهن ربائی کرده ام پیدا

نباشم غافل از یاد تو ای آینه رو وقتی
بخود نازم که وقتی با صفائی کرده ام پیدا

خوشم از ناله اش یار و سرودم خوش نمی آید
ز پهلوی دل از مطرب غنائی کرده ام پیدا

ندارم هیچ غم واقف اگر بی برگ گردیدم
باین شادم که همچون بینوائی کرده ام پیدا

بار آو تسلی بده این دل نگران را
کز گریهٔ من بیم خرابیست جهان را

ابدال ازل نام تو دیوانه نهادند
بدنام مکن سلسلهٔ زلف بتان را

از محفل خوبان نتوان کرد برون غم
داغ غم من دل سوخته این لاله نشان را

سروش چو برفتار در آید لب جو
رفتار فراموش شود آب روان را

گر دست من غمزده را شاد به تیری
قربان کمان تو کنم این دل و جان را

پیمان گسل افتاده ز آن شوخ وگرنه
پیوند به زلف تو کنم این دل و جان را

اجزای دل خویش بهم بر نکنم جمع
شیرازه نوابت گر اوراق خزان را

واقف ز دهان گر و یار چه پرسی
از هیچ خبر نیست من هیچمدان را

در نظر چون سایه شمشاد می آید مرا
سر بپای یار سودن یاد می آید مرا

هر دو کام تلخ او شیرین شد از لعل یار
گریه بر جان کندن فرهاد می آید مرا

نیست در طبعم قبول تربیت چون طفل لنگ
رحم بر دل خوردن استاد می آید مرا

ای هم آوازان وداع عندلیب او کنید
بوی گل از جانب صیاد می آید مرا

زنند **واقف** لب تشنه ز خون جگر من
شرم از ناکامی جلاد می آید مرا

بسکه فکر دهنت ساخته دلگیر مرا
نشناسد کسی از غنچه تصویر مرا

نیست همچون من دیوانه بیابان گردی
چشم زخم رسد از حلقه زنجیر مرا

بود از خدمت من بزم تو روشن چون شمع — کشتی ای شوخ ندانم بچه تقصیر مرا

ساغر از دست چو نرگس ندهم یک ساعت — که درین باغ همین کشته قلم کبر مرا

شمع افکند زبان صبح چو روشن گردد — جلوه ربا برآورد ز تقریر مرا

من دیوانه سر باده ندارم وقف

چکنم سلسله جنبان شده زنجیر ما

گریبان گر نباشد چاک مستان زیبد اما را — که دست شوق بالش نشناسد از دامان گریبان را

لب بیان خورده اش در خون کند لعل بدخشان را — برارد پنجه رنگین او از پنجه مرجان را

بجز مستی که چشمش را کند تحریک خونریزی — که دیگر بر سر کار آورد شمشیر مژگان را

بگرداند همن از بس جهان یکسر در چشم — دل مور تصور میکنم ملک سلیمان را

نمیدانم چه آمد بر سر دل در سر زلفش — صبا بسیار می آرد خبرهای پریشان را

اگر ننوشت یوسف نامه از مصر معذورست — که میداند سوادی نیست چشم پیر کنعان را

چو نرگس ناخن جدی بهر انگشت میخواهند — بود بسیار ذوق دلخراشی خوش نگاهان را

سر آوارگی چون من ندارد هیچکس وقف — که پای خفته ام در خواب می بیند بیابان را

دیدنا ثابت قدم بر جاده رسوا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا

بینوای نور با آنکه شمع افروختیم
خانه تاریک است همچون چشم نابینا مرا

طاقت خود داریم از ناتوانیها نماند
گه برد چشمی برد همچون شرر از جا مرا

حیف تیغ این جفاجویان دم آبم نداد
شور بختی تشنه لب میدارد از دریا مرا

گرد راهم را نشاند از گریه شادی غزال
شوخی چشمی که گرد آواره صحرا مرا

شکر فیض چشم باز هر چون کوهم گران
خورده ام آبی که دل شد سرد از دنیا مرا

سخت میلرزد بخود وقف از این بیکس دلان
طبع نازک در خطر انداخت چون مینا مرا

گر خاک آستانت بخشد یمن سراپا
بالم ز خود ز شادی صد پیرهن سراپا

با یار صحبت من مشکل که ساز گردد
من پای تا به سر دل او دلشکن سراپا

شمع است مصرع من وز جمع دردمندان
سوز و گداز باشد در شعر من سراپا

یارب چه چاره سازم با او چه حیله بازم
من ساده و سلیم او مکر و فن سراپا

هر سو که رو نهادیم در محنت اوفتادیم — دنیا برای ما شد بیت الحزن سراپا

باید بسر رساندن با معنی آشنایی — نتوان شدن چو خامه صد فن سخن سراپا

یک سرو جامه زیبی چون قامتش ندیدم — صد بار گشته باشم در هر چمن سراپا

دل را بصد جراحت شد جای استراحت — زلفی که هست وقف ا مشک ختن سراپا

کردم از زاری ز خود بیزار زار خویش را — تا بگویم یا رب اکنون حال زار خویش را

عاشقی میبرد با معشوق میگفت این سخن — بر سر راه تو میخواهم مزار خویش را

کردم از جور رقیبان خیر باد کوی یار — بیضرورت کی گذارد کس دیار خویش را

منت ایزد را که من برغم اهل روزگار — ساختم حرف محبت روزگار خویش را

تکلم ای باد خزان محتاج تحریک تو نیست — باش تا من خود بریزم برگ و بار خویش را

گر ز سود نها کف دستم حنائی شد بجاست — داده ام از دست دامان نگار خویش را

نیست چندان الفتی با این تن خاکی مرا — میدهم بر باد خود مشت غبار خویش را

در خیال روی و مویش میکند ارم روز و شب — میبرم زین سان بسر لیل و نهار خویش را

حیلها سازند چون سیماب بهر کشتنش | هر کجا یابند خوبان بیقراری خویش را

گر فکندم کار بر تقدیر نتوان عیب کرد | خوب داند هر کسی تدبیر خویش را

بسکه وقت آمدن خود را فراموش میکنم | میکشم در محفل او انتظار خویش را

وقف امشب گریه میکرد از خیال کوی یار
چون غریبی کو بیاد آرد دیار خویش را

همچو بیدردان نشد گل چیدن هوس باشد مرا | داغ سوزم شمع سان تا دسترس باشد مرا

کی در آزادی برم ذوق اسیری را زیاد | گر روم سوی چمن دل در قفس باشد مرا

ناله را و هم جنان شد بیابان گرد شوق | دل اگر در قید آهن چون جرس باشد مرا

طرز نالیدن دهم مرغ گلستان را یاد | یکدو روزی در قفس گر همنفس باشد مرا

تا اند وقف نخواهم تشنه شد دیگر که من
خوردم از تیغ نفس دم آب که بس باشد مرا

بسوی رونیاری بخت بر گردیده گویا | نظر پوشیدی از من طالع خوابیده گویا

مشامم از سخنهای تو بوی درد می آید | سرشت کردم بر اوراق دلم گردیده گویا

بهر حرفم طرف میباختی زین بیشتر اکنون
سخن با من نمیگویی چه بنده رنجیده‌ای گویا

بگوشش آمد از شادی دل من چون فسرده
تو گلگون از برای قتل من پوشیدهٔ گویا

برش افسانه از شکوه ز آن زلف سر کردم
نشنید و گفت تو خواب پریشان دیدهٔ گویا

ندای مجنون که همچون بید مبتلا زی بیش مبر
ازین دیوانهٔ ژولیده مو شوریده‌ای گویا

چه واقع شد که یار از نالهٔ تو گوش میگیرد
شبی ایدل بگوشش بی محل نالیدهٔ گویا

نبودی بیش ازین هرگز باین رنگی که می‌بینم
بکوی او دلا امشب بخون غلطیدهٔ گویا

دگر از علم و فن واقف ز دل سرد می‌بینم
چنین دانم که درس عشق را فهمیدهٔ گویا

به بیند آن چشم سحر آفرین را
به بیند آن فتنهٔ عقل و دین را

اگر خانمان سوز دلها ندیدند
به بیند آن عارض آتشین را

چو بیند در آینه در دیده بیند
به بیند آن دلبر شرمگین را

کسی دود از آتش گل ندیدست
تماشا کنید آن خط عنبرین را

به پشت سمند آمد آن جامه گلگون
عجب آتش افتاده در خانه زین را

بآن زلف سودا زبان نیست سود است ‌ ‌ ‌ ‌ بنگار پرسیده ام شانه بین را

زگلریزی گریه از باد رویش ‌ ‌ ‌ ‌ کنم کوچه باغ بهشت آستین را

چو بر بیدلان بگذرد یار گوید ‌ ‌ ‌ ‌ به بندید آن را بگیرید این را

مرا گفته ره میرود شاد و خندان ‌ ‌ ‌ ‌ بگویم بگیرید آن نازنین را

بمن هرچه کرد است دل کرده یار ‌ ‌ ‌ ‌ بگیرید این خصم پهلونشین را

شنیدم زمن کرده شکوه جایی ‌ ‌ ‌ ‌ ندارم زبان تا کنم شکر این را

بکوی ربزیم آمدی خیر مقدم ‌ ‌ ‌ ‌ همیخواستم از خدا من همین را

کرم میکشی باید از لطف کشتن ‌ ‌ ‌ ‌ سپر کردم از کف به تیغ کین را

ترا آفریدند شیرین تر از جان ‌ ‌ ‌ ‌ ترش میکنی از چه روی جبین را

جهان بود محتاج طوفان دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ من از چشم برداشتم آستین را

بدیوانگی تا کنم چشم روشن ‌ ‌ ‌ ‌ زرانیدم از سنگ طفلان نگین را

بران خاکدر سجده کردیم واقف ‌ ‌ ‌ ‌ نشاندیم بر تخت نقش جبین را

درد مند از کوچه دلدار می‌آییم ما / آه کز دار الشفا بیمار می‌آییم ما

عشق ما را عاقبت در بزم او بیقدر ساخت / یار کم میخواهد و بسیار می‌آییم ما

در سر ما عشق شور مستی منصور ریخت / پای کوبان تا بپای دار می‌آییم ما

زخمی تیغ جفا از کوی خوبان میرسیم / گل بسر داریم از گلزار می‌آییم ما

نیست واقف همزبان ما درین محفل کسی / شمع میلرزد چو در گفتار می‌آییم ما

نیست می در کار رنگ آن رخ پرنور را / حاجت روغن چرا باشد چراغ طور را

حسن خوبان ماه برکرسی ناز آرد نشست / عشق گرم دار بازی میکند منصور را

ساز عشرت کی دهد آواز بی آن دلنواز / تا بکی خواهی زدن مطرب عبث طنبور را

در دیار عاشقی هنگامه داغست گرم / سرد بازار است انجام هم کافور را

پر برون می آورد از شوق پرواز فنا / عقل اگر داری بچشم کم نه بینی مور را

هر سری لایق نباشد بهر سوز داغ عشق / همچو موسی می‌سزد پروانه شمع طور را

خواستم آب بقا تعجیلش بسر وقتم رسید / صاحب جوهر کند نزدیک راه دور را

حال ملک دل چه میپرسی که در یک لحظه کرد
فوج مژگانی خراب این کشور معمور را

سیل هم از کف عنان اشک کو آیم برو
ضبط نتوان کرد وقف گریهٔ ابر روز را

هواداری ندارم یار بنوازد حجابش را
صبا شاید ز روی لطف بردارد نقابش را

ز من آن همرو روی کی داند نمیدانم
که در طالع کسوف دائمیست آفتابش را

باین تقریب شاید سرگذشت من تو اکر دان
خدا سازد که افتد حاجت افسانه خوابش را

دلم در آتش افکندی و من از غصه میسوزم
مبادا بشنود نامحرمی بوی کبابش را

خدا خیرش دهد با من سلوک خوب میورزد
ملطفم نیستش می آید نیم قابل عتابش را

عنان را خود نگهدارد دگر غبار سوار من
چو من بیدست و پایی ورنه چون بوسد رکابش را

دل صد چاک همچون شانه نذر زلف او کردم
ندانم چیست یارب اکنون پیچ و تابش را

شود یا پرده چشمش از تقاضای دل آزاری
ز بس تیغ خدنگ مژگان چاک میبازد نقابش را

مشو در فکر تعمیر دل ویران من وقف
بعمر خضر نتوان کرد آباد آن خرابش را

ملک دل زیر و زبر گردید شاه من بیا
تیره شد احوال این اقلیم ماه من بیا

فتنه لشکر می‌کشد بر دل که دار الملک تست
پادشاه من بیا مژگان سیاه من بیا

راه از من جیب بگشا بهر خدا از ره مرو
راست سوی بنده سرو کج کلاه من بیا

بود امید که خون من تو خواهی ریختن
میکشد نومیدیم امیدگاه من بیا

کشتیم از گریه در گرداب خون افتاده است
از برای دیدن حال تباه من بیا

نیشتر زد بر رگ نظاره رمن هر مژه
میچکد خون بی تو ظالم از نگاه من بیا

مرا این میسوزد آن آهم بر آتش میزند
دیدنی دارد تلاش اشک و آه من بیا

طرفه حرفست این که زلف یار میگوید به من
از کرم میگریزی در پناه من بیا

بارها وااسفا داد آمد از بیداد تو
آه یکبارش نگفتی دادخواه من بیا

رنگ زرد روی گلشن فصل خزان داریم ما
خنده زین رو بر بهار زعفران داریم ما

این تامل نی ز خودداریست در فریادن
چشم ایمای ازان ابرو کمان داریم ما

حرف ما هر چند از دیوانگی بی ربط شد
شکوه زلف مسلسل بر زبان داریم ما

مبید هر هر مو بو چون نافه را بوی مشک | تا کی سودای زلف او نهان داریم ما
هر چه بادا باد با آن زلف سودا میکنیم | نه امید سود و نی بیم زیان داریم ما
همچو آن شمعی که میگردد پریشان نار او | بهر شرح سوز دل چندین زبان داریم ما
دفتر احوال یار را ربط با شیرازه نیست | نسبتی واقف با وراق خزان داریم ما

یار سر کرده بیوفایی را | بس سر کرده آشنایی را
جان من ناخن بدل میزن | تو چه دانی گره‌گشایی را
هیچ چیزی ندیده از مردم | بشکنم کاسه گدایی را
می‌کند از غرور حسن امروز | بت من دعوی خدایی را
بانگشت عهد بنده درست | خواجه مفروش مومیایی را
درد یاری که در درست رواج | نخرد هیچکس دوایی را
من و آن آستان که از خاکش | آبرو نیست جبه‌سایی را
یکدم ای تیغ وصل ع یا شیخ | سر جدا کن ز تن جدایی را

رفت وقف دگر نخواهی یافت ... این چنین عاشق فدائی را

در قفس نه گل نه گلشن یاد می‌آید مرا ... گاه گاهی از نشیمن یاد می‌آید مرا

آنقدر ترسیده چشمم من از نیرنگ دم که من ... دوست می‌بینم ز دشمن یاد می‌آید مرا

زخم تیغت به شد و از یاد رفت اما هنوز ... آنچه با من کرد سوزن یاد می‌آید مرا

ناله خیزد از رگ جانم بسان تار ساز ... هر که آن ناخن بدل زن یاد می‌آید مرا

بسکه ناساز است با من عیش بی آن دلنواز ... بشنوم گر نغمه شیون یاد می‌آید مرا

میشود وقف جهان بیت الحزن از گریه ام ... هر که از گم گشته من یاد می‌آید مرا

در سخن بازی ز بی برگی چه غم داریم ما ... سیم و زر مانند نرگس در قلم داریم ما

در طریق عجز از ما کس نیفتاده پیشتر ... اندرین ره سبقت از نقش قدم داریم ما

تخم امیدی درین مزرع بر افشان کرده ایم ... چشم رزینش از نوای ابر کرم داریم ما

قامت ما خم شد از پیری ولی در سر هنوز ... همچنان سودای زلف خم بخم داریم ما

لطف هم با من نمی‌بازد ز بس ظالم قسمتیم
خود بده انصاف کی تاب ستم داریم ما

انقدر بادی که زخم کهنه ما نو شود
آرزو زان خامه مشکین رقم داریم ما

گر به **واقف** شمع‌سان بار آلود آب بقا
زنده یا داریم تا در دیده نم داریم ما

کردند لقا قبایل همه مجنون لقب ما
این حرف رسانید بلیلی نسب ما

دیدیم کتب‌خانه هفتاد و دو ملت
غیر از سخن عشق نشد منتخب ما

چون کوهکن از محنت سخت آمده درپیش
این بود سزای دل راحت‌طلب ما

با بخت به منت گردون نپسندیم
آن روز مبادا که شود روز شب ما

آن تنگ‌دلانیم که چون غنچه تصویر
نور نکند خنده درین باغ لب ما

گستاخ ازین بیش که این پنجه مژگان
سر جنگ نخورد دست دل بی‌ادب ما

واقف ز درت رفت و نگفتی بکجا رفت
دیوانه بی‌پا و سر بو العجب ما

هجران شده سازکار با ما
ای وصل تراچه کار با ما

یکبار نشد دوچار آن ماه — در کوچهٔ انتظار با ما

ای همنفسی که میدهی پند — مارا نفسی گذار با ما

از دوستیت شدند دشمن — دیوانه و هوشیار با ما

تقصر نکرد دور زر دوشت — دیدی که چه کردی یار با ما

رفتیم و کسی نرفت همراه — جز سایه ازین دیار با ما

از دولت رشت وفا — کجبازی روزگار با ما

بیرون کشم ز سینه دل غم کشیده را — تسکین دهم ز گریه باین حیله دیده را

از قحط مردمی چه عجب گر بعهد ما — در گریه اتفاق نماند دو دیده را

چون حاکم است حاکم چکید منسید ها — میدردی تو آنکه بمژگان رسیده را

بگره بکام ای بت شیرین دهان بخند — تا بان عسل کنی این دل فزگان گزیده را

صد آفرین بزلف پریشان دلبران — نگذاشت جمع خاطر یک آفریده را

باور کجاست آنکه ز زلف تو میکشم — در عمر خوانش خواب پریشان ندیده را

فکری دگر کنیم که در پیش دلبران
قدری نماند خواندن و آب دیده را

تا کی فراق مژده وصلی بما فرست
تا راحتی رسد دل محنت کشیده را

زحمت بگذار مبد کمان واقف
آرام نیست این دل از خود رمیده را

بسر میکنم بی تو زان روز و شب را
که گم کرده جان در غمت راه لب را

صبا گر ز یار برسد ز حالم
الا قل لها مات خرنا د جرا

غم از بینوایی ندارم که دارم
زحبت جگر ساز برگ طرب را

قبا ملرا نام مجنون نهادند
بگوئید آن شوخ لیلی لقب را

ز دوم خو بستن را بر انشمع واقف
که پروانه ام من ندانم ادب را

از آن لعل مسیحا دم سر حرفی بما کن
بروی دردمندانت در دار الشفا کن

بیا قصد خون عاشقان فرما کار من
چرا بیکار نشینی حنا از دست و پا کن

از آن لطفی که دارد گل به پیراهن نمیگنجد
تو هم روزی ز دار گلشن بند قبا کن

زبیحلوی

ز پهلوی دل تنگم ملایمت بخش از حد
بیا جانان ببر این غنچه را با خویش یا بشکن

گدای تنت واقف صد گره افتاد در کارش
تو کار بسته اش را ای نسیم مشکل کشا بکشا

غنچهٔ دل در چمن دور از تو تنگ آید مرا
خندهٔ گل در نظر خمیازه می آید مرا

امتحان کردم ندارد وعدهٔ وصلت اصل
بمروت دیگری را ده نمی باید مرا

نسبت من با تو باشد نسبت ابر و چمن
خنده می آید ترا چون گریه می آید مرا

همچو آن شخصی که باشد معتقد دیوانه را
میکنم واقف بجان دل هرچه فرماید مرا

کرد بیگانه چنان عشق ز من خویشان را
که نماندست بمن معرفتی ایشان را

آه کان چشم سیه دل چو کمان زه کو
هدف تیر بلا ساخت وفاکیشان را

من ترا از دل و جان بنده نیک اندیشم
نشود در خون همه یکرفت جگر ایشان را

حیف از آن کان ملاحت که نمکدانست دریغ
عمر در بیم کی رفت جگر ایشان را

واقف از حسن تو انگشت نه آن شوخ دلی
برکاتا بکند خویش دل درویشان را

ای لاله باز شوق رخت داغ دیده ها
گلها ز رنگ روی تو در خون طپیده ها

فردا جواب جنت بگو جا زیب من
گیرند دامنت چو گریبان دریده ها

چشم تو جادوئیست که از سحر سازیش
گردیده اندرام تو از خود رمیده ها

مژگان باز دیدم و شستم ز خویش دست
من خون گرفته آن صف خنجر کشیده ها

گردند کم ز دولت عشق تو خویش را
تو عاشقان چو تازه بدولت رسیده ها

بر دامنی که تو نالند روز و شب
دلها ز آب روی تو چو عقرب گزیده ها

در چشم غیر رفتی و من محو انتظار
این مردمی چه بود ای نور دیده ها

از بهر او که نشنود از ما شنیدنی
واقف شنیده ایم بسی ناشنیده ها

عمرم بسر رسید تو هم بی وفا بیا
سخت است حال بنده برای خدا بیا

ای عقل تا کنم خفه سازی برو برو
ای عشق انتظار تو دارم بیا بیا

بجرم عشق بر دارم کشیدی — جزاک الله فی الدارین خیرا

سوختم تا آن رخ تابان برآمد از نقاب — گرم میتابد برون آید چو از آفتاب

دامنم هرگز نشد آلوده در بزم شراب — گر به بیند زمی اندام تو یک شب بخواب

خار گردد بر بدن هر موی مخمل از رشک — همچو عکس آینه زرخنک آمدم بیرون زآب

سیل اشکم در سراغش دربدر گردیده آب — نیستم شرمنده در کوی طلب از پیچ و تاب

ماه من گر وصف نشد آه منغش چون بکنم — بر نمیگردد برای خاطر کس آفتاب

آن کمان ابروا گر صیدم نگرد از رحم نیست — میکند تیر از برای من ز ترکش اشتاب

گر برارم سر ز جنبش نگسلد ربط غمم
وصل گوهر یکی برد از رشته وقف پیچ و تاب

در موج خیز چشم خودم تا گلو در آب — دریا بپیش از انکه رود من فرو در آب

راز محبت من و او فاش شد تا شد آب — از غصه من در آتشم از شرم او در آب

باید تمام خورده جانهای گم شده — خاک رهت اگر فکنند خاکنو در آب

در بزم عیش میشود طوفان گریه ام | استاده است شیشهٔ می ناکشوده در آب
می آید آشنایی نی مغز هم بکار | باید شناکننده مدد از کدو در آب

گفتی که **وقف** از چه شدی غرق در سرشک
دارم وطن ز دست نوای شعله خود بر آب

ای با لطافت عرق تو گلاب آب | با تشنه لب تو خجلت سیراب آب
در راه عشق وقف نمودیم خون خویش | کردیم ما سبیل برای ثواب آب
در وادیی که تشنه جگر میطپید خاک | از رحم میشود دل موج سراب آب
در گلشن زمانه نم خرمی مجو | یک سبزه هم نخورده درینی نخواب آب
ای شوخ تا زمانه ازین با کشیده ها | میگردد از فراق تو چشم رکاب آب
ای سرو ناز بوسه بپای تو میزند | از رشک ساخت خانهٔ ما را خراب آب

وقف چه مشربست هواداد عشق را
هر دم برای گریه چون سحاب آب

من مردم او نمیکند م باد یا نصیب | کاهی نکرد روح مرا شاد یا نصیب

فالکس ١

خاکدرش که بهره ارباب بینش است — در چشم غیر میکندش باد بی‌نصیب

آن شاخ گل که جوشش بهارش زخون ماست — گلدستها بغیر فرستاد بی‌نصیب

نه میکشد نه از قفس آزاد می‌کند — مردیم از تغافل صیاد بی‌نصیب

با صد هزار سعی مرا از نفاق بخت — وصل تو اتفاق نیفتاد بی‌نصیب

اینها که میکشد ز تو دل در کمان نبود — یک قطره خون و اینهمه بیداد بی‌نصیب

معمور شد ز لطف تو چندین دل خراب — ویرانه دلم نشد آباد بی‌نصیب

شیرین ز تنگ لب او کام دیگران — ماییم و تلخکامی فرهاد بی‌نصیب

طفلان اشک در پی رسوای منند — حاصل شد این نتیجه ز اولاد بی‌نصیب

درمانده شد به پیچ و خم زلف دلبران
وقف بگو چه غلط افتاد بی‌نصیب

آنجوان رفت و من از گریه شدم بر در آب — تخم افکنده ندانم بچه تقصیر در آب

گر کند خاصیت خاک قناعت معلوم — کیمیا گر فکند نسخه اکسیر در آب

به تیغم تو نه من آب بریدم ز گلو — ماهیان رانده این داد گلوگیر در آب

حال من بی تو چنان رو بخرابیست که شد
عکس من محو در آینه چه تصویر در آب

غرق در گریه شدم آه که زلف تو مرا
دست و پا بسته فکندست بزنجیر در آب

چشم گریان مرا از تو دیدار تو سوخت
میکند آتش رخسار تو تاثیر در آب

اگر از سر گذرد اشک چه حاصل واقف
سرنوشته نگردد خط تقدیر در آب

مرا بهانهٔ آن شوخ کرده خانه خراب
خدا کند که شود خانهٔ بهانه خراب

اگرچه در قفس افتاده ام ولی صد شکر
چو دیگران نشدم از بهر آب و دانه خراب

ز مهربانی تو بر من جفا نمی گذرد
ز زنگ آینه ام زدست شانه خراب

ز دام چیدن صیاد شد چنین معلوم
که میشود قفس آباد آشیانه خراب

بگیر و گوش خدا را از ناله دردم
مباد حال تو گردد ازین ترانه خراب

چه وقت خانه نشینی است خانه آبادان
که اشک ریزی واقف نمود خانه خراب

همچو صبحم ز ازل گشته دم سرد نصیب
همچو من نیست درین غمکده کس درد نصیب

یک نفس نیست دل من ز کدورت خالی آه صد آه ازین آینهٔ گرد نصیب

جز غم و درد مرا نیست نصیبی کو بی که مرا بهر غم و درد بپرورد نصیب

از ازل مهر بتان گشته نصیبم واقف

چه توان کرد بجز این که خدا کرد نصیب

چند باشد دیده از دیدار دیدن بی‌نصیب گوشش از آن آواز روح‌افزا شنیدن بی‌نصیب

نیست در کوی از گریهٔ چشم حاصلم میکند در خاک تخم از دمیدن بی‌نصیب

مرغ تصویرم چه میپرسی ز درد حسرتم از قفس محرومم از فیض پریدن بی‌نصیب

چنان دارم از دوریت اضطراب که ماهی در آتش سمندر در آب

جواب صاف بده ساقیا برنگردم توان شکست خمار مرا بدرد شراب

برنخیزد هر که در بستر فتاد از درد عشق بستم آزرده گردنم نمیکند طبیب

ترا در آینه با خویشتن سر و کار است
مرا ز صورت اینحال رو بدیوار است

شبی بخواب بناگوش یار را دیدم
هنوز چشم من از حیرتش گهربار است

بیا بدیده من جلوه کن بهر صورت
که همچو آینه این خانه وقف دیدار است

مصاحب گه و بیگاه من بخلوت غم
دلست آنهم از دولت تو بیمار است

شکسته ایم درین کوچه استخوان بکعم
کجا رقیب سگ از درد ما خبردار است

به بیگناهی طفل سرشک من نخبی
چه شد که چشم سیه روی گنه کار است

فلک بقصد دلم تیر در کمان دارد
همین اشاره ابروی یار در کار است

دلم چرا نخورد خون ز رشک چون پیکان
که شست ناوک او بوسه گاه سوفار است

نفس بسینه گره گشته چون رگ سنگم
میا که زندگیم بی تو سخت دشوار است

چگونه نیست سبب دلگرفتگی واقف
دو روز شد که دلارام من دلازار است

دیدار یار از لب بامی مرا بس است
زآئینه جبین تجلی عامی مرا بس است

35

خشم از چه بقیامت فکنده‌ای / از سرو قامت تو خرامی مرا بس است

کو بخت آنکه نامه نویسی بنام من / یاد آوری اگر به پیامی مرا بس است

راهم کجا بخلوت خاص تو میشود / در بارگاه عالم سلامی مرا بس است

از بهر صید من بکمند احتیاج نیست / ای زلف یار حلقه دامی مرا بس است

نامت بنام خویش کنم نقش در نگین / یعنی که از وصال تو نامی مرا بس است

باید برای پختن سودا بهانه‌ای / واقف ز یار وعده خامی مرا بس است

در جهان آفتی که ز نندی نیست / که به تحویل دردمندی نیست

بسکه از غلو سوخته کان / جای بر چین سپندی نیست

بر درت بنده‌های بند وفاست / ور نه بر پای بنده بندی نیست

گرچه ما را اسیر کرده بزلف / گردنش نیز با کمندی نیست

یافت هر جا دل شکسته به بست / همچو زلفت شکسته بندی نیست

گوشه گیر بند گوهر خنجر : / که درین گوشه جای بندی نیست

سخن تلخ گویم گو با — در دهان تو نوشخندی نیست

نازنینی مرا چو رو بنمود — چون من او را نیازمندی نیست

صبر طاقت ز من نباید خواست — بیش ازین داشتم ز چندی نیست

همچو منصور دم مزن واقف — که درین دار حق پسندی نیست

دیوانه ایم شهر بما نامبارک است — بیرون کشیم رخت که صحرا مبارک است

بوی ز زلف یار بجان بیع می کنند — ابدال بد ز دنانه که سودا مبارک است

در قتل ما مضایقه خوبان ز بهر چیست — ما را مبارک است شما را مبارک است

در چشم من نشستی و کردی بکار خلق — بیرون مرو ز دیده من جا مبارک است

زخم زدی که تا دم پیری کهن نشد — دست تو اجوان چقدرها مبارک است

یار عزیز باعث عمر دوباره است — یوسف خریدن تو زلیخا مبارک است

با وصف فاقه های بیابی بمن صبر — چون ماه روزه روز شب ما مبارک است

شوم است دیدن در ابنای روزگار — گدائی در دلها مبارک است

تمام

بجانم از تو کدام آفت و بلاست که نیست
در الم‌کده دل آه بین جفاست که نیست

بکیمیا طلبی کرده خلق بدنام هم
وگرنه آرزوی وصل او کراست که نیست

ز ارشیوهٔ دلداری آنچه بایستی
تمام هست ولیکن همین وفاست که نیست

گذاشتیم نبود دعوی دل تو دانی و دل
وگر مرا نبود دعوی خدا هست که نیست

ز فتنه نیست بعهد تو گوشه‌ای خالی
ز قامت تو قیامت بگو کجاست که نیست

نبرد از تو کسی کاره را امید تبی
نگاه لطف تو بر حال این گداست که نیست

بهر که می‌نگرم واقف از هوس داغست
درین زمانه مگر عشق کیمیاست که نیست

زاهد اگرت سبحه صد دانه عزیز است
ما را الجد اگر به سنانه عزیز است

افتاد چو در بند شما باک نگیرید
ای سلسله مویان دل دیوانه عزیز است

ضایع مکنی سرمه ارباب نظر را
ای باد غبار در جانانه عزیز است

آنجا که توئی دیده و دل در چه شمار است
در صحبت تو شیشه و پیمانه عزیز است

هر شام ز داغ دل خود شمع فروزم ‏ ‏ ‏ این سوخته را خاطر پروانه عزیز است

واقف چه کشی رخت من مست بمسجد
بگذار مرا گوشهٔ میخانه عزیز است

یار رحمی بحال ما میداشت ‏ ‏ ‏ گر دل درد آشنا میداشت
درد دل را علاج میکردم ‏ ‏ ‏ مرض الموت اگر دوا میداشت
دل نومیدی از دلش میرفت ‏ ‏ ‏ چشمی از داغ بر قفا میداشت
یاد روزی که آن کمان ابرو ‏ ‏ ‏ گوشهٔ خاطر بما میداشت
می نشگفت این دل گرفته چو گل ‏ ‏ ‏ چمن دهر اگر هوا میداشت
غم به تنگ آمد از دل تنگم ‏ ‏ ‏ کاش غم خانه ام فضا میداشت
پاره پا گردی از جفا دل من ‏ ‏ ‏ یار اگر پاره وفا میداشت
دل بکوی تو میکشد خواری ‏ ‏ ‏ کاشکی این شکسته پا میداشت
میرسیدی بماه من آهم ‏ ‏ ‏ عشق اگر طالع رسا میداشت
زخم در زخم داغ بر داغست ‏ ‏ ‏ دلم ای کاش یک بلا میداشت

ساختی ناامید واقف را | بر تو مسکین امیدها می بست

اینست که شمشیر ستم آخته اینست | اینست که کار همه را ساخته اینست
اینست که با خیل ادا و چشم ناز | ترکانه بتاراج دلم تاخته اینست
اینست که با ساخته غارتگر دلهاست | وز ناز بآئینه نپرداخته اینست
اینست که از پسته خندان نمک ریز | شوری بدل و جان من انداخته اینست
اینست که سرکش خوبان جهانست | وز قامت رعنا علم افراخته اینست
اینست که خون میکند از جنبش مژگان | شمشیر به پیش سپر انداخته اینست
اینست که از خانه برون نامده یکبار | صد خانه بهر کوچه برانداخته اینست

اینست که واقف بنگهداری وصلش
صبر و دل و دین و زر و سر باخته اینست

محض حرفست دهان تو دگر چیزی نیست | زان میان نیز که فهمم خبر چیزی نیست
این دل سوخته جا را که بجو سپند | غیر یک ناله محروم از چیزی نیست

ای فلک سنگ زدن بر دل ما بیدردست — که درین شیشه بجز خون جگر چیزی نیست

بارها دست هوس در کمر یار زدم — هیچ در دست نیفتاد مگر چیزی نیست

عیش شیرین بچنین تنگ دهان عاشق را — از چه جز است دهان تو اگر چیزی نیست

در رهش صبر کن ای دل که اگر یار اینست — گریه نیم شب و آه سحر چیزی نیست

کارم از دست شد ای وای بدستم اکنون — غیر خاکی که توان کرد بسر چیزی نیست

ای که پرسی که کجا شد دل سودازده ات — از خم کوچه زلف تو بدر چیزی نیست

تا ز روشنی اختر طالع چکنی — تا زدی چشم بهم شهر ری چیزی نیست

پارسائی مفروشید بدردکشان — هرکجا عیب خرند هنر چیزی نیست

آزمودم همه غمهای جهان واقف — از غم دوری احباب بتر چیزی نیست

دلم را یار از جور و جفا سوخت — عجب مجموعه مهر و وفا سوخت

دلی در سینه من بود لیکن — نمیدانم چه شد خون گشت یا سوخت

بکن جور و جفا چندان که خواهی — باینها من نخواهم از تو واسوخت

بدل پروانه سر آن آتشم هست | که همچون شمع در دستم عصا سوخت

بوسید ناگه آن دست و پا را | مرا خون در تن از رشک حنا سوخت

مسلمانی زند بر آتشم آب | مرا آن شوخ کافر ماجرا سوخت

دلم در آتش شوقت زند دم | سپند من بجیب مدعا سوخت

الهی در جدائی آتش افتد | که او دل را جدا جان را جدا سوخت

فروزان چهره در کف تیغ میرفت | خداوندا اگر آنست وگرا سوخت

قیامت شد چو کردی جلوه بر بام | فرود آمد که خلق خدا سوخت

مرا از رشک در جان آتش افتد | ز داغ او دلی در هر کجا سوخت

ندانم ای طبیب عشق اینجا کرمیست | که از نام تو تاثیر دوا سوخت

از دوا سوختی وقف چرا دی

بحکم عشق میباید ترا سوخت

دل در قفای او ز برم رفته رفته رفت | خون جگر ز چشم ترم رفته رفته رفت

خاری که رفت از سر آتش بپای من | قسمت ببین که با جگرم رفته رفته رفت

آن طفل سیمتن که نشاندم بدیده‌اش
مانند اشک از نظرم رفته رفته رفت

از بسکه بوی زلف تو ام ساخت بیخبر
از شام تا بچین خبرم رفته رفته رفت

سررشتهٔ حیات ز کف بیش او چو شمع
در گریه‌های بی‌اثرم رفته رفته رفت

واقف کشید کار بسودا که تا مرا
هوش از هوای او ز سرم رفته رفته رفت

عمر عزیز با نه همین همعنان تست
جان همچو سایه همره سرو روان تست

در خاک و خون طپیده ز تیر تو عالمی
چندین هزار خانه خراب از کمان تست

جا میدهند لاله ز جان بر سر دلم
هر چند داغدار متاع دکان تست

غوغای عشق و شور جنون ماجرای عقل
افسانهٔ تو قصهٔ تو داستان تست

از دیگران شکایت بی‌مهری فلک
ما را شکایت از دل نامهربان تست

دل از من خرید می‌ورد گردنش ز ناز
اکنون کجا برم که بمهر و فغان تست

ز حرف سوزناک تو آتش بجان من
واقف زبان شعله مگر در دهان تست

بجان

چنان مرا غم و درد فراق یار گرفت | که دل ز بیلبوبمن عاقبت کنار گرفت
نداشت تنگ مجال نفس کشیدنها | ز بسکه درد تو ام در کنار گرفت
نگشت سبز نهال امید مجنونم | ز آبدیده من بید اگر چه بار گرفت
وگر چه آمده دل را لب به مبدا ام | که باز دیده ز سرمه های زار گرفت
وگر بصحبت اطفال اینگ دل نکند | مرا که خاطر ز ابنای روزگار گرفت
گرفت یار دلم را و سر بصحرا داد | بکار او چو نیامد بی چه کار گرفت
بدیر و کعبه نمی بینمش خدا داند | ز خود رمیده دل من کجا قرار گرفت

هلاک گرمی داغ محبتم **واقف**
که نام مرگ مرا شمع بر مزار گرفت

چون سر کشته ام غزل عاشقانه چیست | آتش فرو نشست دگر این زبانه چیست
عمر بیست ما ز ناله خود ذوق می کشیم | تا خشم چنگ کدام و چغانه چیست
در رفتن است ابلق عمر سبک عنان | ای نبض دم بدم زدن تازیانه چیست
بی فکر می بنوش که فرصت غنیمت است | کس را چه اطلاع که فکر زمانه چیست

مگشای زلف و خال منه بر عذار خویش | مرغ دلت صید تو این دام و دانه چیست

افسون چشم جادوی او بسته خواب من | منت کشیدن غمم از افسانه چیست

تنگ شکر شده است ز شرینت جهان | در حیرتم که شور درین کارخانه چیست

بلبل که عشق گل زده آتش بجان تو | دل بستنت بخار و خس آشیانه چیست

گر چشم او نریخته خونهای مردمان | خلقی هجوم کرده بران آستانه چیست

وله

بهار آمد و تکلیف باده کرد
به زین برای توبه شکستن بهانه چیست

هیچ راهی همچو راه کوی جانان دور نیست | گر روم چون اشک و آه افغان و خیزان دور نیست

دیر می آید مسیحا بر سرم از راه دور | گر کند در دم العلاج تو درمان دور نیست

کرده رجا در دل و بگره نمی آید بچشم | رخنه گر سازی قدم را راه چندان دور نیست

وصلتم نبود که خار از پای خود بیرون کشم | همچو گل یک لحظه دستم از گریبان دور نیست

میخورم از غصه خون گر خوان وصل او قرب | با وجود شور چشمی چون نمکدان دور نیست

از سر زلف توام جمعیت خاطر نماند | گر دل من بگذرم این فکر پریشان دور نیست

مضمون برداشت واقف ناز مهمان عزیز
گر کشد سختی دل از پیکان جانان دور نیست

بر خلق ره فتنه بدوران تو بسته است
دستش بقفا شوخی مژگان تو بسته است

از سینه دلم همره تیر تو بر آمد
زان عهد وفایی که به پیکان تو بسته است

چون نعل خوشا بر جوان بخت که خود را
با قامت خم بر سم یکران تو بسته است

شمشیر علم کن که شود مشکلم آسان
این کار بیک لطف نمایان تو بسته است

چون سایه روم در قدم سرو روانت
دامان مرا عشق بدامان تو بسته است

ای چرخ بصد رنگ غم و غصه دلم را
چشم طمع از نعمت الوان تو بسته است

ما را چه امید گشایش ز در تست
در بر رخ ما بهر چه دربان تو بسته است

هرگز نکند یاد گلستان ارم را
خوش حال اسیری که بزندان تو بسته است

با ریزه الماس الهی فکندش کار
زخمی که لب از شکر نمکدان تو بسته است

چون غنچه ما نیم نفس وا نشد از صبح
امید گشادی ز گریبان تو بسته است

واقف چه گله گو از آن زلف که صد بار
شیرازه اوراق پریشان تو بسته است

تیر غمت کارگر افتاده است | رخنه مرا در جگر افتاده است

چون نشوم این همه باریک بین | کار بموی کمر افتاده است

چون نگدازم که مرا همچو شمع | خدمت بزمش بسر افتاده است

غم نتواند که کند بار دراز | منزل دل مختصر افتاده است

پشت من از غصه چرا نشکند | ناله ز اوج اثر افتاده است

ای پسر از بسکه شدی فتنه گر | لرزه بجان پدر افتاده است

گر خبر از بنده نگیری رواست | او ز خدا بی خبر افتاده است

تا نظرم بر بدن او فتاد | سیم چو اشک از نظر افتاده است

تا لبت از خنده نمک ریز شد | شور بکوی جگر افتاده است

سوخت دل و دود از او بر نخاست

وقف بااینقدر افتاده است

گلگون عشق گرم عنانی مرا بس است | شوق بکوی دوست رسانی مرا بس است

چرخ مقوس ارچه بپشت شکسته است / تیری ز دست بخت کمانی مرا بس است

ننگم بکبر ای فلک از بی مروتی / یکذره عشق غنچه دهانی مرا بس است

از دل مرا بدر کن ای فلک پر کینه ام / دلخسته باش مهر جوانی مرا بس است

موی دماغ بنده ز بهر خدا مشو / ناصح خیال موی میانی مرا بس است

تا شرح دلشکی خویشتن کنم / در بزم او شکسته زبانی مرا بس است

خنجر گذاری مژه چندان ضرور نیست / از غمزه ات نوک سنانی مرا بس است

بسیار نازکست دماغ قناعتم / بوئی ز زلف مشک فشانی مرا بس است

گر نعمت وصال تو روزی نمی شود / از دور دیده نگرانی مرا بس است

قانع شدم بچهرهٔ زردی درین چمن / مانند شمع برگ خزانی مرا بس است

با جان سوخته چه نعم هوس کنم / از خوان چرخ سوخته نانی مرا بس است

اغیار را بلطف نمایان گذاشتم / از یار التفات نهانی مرا بس است

واقف بعالم گذران دل نبسته ام
از باغ دهر سرو روانی مرا بس است

در چمن رفتی و گل چون شعله لرزیدن گرفت
سرو از رشک قدت چون شمع کاهیدن گرفت

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
چون قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

همچو من ژولیده مو دیوانه در دشت نیست
دید تا مجنون مرا چون بید لرزیدن گرفت

در گلستان رفتی و با اینهمه آزادگی
چون غلامان سرو دنبال تو گردیدن گرفت

روبرو یار با آینه از غیرت مرا
همچو جوهر مو بمو بر خویش پیچیدن گرفت

شب که رخسار دل افروز ترا پروانه دید
شمع را کابد نهفت برگرد تو گردیدن گرفت

رو نهادم تا بشهر عقل از دشت جنون
از در و دیوار **وقف** سنگ باریدن گرفت

دلبر انداز رمیدن کرد است
دل من ساز طپیدن کرد است

در غمش گریه کنان دیدهٔ دل
خون خود نذر چکیدن کرد است

چشم شوخ تو ز صد خانه فزون
سینه از تیر کشیدن کرد است

هر که آن چاک گریبان دید است
بر من وقف دریدن کرد است

تا شود تازه کهن سودایم
خطش آغاز دمیدن کرد است

عمرها در پی آهو نگهان
دل من مشق رمیدن کرد است

بهر بوسیدن پایش وقف ا
سرو هم مشق خمیدن کرد است

یار بدخو بجبهه چین زد و رفت
بر سر مهر تیغ کین زد و رفت

تیرهای که داشت در ترکش
همه را بر دل حزین زد و رفت

جا به زیبی که داغ از دستش
بر چراغ من آتشین زد و رفت

جان دل عرض کردمش که مرو
لب پای آن و این زد و رفت

گفتمش عقده دلم بگشای
گره از ناز بر جبین زد و رفت

خرمن یک جهان امید مرا
برق از خوی آتشین زد و رفت

آه از فتنش چه می پرسی
گره صبر و عقل و دین زد و رفت

سجده های نیاز وقف را
ناز او جمله بر زمین زد و رفت

آن آشنا که جانب ما را نگه نداشت
بیگانه گشت و شرم و وفا را نگه نداشت

یک بار گل بخاک جفا کشتگان نریخت | آن شوخ حرمت شهدا را که نداشت
زنگار بست بسکه به تیر دامنان نشست | آینه بود بار صفا را که نداشت
از رشک خال او که در آتش فشرده پا | سوزد از آن سپند که جا را که نداشت
ترکانه تاخت غمزه او بهر غارتم | ظالم عنان رخش جفا را که نداشت
با آنکه بود دل تنگم صبر گران چو کوه | آمد چو سیل هجر تو بار را که نداشت
زان سنگدل دو بوسه گدایانه خواستم | دشنام داد و حق دعا را که نداشت
در بزم غیر گریه مستانه می کنی | خشم تو آبروی حیا را که نداشت

وقف زد درد هجر تو گردید بینوا
نالید آنقدر که نوا را که نداشت

وصف لعل تو گفتنم هوس است | گهر چند سفتنم هوس است
میدرم همچو گل گریبان را | که دو روزی شکفتنم هوس است
پنبه از گوش کرده ام بیرون | که ملامت شنفتنم هوس است
مژه جاروب کرده ام که بچشم | خار راه تو رفتنم هوس است

هوسی هست در دلم جانا — آن هوس با تو کفتنم هوس است

سر بابالین نهم مکر میرم — بینوا حاشا که خفتنم هوس است

وقوف از دلبران نیم ایمن

دل بجای نهفتنم هوس است

دل در رواد زلف کسی جا کرفته است — غافل وطن بکوچه سودا کرفته است

خوش قامتی بچشم ترم جا کرفته است — سروی عجب برین لب جو جا کرفته است

طفلیست کز هوای تو دیوانه کشته است — اشکم که راه دامن صحرا کرفته است

دل را ببستم آن خم های دراز دست — امروز اکر کذاشته فردا کرفته است

ناصح اکر تو قطع ملامت کنی خوشست — جنبش بروز ناز دل از ما کرفته است

با همتی که از نظر افکنده ام دو کون — جون خوشه شوم زکریه که دنیا کرفته است

آن طفل جان که بقالبم از یک سخن دمید — لعلش مکر سبق ز مسیحا کرفته است

دارد دلم از آن قد رعنا شکایتی — آهم که راه عالم بالا کرفته است

وقف ز زهد بر ندم بسایه جون کلیم — دستم ز کردن مینا کرفته است

رحمش بدل فگار من نیست / افسوس که یار یار من نیست

در باغ چو گل عذار من نیست / گل را چکنم بکار من نیست

روزی که بآن کشم کمانش / در بازوی اقتدار من نیست

در عشق نصیحتم مگویید / این کار دلست و کار من نیست

دیدم آن زلف را مکرر / آشفته چو روزگار من نیست

آنشب که بمن کشند روزش / غیر از شب انتظار من نیست

دل رد چو دید داغ دارد / زنافت که این نگار من نیست

هرچند که گل بباغ زیباست / زیبا چو رخ نگار من نیست

رعناست بجای خویشتن سرو / رعنا چو قد یار من نیست

خود سر شده اشک من چه دانم / این طفل چنین بیار من نیست

آنکس که دل من از میان برد / یارست که در کنار من نیست

یک لاله بکوه دشت واقف / همچون دل داغدار من نیست

دردی عزیزتر از جان نگاه داشت — خوش باد دل که حرمت مهمان نگاه داشت

سودا مکن بزلف که این کج معامله — ما را تمام عمر پریشان نگاه داشت

ایمان اگر برد بسلامت تعجب است — دلداده‌ای که از غم او جان نگاه داشت

شرمنده حمایت عشقم که آن جناب — دردم مرا از آفت درمان نگاه داشت

در اشکباری ابر طرف شد کمین ولی — عشق آبروی دیده گریان نگاه داشت

با او چگونه در صف محشر شود دوچار — دل را کسی که این صف مژگان نگاه داشت

چشم سیاه کرده برهم تمام عمر — داغم ز بسکه حق نمکدان نگاه داشت

بارم ز سینه ناوک خود را کشید دل — از جذب ما شکار پیکان نگاه داشت

ای گریه هر کجا که دلت میکشد برو — زین بیشتر عنان تو نتوان نگاه داشت

قربان آن نگاه که با من بچشم غیر — سر رشته عتاب بپنهان نگاه داشت

برداشت بار این دل صد پاره را ز جان — وز لطف همچو گل بگریبان نگاه داشت

یا رب ز لبس باد بگردی گرفته خو — شوخ منش بگوشه دامان نگاه داشت

دل را که بود ذوق اسیری غم‌ها	مژگان که گفت نرگس فتان نگاه داشت
واقف رشک درد تو بار عزیز را	وز دیده از دل خود و در جان نگاه داشت

ما را بتو روز کار نگذاشت	گفتیم دمی گذار نگذاشت
در عشق تو باختیم دل و دین	چیزی بمن این قمار نگذاشت
ناکاره شدیم از انکه ما را	عشق تو بهیچ کار نگذاشت
دیوانه شدیم ازان خط سبز	هوشم بسر این بهار نگذاشت
گفتیم نفسی قرار گیرم	لیکن دل بیقرار نگذاشت
رفتیم که درد دل بگوییم	این دیده اشکبار نگذاشت
پایی ز سر فرنگ ننهاد	دستی بدلم زعار نگذاشت
واقف بس کن که اضطراب	آرام درین دیار نگذاشت

دل دوش گدای سر راهی شد و برخاست	دریوزه کر لطف نگاهی شد و برخاست

چون سرمه غباری که ازین سوخته جا ماند | سود از ده چشم سیاهی شد و برخاست

بنشین بگدایان در دوست که هر کس | بنشسته بآیین طایفه شاهی شد و برخاست

از معجزه حسن تو منکر نتوان شد | کز مهر رخت آینه ماهی شد و برخاست

تا عکس تو اثبات کند دعوی دردم | آه از اثر او بگواهی شد و برخاست

تا بر سر این سوخته جان زار بگرید | دود دل من ابر سیاهی شد و برخاست

تا قامتش از جلوه گری گرد قیامت | صد کوه تحمل برکاهی شد و برخاست

بنشست باهل هوس از یادگی اطفل | چندانکه ز خط نامه سیاهی شد و برخاست

عاشق نگهی من چو ز رخ پرده برافکند | هر موبه تنم بذهنت کاهی شد و برخاست

هر دانه ز اشکم که بخاک در او ریخت | از تلخی غم زهر گیاهی شد و برخاست

وقف که ز عمری بدرش خاک نشین بود

درمانده باحوال تباهی شد و برخاست

ترا هرگز غم بیمار بم نیست | چه نالم چون اثر در زاریم نیست

مرا از اندست و خنجر شکوه برخاست | که بر تن بیسح زخم کاریم نیست

زدم پروانه‌سان خود را بر آتش شمع — چه سازم طاقت خود داریم نیست

یکی دیوانهٔ خلوت پسندم — بطفلان ذوق صحبت داریم نیست

بیا ای گریه مشغولم بخود کن — که دیگر طاقت بیکاریم نیست

بخدمت زان چو شمع از پا نشستم — که دیگر تاب خدمتکاریم نیست

بسر پیچیده خواهم شعله چون شمع — هوای چیره ازتاریم نیست

من آن مستم درین میخانه **واقف**
که چون چشم بتان هشیاریم نیست

کند کار سنان در دل اگر خار است از دست — که اندک دلخراشی نیز بسیار است از دست

اگر در کلبهٔ من پا گذاری جای آن دارد — که رویم سوی در پشتم بدیوار است از دست

زدست شکوه گر گردم ای بیدرد معذورم — که دل ریش و جگر خون سینه افگار است از دست

ید بیضا زاد در آستین اما همیدانم — چراغ روزم سیه همچون شب تار است از دست

حنایی گردی از خون رقیبان پنجه برزعم — مرا با گریه خونین سر و کار است از دست

همان بهتر که اکنون دست بردارد طبیب از من — که هر رگ در تن من نبض و ستار است از دست

عزیز وقت خود بود است این دل لیکن چند
خراب کوچه و رسوای بازار است از دوست

توام دست نوازش میکشی بر سر میدانی
که این مسکین ز جان خویش بیزار است از دوست

تو واقف دل ببست خود بزلف دلبر اندادی
بزنجیر بلا اکنون گرفتار است از دوست

همچو دل در غم عشقت بمن انبازی هست
سر کنم نغمهٔ دردی که هم آوازی هست

هرزه پروازی سخت ملولم دارد
اندرین شهر مگر بید قفس سازی هست

بگرفتاری من نیستی ای مرغ چمن
شکر ها کن که ترا رخصت پروازی هست

آتش از خنجر مژگان سینه صد چاک مرا
که درین کهنه قفس مرغ خوش آوازی هست

چون مرا ره بدرون نیست چه دلشاد کنم
من گرفتم که در دوست در بازی هست

چه مناسب که شوم خود طرف مرغ سحر
تا چو دل قدر غم زمزمه پروازی هست

امشب از ناله دلم هست چو بلبل محظوظ
در پس پرده مگر گوش بر آوازی هست

این غزل گفته شد از فیض نظری واقف
غیر من در پس این پرده سخن سازی هست

بچون نشانده مرا دلبری که نتوان گفت | شهید زاده مرا کافری که نتوان گفت

بخونم آنکه بیاد خط بتی دارم | رقم نمود ز خط محضری که نتوان گفت

صلاح نیست مرا در کتاب آوردن | که هست در بغلم دفتری که نتوان گفت

ز حالت دل مجروح خود چه شرح دهم | رسید زان مژه نشتر خنجری که نتوان گفت

ز جور آن بت مژگان سیاه من فریاد | خراب خسته کشوری که نتوان گفت

دلم ز نابلدی ها کجا کجا فکند | ز راه برد مرا رهبری که نتوان گفت

از آنکه شب تو باغیار بوده مخمور | گذشت بر سر من محشری که نتوان گفت

بقصد کعبه دل آزاد و غمزه رو ناز | کشیده اند بتان لشکری که نتوان گفت

حدیث گم شدن دل بکس نمیگویم | فتاده از کف من گوهری که نتوان گفت

نوای جغد بلند است واقف از هر سو
فتاده ایم به بوم و بری که نتوان گفت

بجز خطا بمن ای بیوفا چه خواهی گفت | جواب رنجش و عذر جفا چه خواهی گفت

نمیکنم ز اسوی او روان ادا رنگ | از آن جهت که تو طفلی ز ما چه خواهی گفت

کزد

گذشته کار ز بس تا نسیم زلف تو شنید | ز لف یار ز من ای صبا چه خواهی گفت

گذشت عمر بگردی من شبی را روز | بجرم که بروز جزا چه خواهی گفت

هزار نامه نوشتم جواب ننوشتی | بگو بگو که جواب خدا چه خواهی گفت

گر تو یار بپرسد چه مدعا داری | تو یار بی دل بی مدعا چه خواهی گفت

تو خود ز محفلش آزرده می‌روی واقف
بخنده گر تو گوید بیا چه خواهی گفت

دلم ای آه بی از داغ است | بلکه زین غصه ام جگر داغ است

از دل من خبر چه می‌پرسی | زخم در زخم داغ بر داغ است

من نه تنها ز شوخیش داغم | که بدریم ازان بسر داغ است

شمع با این بهار زیبایی | از نوای سرو و گل بسر داغ است

دل من بسیح جا نیاساید | در حضر داغ و در سفر داغ است

جای شمع آنکه بر سرم شب هجر | سوز و از شام تا سحر داغ است

انجمن دل شتاب می‌سوزد | کز آتش شود خبر داغ است

بس روشنی ز شمع و لاله مبرا — کان یکی سوخت و آن دگر داغ است

لاله زار است سینهٔ **واقف**
هر کجا افکنی نظر داغ است

خویش و بیگانه بحال من بیمار گریست — هر که شد با خبر از زاری من زار گریست

از بس مرگ کسی آب بکامم نفشاند — ابر غم آمد و چون یار بهوادار گریست

نگذشته است هنوز از شب هجران نیمی — نتوان خون دل ای دیده بیکبار گریست

آنکه وی خنده کنان بر سر من آمده بود — چون مرا گریه کنان دید بناچار گریست

نعشم آن روز که از کوی تو بیرون ببرند — خواهد از درد بحالم در و دیوار گریست

در غمت کم ز کسی دید دلم خونگرمی — غم از این دیده که از بهر تو بسیار گریست

واقف آن شب که از وی یاد بر بند خیال
کم سخن گفت ز درد دل بسیار است

زاهد اگر سبحهٔ صد دانه ضرور است — ما را الجذا گریهٔ مستانه ضرور است

مجذوب آل بیت حقارت نکند شرم — یاران ادب این دل دیوانه ضرور است

46

کرد به متاع دل و دین جمع بهر سو — از چشم تو یک غارت ترکانه ضرورست

کیفیت از صومعه حاصل نشد حیف — زاهد گذرت جانب میخانه ضرورست

در دیده ز اغیار نباید که نشینی — دامن کشی از مردم بیگانه ضرورست

فرمود چو آشفتگی حال مرا دید — کین زلف پریشان شده را شانه ضرورست

دیوانه مقید بمکان نیست ولیکن — در کوچه زنجیر مرا خانه ضرورست

بر روی گل و شمع نظر را نگشاییم — پاس ادب بلبل و پروانه ضرورست

آنی که واقف دلم از دست فتادست — افتادن من بر در جانانه ضرورست

بعهدت جا بجا ویرانه هست — غم آبادی مصیبت خانه هست

بیا بلبل که تا نالیم با هم — مرا هم بی وفا جانانه هست

توان یک شب شنیدن سرگذشتم — سرت گردم عجب افسانه هست

جزای خویشتن زلفت بیابد — ز زنجیرش چو دل دیوانه هست

ازان چشم و ازان ابرو خرابست — بهر جا مسجد و میخانه هست

کجا داری خبر از دیده و دل | ندیمت شیشه و پیمانه هست
نمی آیی بشهر از دشت مجنون | که اینجا همچو من دیوانه هست
دل صد چاک میگوید بزلفش | گر افتد قبولت شانه هست

دلم واقف خراب افتاده بهتر
چو گنجم بس کنم غم خانه هست

در دل نه همین سینه چار در دست | از دست تو بیشمار در دست
در دل ز اشتیاق داغ است | در دیده انتظار در دست
بازا که ز دوری تو مارا | یک سینه و صد هزار در دست
ای بس نفع باد کار دل ما | ما را ز تو یاد کار در دست
گفتی بدل تو چیست از من | ای یار ستم شعار در دست
در کوی تو جان سپردگان را | جاروب کشی مزار در دست
واقف نکشی ز درد زنهار | یار تو درین دیار در دست

47

سرو من دوش خرامان بگلستان میگشت | از پی اش سرو چمن بر زده دامان میگشت

نامی از سرو درین باغ نبود است هنوز | که بدل یار خرامان میگشت

خبری از دل دیوانه ندارم لیکن | دیدم از دور کسی را به بیابان میگشت

چه قدر شور بسر داشت دل من کامشب | کاسه داغ بکف کرد نمکدان میگشت

نه ببینم که کفن پوش کند خلقی را | تیغ بیداد تو آن روز که عریان میگشت

آنکه از کوثر زمزم دل او آب نخورد | تشنه گرد سر آن چاه زنخدان میگشت

شب زنجیر بپا دل جگر من خون شد | که بامید تو در کوچه خرامان میگشت

من ز تحصیل فن عشق چه فارغ گشتم | بلبل آن روز براوراق گلستان میگشت

وفا انشو چنین ز نه که از کم لب
خنده بر دو چو صبح چاک گریبان میگشت

ندانم کدامین ادای تو خوبست | تو خوبی و همه شیوه های تو خوبست

مبادا چو من روز بد پیش آید | مبین آینه کز برای تو خوبست

چو سرو کدامین گلستانی آخر | که از روی گل پیش پای تو خوبست

سر من که دارد هوای سجودی — اگر سوده گردد بپای تو خوبست

اگر بر زمین زنی در باغ غبار — تو خوبی صواب و خطای تو خوبست

فتادست در فکر پرواز زلفم — اگر پر زند در هوای تو خوبست

ز **وقف** نماندست جز نیم جانی

گر آنهم نماید فدای تو خوبست

بیا از جلوه کن برپا قیامت — که کار خود برد بالا قیامت

بهر جا سایه زان قامت افتد — بروید سرو از آنجا تا قیامت

به تنهائی مرا مگذار مپسند — که آید بر من تنها قیامت

قیامت دیده ام از قامت او — چه میخواهد ز جان ما قیامت

مرا از وعده وصلش چه حاصل — که نتوان زنده ماندن تا قیامت

رود بر باد چندین کوه طاقت — کند چون قامتش برپا قیامت

ز دست آن نگار اندازد **وقف** — قیامت بود در صحرا قیامت

ترسی ریخته خونم که بخنجر خویش است
نگهی کرده شهیدم که بکافر خویش است

در سر کوی تو آشوب قیامت باشد
این زمینی است که با عرصهٔ محشر خویش است

قربان کرد سر و جر امیکرد دید
رست گویند مگر با قد دلبر خویش است

دل تو خویشی نزدیک بجا دارد
دل سبزن تو بهر چم شم رخ خویش است

عشق سر داد نی نابی مجنون را
اندران دشت که هر خار به نشتر خویش است

دیدنا داغ مرا آمده خونش در جوش
لاله گویا بمن سوخته اختر خویش است

میکند در حرم کعبه کبوتر مستی
این دل بی ادب ما بکبوتر خویش است

منصب آینه داری تو تا یافت رقیب
دارد آن ناز که گویی سکندر خویش است

در جهان یار وفادار ندیدم واقف
حرف بیگانه چگویم که سخن در خویش است

دلا که در سر آن زلف جا گرفت و گذاشت
وطن سایه زوال همان گرفت و گذاشت

بکو جان نشوم پایمال سفدر بی
که یار دست مرا چون حنا گرفت و گذاشت

ز دستگیری او زینهار با نخوری
نگار من چو حنا دستها گرفت و گذاشت

نقاب بر رخ و آینه از کف آن خود بین / مرا چو دید ز روی حیا گرفت و گذشت

تو نیز سر بده ای محتسب چه خواهی شد / مرا که مست عسس بارها گرفت و گذاشت

دلم ز سوز محبت اگر نشد اخگر / سبب چه بود که آن دلربا گرفت و گذاشت

بچین زلف تو برگشت دل ز سوی ختن / ره صواب و طریق خطا گرفت و گذاشت

چه کوچه‌ها که نگردید از پریشانی / کسی که زلف ترا چون صبا گرفت و گذاشت

نشد مقیم درین خانه بیکس واقف / چه عکسها که در آئینه جا گرفت و گذشت

خرمت عاشق فدائی نیست / حاجت اینکه آزمائی نیست

هر که را با تو آشنائی نیست / در دلش هیچ روشنائی نیست

شمع سان داغ بر سرم مگذار / که مرا ذوق خودنمائی نیست

یک کف خاک نیست در کویش / که ز خون دل حنائی نیست

من اسیر کسی که از زلفش / هیچ دل را سر رهائی نیست

بلبل بدماغ این باغم / باکسم آه ما هوائی نیست

برحذر باش ای کمان ابرو | ناوک آه ما هوائی نیست
زاری دل بگوش او نرسد | آه کین آه را رسائی نیست
برگ عیش ز لطف دل دارم | باکم ز روی بینوائی نیست
درد زاری که مبرز اعشق است | عقل را قدر روشنائی نیست
ابکه ناخن بدل زنند بتان | دلخراشیت دلگشائی نیست
فاسق بربلا اگرچه بدست | بدتر از زاهدی ریائی نیست
صد شکستم فتاد از احباب | چشم یک مومیائی نیست

وقف از شغل عاشقی بگذر
خاک شوریست مشکاری نیست

بعد از این یاد از آن گذشت آنچه گذشت | بار دیگر مکن انکار گذشت آنچه گذشت
دوش رفتی بعیادت بسر بالین رقیب | زین الم بر من بیمار گذشت آنچه گذشت
تیرت از سینه گذر کرد و نشد کار تمام | خنجر ناز درون آر گذشت آنچه گذشت
ماجرای شب هجران چه دهم شرح بهر | بردل از دیده خون بار گذشت آنچه گذشت

دی کذشتی نمک افشان بجسم باغیر — جا بمن بر دل افکار کذشت انچه کذشت
چند کویی بکو انچه کذشت از سر تو — از سرم بکذر و بکذار کذشت انچه کذشت
فصل کل آمد و از توبه کذشتم ساقی — شیشه از طاق فرو آر کذشت انچه کذشت
سحری بوی کل انداخت کذر بر قفسم — بر من در حسرت کلزار کذشت انچه کذشت

بکذران نیز جفا از دل وقف زین بیش
بس کن ای شوخ ستمکار کذشت انچه کذشت

بطفلی در دبستان محبت — کرفتم یاد قرآن محبت
کلستان بوستان میخواند بلبل — که من بودم غزلخوان محبت
طپیدم سوختم بر باد رفتم — چها کردم بفرمان محبت
بروز همت مردانه کردید — زلیخا مرد میدان محبت
مسلمانان چو ایمان باد کیرند — ز من احکام و ارکان محبت
محبت را تلف کردی بعیبار — چه خواهی داد تاوان محبت
بحمد الله که کردم جان و دل را — نثار مهر و قربان محبت

منت

نهان از من دلش را مهر باکرد | به بین لطف نمایان محبت

دلم یک قطره از خون است لیکن | فرو برده است طوفان محبت

زبان دان محبت هیچکس نیست | بنه بر طاق دیوان محبت

نشانم داد تا زین جا به زیبان | در آ و بزم بداران محبت

زلیخای و یعقوبی نمانده است | مپرس از مصر و کنعان محبت

وقف

محبت درد جانکاهست

چه خواهی کرد درمان محبت

نتوان ز خود بهمری این روان گذشت | توفیق اگر رفیق شود میتوان گذشت

ماندم بخواب غفلت و ایام عمر رفت | فریاد ازین که بی جرس این کاروان گذشت

در وصل هم بهجر مرا بحضور داشت | فصل بهار آه بمن چون خزان گذشت

آمد برحم زاری ما دیده آسمان | بر ما چها ازان مه نامهربان گذشت

داری دلا اگر سر سودای زلف یار | باید ترا نخست ز سود و زیان گذشت

بهزاد ای شکر تو ادا نیم بهر سر | زان بیشتر که بشنوی این ناتوان گذشت

بسیار مشکل است از آن گشتن کمر
در چنبرم ز زلف ندانم چسان گذشت

چون سایه ام در قدم سرو ناز خوش
کی میتوان ز عمر پی راستان گذشت

راهی بدر نبردم ازین دشت ای دریغ
عمرم بهرزه گردی پیک روان گذشت

هر گشته ز هوا و هوس همچو گردباد
یک چند خاک خورد و ازین خاکدان گذشت

در چشم یار گرنه یک قدر گشته ام
تیرش چرا ز پهلوی همراهان گذشت

واقف ز درد مرد در آغاز عاشقی
داغم از آن جوان که ز دنیا جوان گذشت

امروز ناوک تو ز همراهان گذشت
آیا چه در ضمیر تو ابرو کمان گذشت

گر شکوه ای دراز ز زلفت کنم مرنج
یک عمر جور دیدن ازین دودمان گذشت

نتوان چو سرو اینهمه استاده یا نمود
باید ازین حدیقه چو آب روان گذشت

بر یک قرار ماند هوای دیار عشق
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت

آداب خانقاه چه دانم من خراب
اوقات من بخدمت پیر مغان گذشت

نبود دماغ ساختن آشیانه ام
عمرم ز زیر بال درین گلستان گذشت

صیاد دل شکار نبندد بهر چون تو کس | مرغی که دید دام نو از آشیان گذشت
از بند بند با من دیوانه دم مزن | ناصح خموش کار از این و از آن گذشت
در عشق خاکسارتر از من کسی نبود | کز من غبار کوی تو دامن فشان گذشت

ای دلبران به تربت واقف گذر کنید
مسکین به درد و داغ شما از جهان گذشت

دوش بر حالم چو گل آن بی‌وفا خندید و رفت | خار خار من تماشا کرد دامن چید و رفت
خاطر جمع از پریشانان جهان یک کس نبرد | هر که آمد چند شب خواب پریشان دید و رفت
تند بگذشت آنچنان از من که با دامن شرر | لخت لخت دل چو برگ گل زهم پاشید و رفت
بوی گل می‌آید از حرفی که سر کردم باو | بیدماغی را نظر کن نیمه‌ای نشنید و رفت
من نه تنها دادخواه از جور گردون میروم | هیچ از بی‌مهریش خون بر جبین مالید و رفت
رو بدو لیکن نه نازش می نیابد کسی | هر که آمد بر در او آستان بوسید و رفت
خاکساریهای من یکره نشد منظور | دید در کویش غبارم را نظر پوشید و رفت
گفتمش مرهم بهایی ده که مجروح توام | خنده کرد و بر جراحتها نمک پاشید و رفت

طفل بازی گوش من وقف از پس صد انتظار
آمد و دل چون کبوتر از برم وزدید رفت

غافل از حال من دیوانه بودن خوب نیست
آشنایم کودکان بیگانه بودن خوب نیست

ای رمی بار دحریفان فلک می بر لازم است
بیش ازین بیگانه بودن خوب نیست

گل مزن بر فرق و عارض بر فروزان چون شمع
خانه سوز بلبل و پروانه بودن خوب نیست

این وصیت کرد مجنون در دم آخر بمن
تا توان دیوانه شد فرزانه بودن خوب نیست

گفت در طفلی پدر از عشق من بیزار و گفت
با چنین دیوانه همخانه بودن خوب نیست

ماجرای دهر وقف گوش کم کن گوش کن
همچو طفلان پابند افسانه بودن خوب نیست

در سر شوریده من از بس هوایی دیگر است
گر خورم چون ابر آب از برای گریه است

مشرب مینای می داریم در بزم طرب
قاه قاه خنده رما های های گریه است

دیگر از اکبر ضعف بصر می آورد
چشم ما چون شمع روشن از بقای گریه است

می برد از ضعف سیلاب بنیانم هر طرف
میر من اکنون درین وادی بپای گریه است

مجلس از بیکسی آیا بجاکس من بگریست
گریه کن بر بزمم ای غم که جای گریه است

بی دریغ از گریه میدارم خون خویش را
گر جگر در دل به پیش ما فدای گریه است

پیش خیل دردمندانیم در میدان عشق
شمع سان در دست ما وقف لوای گریه است

انکه بر کسی از چشمت مبتلای گریه است
از تو تا بیگانگی دید آشنای گریه است

گفتیم از گریه بس کن خانها کردی خراب
خانه آبادان هنوز این ابتدای گریه است

کی شود ممنون برای صوله از آب روان
نزد ما عینهای عشق از صدای گریه است

هرکجا سیلست ویرانی تقاضا میکند
این خرابیها بحالم مقتضای گریه است

چشم ناوامی نمایم اشک عریان میشود
گوییا مژگان من بند قبای گریه است

نیست خالی لحظه از آمد و رفت سرشک
خانه چشمم مگر مهمانسرای گریه است

گر رسد دستم بمالم بر کف پای نگار
در بساط دیده مشتی گر حنای گریه است

کاری از تدبیر صبر من نیاید حالیا
فکر فکر ناله است و رای رای گریه است

گر تو داری طالع دیدن ببین آنماه را
وقف این چشم که من دارم برای گریه است

مجنون مرا سلسله عشق واگذاشت / خود از میانه پای کشید و مرا گذاشت

چندین هزار خانه طاقت خراب شد / روزی که غمزه تو ستم را بنا گذاشت

بیگانگی ز مردم عالم ز بس که دید / دل کار خود بدان نگه آشنا گذاشت

در راه عشق همرهی از کس مجو که دل / خود پیش پیش رفت و مرا در قفا گذاشت

از سر هوای سوز و گدازم نمیرود / آسان نمیتوان هوس کیمیا گذاشت

باشد بحکم شرع جنون مستحق دار / دیوانه که پای بدار الشفا گذاشت

ترک علاج گفت دل خسته لاعلاج / بیچاره تنگ آمد و آخر دوا گذاشت

در زلف او بمنیه دلم عید میکند / در ساعت سعید درین کوچه پا گذاشت

یکبار گفت غنچه ما وا نمیشود / چندین بهار آمد و نشکفته واگذاشت

انصاف نیست ورنه درین بزم کی توان / دعوی چون شمع بباد صبا گذاشت

تا دید از تو گوشه ابروی التفات / بر طاق دل شکایت جور و جفا گذاشت

نگرفته گاهی از دل خون گشته ام خبر / یارب کجا خدنگ تو پا در خفا گذاشت

صحرای عشق تشنه لب مجو ابلهانست | از سر گذشت هر که درین دشت پا گذاشت

لطف و عتاب یار ز ما باز داشتست | یارب چه کرده‌ایم که ما را بما گذاشت

مسند نشین کشور ادبار گشت دل | اقبال را به سایهٔ بال هما گذاشت

بر دست کافری به اسیری دل مرا

واقف نیم از آنکه بکه دست وا گذاشت

شب که جمعی در غم آن جا به گلگون میگریست | چشم مردم آب و چشم حسرتم خون میگریست

شور عشقم بیت امروزی که در طفلی دلم | می شنید افسانهٔ لیلی و مجنون میگریست

سوی آن بیدرد حسرت نامه میکردم رقم | خامه در دستم بحال لفظ و مضمون میگریست

همچو من در گریه نبود هیچکس رسوای شهر | کوهکن در بیستون مجنون بهامون میگریست

دود دل را کرده‌ام در سینه ضبط از حکم صبر | ورنه بر من با هزاران چشم گردون میگریست

بسکه میخندند بر دانشوران بیدانشان | در زمان ما اگر بودی فلاطون میگریست

شب که واقف با دل دریا مدارش بود کار

از یکی شبخون زد دیگر چشم جیحون میگریست

سودای تو از سر رود اصلا شدنی نیست
اینست بلایی کز سر واندنی نیست

از پرده برون میفکنی راز درون را
طفل دل ما ای اشک چو تو فاشدنی نیست

دلتنگ توام نیست سر باغ بهارم
چشمم بگل سبزه و سمن واشدنی نیست

با ما دل بیرحم بتان صاف نگردید
زنهار ازین سنگ که مینا شدنی نیست

معموره دلها ز غمت رو بخرابیست
کو شهر که از جور تو صحرا شدنی نیست

شور عجبی از تو فتاده است بسرها
کو قطره که از شوق تو دریا شدنی نیست

از نکهت پیراهن یوسف چه گشاید
چشمم بجز از بوی تو بینا شدنی نیست

خود را عبث ای ناصح بیهوده مفرسای
بگذار که این بند قبا واشدنی نیست

روزی که باستاد سپردند مرا گفت
کین واله ز عشق آمده ملا شدنی نیست

ما را ز خرابات بمسجد نتوان برد
دامان می آلوده مصلا شدنی نیست

گردون اگر آید بسر مهر چه حاصل
از ما چو بدین سفله مدارا شدنی نیست

بگذشت شرر نیست در آتشکده دل
گر زینت عشق تو بپا شدنی نیست

گر خلق بطوفان دهد از گریه شادی
چون کوه غم عشق تو از جا شدنی نیست

صد رنگ غم آمیخته با خون دل من — جانا مخور این می که گوارا شدنی نیست

از کار فرو بسته خود آه چگویم — موقوف تو قفلیست مگر باز شدنی نیست

گفتی دهمت بوسه ز گوشه لب شیرین — خود وعده وفا کن که تقاضا شدنی نیست

تا بر تو از زندگیم هست درین بزم — چون شمع من و ترک تماشا شدنی نیست

از شوخی آن خال که در گوشه ابروست ۴ — یک گوشه نشین نیست که رسوا شدنی نیست

ای دل مکن ابرام به بوسه بان لب — خاموش که این عرض پذیرا شدنی نیست

واسوختن از جور جفایی که کند یار — از غیر تواند شدن از ما شدنی نیست

گر پیش تو چون شمع ببرند سر ما را ۴ — قطع نظر از روی تو قطعا شدنی نیست

وقف

بسراغ دل خود سخت ملولم
افسوس که آن گم شده پیدا شدنی نیست

غم بیشمار دارم و یک غمگسار نیست — چون من کسی بکام دل روزگار نیست

یارب چه آفتی تو ندانم که در دلم ۴ — تا کرده قرار دلم را قرار نیست

از خاک من غبار بروی زمین نماند . — با من هنوز خاطر او بی غبار نیست

افسرده گر شود دلت از خون مرنج / در شیشه سپهر می بی خمار نیست

دور از لب تو جان کسی چون خورم شراب / گر آب زندگیست مرا سازگار نیست

گردید بار خاطر من جمله کارها / تا دم بکار عشق که بر طبع بار نیست

ای چشم زندگی که بر زندگان عشق / ابر بهار مرده و دیده اگر اشکبار نیست

وقف بچشم خلق زبس گشته ام سبک / عکس مرا بخانه آئینه بار نیست

هر کجا شوخ مست بی پروای هست / آفتی فتنه بلای هست

مکنید ای بتان خراب دلم / آخر این خانه را خدای هست

در شفاخانه لب یارم / درد ما را اگر دوای هست

خواجه بر دولت اعتماد مکن / که غلام گریز پای هست

خاک گشتم بیا بیادم ده / که هنوزم بسر هوای هست

زادن و مردن آمد و رفت است / دهر هم کاروان سرای هست

عاشق زار را نوازش کن / که عجب تار خوش صدای هست

مکن ای توتیا قدم رنجه
دیده مشتاق خاکپای هست

تند چون سنبل از سرم مگذر
کز مرا با تو ماجرای هست

نکنم در جفاکشی تقصیر
گر بدانم ز او وفای هست

ایکه میپرسی آشنا بو کیست
دلکی درد آشنای هست

گرچه بی برگ گشته ام چو نی
نگه‌ها میکنم نوای هست

راست گویند ای بلازدگان
که چو بالای او بلای هست

گر نه جان داد دل ز غم وقف
از چه در سینها بهای هست

تو گریه های زار ندانسته که چیست
درد جگر فشار ندانسته که چیست

ما را هزار درد و الم میرسد ز عشق
تو خود یک از هزار ندانسته که چیست

نگرفته زهیچ خودی وعده وصال
تو درد انتظار ندانسته که چیست

عادت ز رنگ گل شگفتن گرفته
تشویش زخم خار ندانسته که چیست

بوسته کارت نمک ریختن زخم
حال دل فگار ندانسته که چیست

ای دل بملک عشق سفر میکنی بکن
احوال این دیار ندانسته که چیست

وقت تو خوش بعالم مستی گذشته است
خمیازهٔ خمار ندانسته که چیست

غافل ز فکر خویش دلا یکنفس مباش
چون فکر روزگار ندانسته که چیست

وقف از ان خوشم تو در عاشقی که تو
خواری و اعتبار ندانسته که چیست

گل ز وصل تو چیدنم هوس است
خار از دل کشیدنم هوس است

زیر تیغش طپیدنم هوس است
چقدر آرمیدنم هوس است

بگذارید بدست من یاران
که گریبان دریدنم هوس است

بکشاید بند از بالم
سر بصحرا کشیدنم هوس است

یارب آتش فتد به بال و پرم
از قفس گر پریدنم هوس است

زان سخن آرمش که دشنامی
از لب او شنیدنم هوس است

چقدر وحشت است در طبعم
کز خود هم رمیدنم هوس است

چون قبا سر وجامه زیب تر ا
تنگ در بر کشیدنم هوس است

56

روز و شب خواب میکنم **واقف** | وصل در خواب دیدنم هوس است

بکوی یار چو من گرچه خاک ازین نیست | ولی خوشم که زمن گرد دامنش غباری نیست
تمام سلسلهٔ سبز طالعان دیدم | بسان زلف تو آشفته روزگاری نیست
کدام کوچه که در آرزوی دیدارت | نشسته چشم براهت امیدواری نیست
بکوی او نکنم طفل اشک را رخصت | درین زمانه بفرزند اعتباری نیست
ازان همیشه بوصف رخ تو مشغولم | که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
بامتحان می گلرنگ خورده ام صد بار | خزان رنگ مرا طالع بهاری نیست
مراست ننگ اگر عزم کند اغیار | ولی از خوار شدن پیش یار عاری نیست

چرا ز گریه مرا منع میکنی **واقف**
بروکه چشم زادر داشت نظاری نیست

بی لب مستی خماری بیش نیست | باده آب ناگواری بیش نیست
خانه زاد دیدهٔ گریان ماست | ابر ازین دریا بخاری بیش نیست

فتنه کز گیتی برآرد دست گرد | زان صف مژگان سواری بیش نیست

اینقدر بر خود چه مینازد عبیر | در حریم او غباری بیش نیست

قیس پیش عشق با تمکین من | هرزه گردی بیوقاری بیش نیست

سر چو بندی شور عشق از از دوش | میتوان افکند باری بیش نیست

میدود اشکم کجا خواهد رسید | طفلک دامن سواری بیش نیست

ساز پر شور است بزم شوق را | اشک من هرچند تاری بیش نیست

کاغذی بسیار خواهد شرح شوق | پاره دل رقعه واری بیش نیست

صبح از رو نیو باشد بر نوای | نام از مور نو ناری بیش نیست

ز آستان خویش **وقف** مرا مران
تا نوانی خاکساری بیش نیست

سد راه یار جز اغیار میدانم که نیست | ورنه تا من راه اینقدر میدانم که نیست

مردم از رشک رقیبان باره گردن نهاد عذر | ورنه در پیراهن او خار میدانم که نیست

رنگ بستر فتادن تنها نالم میکند | ورنه چون من مدعی بیمار میدانم که نیست

فرامش

خوار می‌کرد او را معبر در پیش یار
ورنه قدر غیر اینقدر ار می‌دانم که نیست

رخصت دیدار او می‌گیرم از بی‌طاقتی
ورنه در خود طاقت دیدار می‌دانم که نیست

اندکی پاس وفا از زلف نابالغ است
ورنه انکار اینقدر دشوار می‌دانم که نیست

اضطرابم می‌کشم از خانه بیرون می‌روم
ورنه در کویش کسی را بار می‌دانم که نیست

می‌دهد دشمن بکف تیغش ز بهر کشتنم
دوست را ورنه سر انکار می‌دانم که نیست

درد دل گفتن به پیش یار دارد لذتی
ورنه با او حاجت اظهار می‌دانم که نیست

کرده‌ام واقف برغم عقل این ره اختیار
ورنه راه عشق هم هموار می‌دانم که نیست

یک سرو چو تو روضهٔ رضوان نداشتست
یک گل چو عارض تو گلستان نداشتست

دل باخت آنقدر به تب عشق او که سوخت
بیچاره تاب ناز طبیبان نداشتست

گردیده فکر زلف تو ام جمع در دماغ
چون من کسی دماغ پریشان نداشتست

بیهوده می‌کنند جفا بر سر بتان
عاشق نگر برغم شما جان نداشتست

رونق نگارش از دل دیوانهٔ منست
زلفت وگرنه سلسله جنبان نداشتست

ای گل بگریه ام چه بلا خنده میزنی
غیر از تو کس بگریه لب خندان نداشتست

جانمن از نوای تو شب تازه شد دلا
بگلباغ چو تو مرغ خوش الحان نداشتست

آنکس که کرده چشم نگاه درش سیاه
چشم برای کحل صفاهان نداشتست

معذور دار واقف اگر از جفای تو
در سینه چاک زد که گریبان نداشتست

چشم و ابرو خط و خالت مرا خواهد کشت
بکمالت که جمال تو مرا خواهد کشت

چند در پهلوم افسرده نشینی ای دل
دور شو ورنه ملال تو مرا خواهد کشت

میکند میل نسیم سحر سوی قد تو
نازکیهای نهال تو مرا خواهد کشت

فکر قتلم مکن ای شوخ که آخر روزی
بجز از تو خیال تو مرا خواهد کشت

بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست
روزی این جامه آل تو مرا خواهد کشت

نیست ممکن که بدست هوس افتد کمرش
واقف این فکر محال تو مرا خواهد کشت

خصم جان دشمن دل و دین است
عشق بی باک را چه آیین است

رحم می آیدم به بلبل و گل — کان ز صبا داین ز گل چین است

از ستم دل دو نیم میسازی — مگر انصاف پیش تو این است

تو بیا کز داستخوان مرا — درد هجر تو سخت سنگین است

گونه زرد کرد و اشکم سرخ — عشق بازی چه شغل رنگین است

دست پولاد بازدان بر تافت — پنجه یار اگرچه سیمین است

طول بیماری از خدا خواهد — هر کرا شمع چون تو شمع بالین است

گل سر از شاخ بر نمی آرد — تا سر انگشت تو نگارین است

جان رسیدست بر لبم بشتاب — بمروت چه وقت تمکین است

دست در زیر سر نهم آخر — در سرم کی هوای بالین است

من بجز آفرین نخواهم گفت — زان طرف که هزار نفرین است

بر مزارم بیا گل افشان شو — خون بهای شهید عشق این است

دل از آن زلف شد پریشان گرد — گاه در شام و گاه در چین است

مزه عشق را چه شرح دهم — ترش و تلخ و شور و شیرین است

هم صبا دشمنست بلبل را — ناله را او ز دست گل چین است

شیشه جانی که با تو دارد کار — چکند با دلت که سنگین است

پیش او دم ز مشک میزد باد — زلف بکشاد و گفت مشک این است

شور افکنده است در عالم — حرکات تو گرچه شیرین است

دیر بروای منی تو بده دادش — واقف از مخلصان دیرین است

بکام غیر شوم کشته یار اگر این است — شوم هلاک ز غم غمگسار اگر اینست

چو عشق داو زند جان که میتواند برد — دهیم بازی حریف قمار اگر اینست

خطش دمید و جهان تیره شد دگر ای دل — بروز خوش نرسی روزگار اگر اینست

دو اسبه تاختن عمر دیدم و گفتم — رود بباد غبار سوار اگر اینست

بر تو قدر مرا هر که دید میگوید — خوشست خواری بی اعتبار اگر اینست

ز راه دور شود پنجه تاب طاقتها — دراز دستی مژگان یار اگر اینست

امید هست که آید مراد دل یکبار — طپیدن دل امیدوار اگر اینست

زدست او نتوانی که جان بری واقف / حنا ز خون تو بندد نگار اگر این است

از تو ام چشم چاره سازی نیست / چاره ام غیر جان گذاری نیست

بعد ازین ما و جان گذاریها / گر ترا امید دل نوازی نیست

منشین جا من بچشم رقیب / دامن چشم او نمازی نیست

شکوه ز زلف یار کوته کن / ز آنکه جای نفس درازی نیست

عشق بازی ز دیگران آید / با تو ام عشق هست بازی نیست

زیرکی و نازنیت غلام شدند / هیچ حاجت بترکتازی نیست

وه چه خوش گفت واصلا واقف

بازی همچو عشقبازی نیست

دست نا برده هستم از عشق و اما زار رفت / برفشاندم آستین از غم گریبان را اگر رفت

همچو آن آبی که سوی ریگستان میرود / گر بدین راه کوی خویش نگارا زار رفت

روز دیگر گرده بدامی بدو رزگشت / محتسب خواند اکنون نام مستانه زار رفت

وقت پیری آمد آن سیب زنخدانم بدست | میوه ام داد آسمان روزی که دندان از کف رفت
حیف دانا خط بگرد آن رخ عالم فروز | دود دلها جمع شد آن ماه تابان از کف رفت

واقف از دیوان من بلبل غزلخوانی کند
خوش صفیرهای من آخر گلستان از کف رفت

گیرم بر تو قدر محبت نمانده است | کم کن جفا به بنده که طاقت نمانده است
آبی ز در آتش دل دیده ابد دریغ | در مردم زمانه مروت نمانده است
از ناله چون خموش شوم گریه سر کنم | تیغ گزیده ام که فراغت نمانده است
تا گوهر وصال تو از دست داده ام | در آستین بجز اشک ندامت نمانده است
بوی تر آگه از فضای دشت یا باغ | رنگ بروی گل ز خجالت نمانده است
بر فرق ما دگر مفکن سایه ای هما | ما را دماغ کسب سعادت نمانده است
آمد دل از حشا و آورد این خبر | کاسودگی به هیچ ولایت نمانده است
دل نیست کز خدنگ جفایت نگار نیست | شکر خدا که جای شکایت نمانده است
واقف بجز خیال دهان نگر لبان | در روزگار هیچ حلاوت نمانده است

سرگران آمد خدنگ او ز استغنا گذشت
عرض کردم جان و دل از هر دو پروا گذشت

تیری از شست تو خوردم عالمی از رشک مرد
وه که در پهلوی من بنشست و از دلها گذشت

گشت آن با عافیت اندیش ما را یکتنه
خون ما بر گردن او ماند و تیغ از ما گذشت

دوش در میخانه هر سنگی که میزد محتسب
بر سرم آمد بحمد الله که از مینا گذشت

نقد و جنس خویش کردم در سر لعل زبان
وای من سودی ندیدم عمر در سودا گذشت

در فراق روی او کان نور چشم بینش است
روزگارم تیره همچون چشم نابینا گذشت

بر سر راهش کسی از خاک ما را زنده است
عمر در افتادگی مانند نقش پا گذشت

همت بلند نگر خویش را با زم که او
رفت دنیا را اگر رفت از سر دنیا گذشت

گفته بودی روزی آیم ما شبی در کلبه است
بیمروت روزها بیگاه شد شبها گذشت

وقف آن قامت قیامت بر سرم آورده آه
کار من امروز از اندیشهٔ فردا گذشت

جانم بقدر جبهه بر آن خاک در بسته است
از بهر سجده همچو نگین انقدر بس است

مانند شمع یک گل داغم بسر بس است / سامان خود نمائی من اینقدر بس است

قانع اگر شویم بیک قطره آبرو / ما را تمام عمر بسامان گهر بس است

بلبل بطور عرض مساز آشیانه را / مشتی خسی برای نوای مشت پر بس است

هر حرف ازین پیام زبانیست یکقلم / اینها که گفته ام بنوای نامه بر بس است

محتاج سرمه نیست چو یعقوب چشم من / بوی مراد از پیرهن آن پسر بس است

دنبال محمل اینهمه زاری مکن دلا / یکناله ات رسد چو جرس کارگر بس است

با من که مشت خون مرا هیچ قدر نیست / لطفش همینکه بسته بفتراکم بس است

با بنده که شد دل و جان غلام تو / تا کی تغافل ای خدا یکنظر بس است

در طفلیم پدر چو بمکتب سپرد گفت / حرفی بخوان ز ابجد عشق ای پسر بس است

وقف برای سوختن خانمان خلق / از دوزخ محبت ما یک شرر بس است

نه همین در سرم از زلف تو سودائی هست / که بهر کوچه زا سلسله برپائی هست

یوسف من تو درین مصر چه شور افگندی / که بهر قصر ز شوق تو زلیخائی هست

جان

جان عزیز است و لیکن چه کنم گر ندهم
هر دم از جانب درد تو تقاضایی هست

شمع خاموش شود از نفس من روشن
بسکه از آتش عشقم دم گیرایی هست

بزم اغیار از او روشن و من داغم از این
که چرا شمع مرا گرمی بجایی هست

بردبار ستم جور و برای ز دم
گر بدانم که مرا در دل او جایی هست

زاهد آن گر دل ما گشته ملول از مسجد
بخرابات بیاید که خوشش جایی هست

ای که امروز بمن میکنی این جور و جفا
در دلت میگذرد هیچ که فردایی هست

نتوانم که نشینم بفراغت چه کنم
همچو دل پهلوی من وسوسه فرمایی هست

واقف این عرصه دگر باز کجا خواهی یافت
گریه بر من که عجب دامن صحرایی هست

نه شهری غم عشق نه روستاییست
غریبست یارب ندانم کجاییست

شکایت ز تاریکی روز هجران
نویسم در این دیده تا روشناییست

اگر کوتهی کرده تیغش بقتلم
مرا از خدنگش امید رساییست

به نوز بس فطرتش ناقص افتاد
با بروی او در سر خود نماییست

زر قلب از سکه رایج نگردد — چه شد سکه را اگر بحرف آشنایست

شکست استخوان محنت روز هجرم
شب وصل واقف مرا مو مبایست

گرچه با غیر ترا لطف نمایانی هست — نگهی بمنت عشوه پنهانی هست

همدمان بوی کباب از نفسم می‌شنوند — اندرین سینه همانا دل بریانی هست

بتو از زندگی خویش چه گویم جانا — نیم جانی با جل درست و گریبانی هست

مزن ای باد صبا گیسوی جانان برهم — که درین سلسله دلهای پریشانی هست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل — دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

همچو آن یار که باشد نگران یاری را — چشم داغ دل من در ره پیکانی هست

هیچگه دست نوازش نکشیدی بسرم — هست بر گردن عنبری گرت احسانی هست

نمک آید سر حقه مرهم باران — داغ من منتظر گرد نمکدانی هست

ابر از مزرع من آب دریغ آرد آرد — گو نیاید آرد که مرا دیده گریانی هست

ای دل دشت جنون کرده بزندان ما را — ما چه دانیم که شهری و بیابانی هست

هست دنباله او ز مژه من واقف / هر کجا در چمنی مرغ خوش الحانی هست

سود سر بر قدم یار خدا با قسمت / سودن دست شده قسمت ما با قسمت

دل که یک عمر بخون جگرش پروردم / عاقبت بر سرم آورد بلا با قسمت

استخوانم همگی ز آن سگ کوی تو نبود / بعد مرگم همه را خورد هما با قسمت

کرد از خنده لب بر همه تقسیم شکر / زهر چشمت نصیب دل ما با قسمت

بوسه رفت باغیار عنایت شد و من / از تو دشنام خریدم بدعا با قسمت

با همه خوب زلعل تو بحرمان رفتیم / تشنه مردم بلب آب بقا با قسمت

واقف آنشوخ که روشن شده زو بزم رقیب / آتش افکند بکاشانه ما با قسمت

جان من نیمشب بلب بیا نزدیک است / ظاهرا روز فراق یار نزدیک است

خوابم دیدم شب که از هم ریخت کوه غم چو طور / مژده ای دل وعده دیدار نزدیک است

خانه تاریک چشمم باز روشن شد مگر / نکهت پیراهن دلدار نزدیک است

با تیغ امتحان امروز یا فردا کشد | وقف رهو کشتن اعجاز نزدیک است

گرچه واقف کرد از کوی تو دوری اختیار
گشته از دوری بسی بیزار نزدیک است

کس چو من حسرت کش آن لعل شکربار نیست | زهر دارم در دهان و زهره اظهار نیست

هیچ دل آسوده در دوران چشم یار نیست | کس ندیدم کز پرستاران این بیمار نیست

بند زلفش از دل صد چاک بردم شانه را | پیچ و تابی کرد و گفتا لایق سرکار نیست

گفتمش تاری بمن از گیسوی خود لطف کن | گفت کفر ناقصت شایان این زنار نیست

نسخه منویس ای طبیب از بهر من زحمت مکش | داروی درد دلم در کلبهٔ عطار نیست

ما گدایان محبت خوش قناعت پیشه ایم | لطف کن یار از نظر اندک و بسیار نیست

در حریم آن فرامش کن که با داو بخبر | خالی از مکتوب ما یک رخنه دیوار نیست

آن سپاهی پیشه را بوسه بر ابرو چین | تا نگوید کس که این شمشیر جوهر دار نیست

چون نگردد خون نفس در غنچهٔ منقار ما | عندلیبی هم صفیر ما درین گلزار نیست

ای عزیزان گر بخواب من نمی آید یقین | یوسف خود را چگویم بخت من بیدار نیست

وقف

واقف از بهر خدا از گریه اکنون بس بکن / طاقتم دیگر حریف این جگر افشانی نیست

چشمم دل و جگر ز پی آن خوش پسر گریست / یعقوب کی برای پسر اینقدر گریست

گرد بد خاک در و حرم گل ز اشک من / تا کی توان ز دست غمت دربدر گریست

ناصح رسید دوش پی منع گریه ام / احوال من چو دید ز من بیشتر گریست

صد گونه گل ز خاک در او دمیده است / هر کس در آن حریم برنگ دگر گریست

واقف کنون بحالت خود خنده میزند
بیچاره هرچه داشت ز دل تا جگر گریست

رفتی و دل ز غصه پریشان نشسته است / جاندر تنم اسیر بزندان نشسته است

یارب ز دود آه کدامی سیاه روز / آن زلف در بهشت پریشان نشسته است

از بیکسی من نشنید سخن کسی / نقشم بکوی یار بدیبان نشسته است

رفتی چو گل تو خنده کنان غنچه ماندم / در فکر خویش سر بگریبان نشسته است

از جلوه ات که یک نفس از پرده رو نمود / نه عمرها که آینه حیران نشسته است

از چشم یار طرفه بلائی که فتنه هم
در گوشه ز بدور تو نهان نشسته است

از بس که آفتاب جمال تو گرم شد
نور نظر به سایهٔ مژگان نشسته است

بازا که دل به پهلوی من از هجوم اشک
دیوانه سان به تنگ ز طفلان نشسته است

ای گر ز بس که ز دل عقده وا شود
این دانه چشم بر ره باران نشسته است

ای دل مرو به بزم بتان بعد ازین مرو
آنجا هزار دشمن ایمان نشسته است

وقف امید بخیه و مرهم دگر نماند
زخمم چه دیده است که خندان نشسته است

تیر دستیها ز مژگان ترا تا دیده است
از جگر تیغ دو دم در خویشتن دزدیده است

تا در اثنای سخن آن غنچه لب خندیده است
دامن نون سخن لبریز گل گردیده است

ساز تصویرم بود در پرده عاجز ناله‌ام
ناله‌ای دارم که گوش هیچکس نشنیده است

طالع برگردد سرگردیدن یارم کجاست
گرد دل گردم که برگرد سرش گردیده است

میکند حق نمک ثابت مروت را اسیر
بعد عمری گر ز خمم من نمک پاشیده است

از کجا آوردی ای دل اینقدر دیوانگی
کز تو چشم حلقهٔ زنجیر هم ترسیده است

میان

میکند آینه جبین در مجلس اغیار قصد — اختر من بر مراد دیگران گردیده است

خود بخود دستار بر فرقم پریشان میشود — در سر من تا هوای زلف او پیچیده است

من برای خدمت او بر کمر دامن زده — او بقصد کشتن من آستین مالیده است

راست گوید هرچه گوید واقف از احوال خویش — در هوای قامت خوبان قبا بالیده است

از برم در جستجوی دل نه تنها رفته است — عضو عضوم در تمنای تو از جا رفته است

ما همین نالیم از سنگین دلیهایت ولی — تا فلک شور شکست شیشهٔ ما رفته است

بخت من چون شمع هر ساعت به پستی مایلست — دود آه من ندانم چون ببالا رفته است

بر سر گنجشک یکار جغد شبها رفت — بر دل من آنچه زان مژگان گیرا رفته است

تا نگار من تو بودی در گلستان عید بود — تا برون رفتی حنا از دست گلها رفته است

خیمه بیرون میزند واقف جنون من ز شهر — سیل اشکم بهر رفت و روب صحرا رفته است

در عشق نه تسبیح و نه زنار ضرورست — تاری بکف از طرهٔ دلدار ضرورست

ای دل چه خوری خون جگر زین غم پنهان
یکبار زبان بخبر اظهار ضرورست

آن سرمه که بازندهی روشنی چشم
دردی قدری خاک در یار ضرورست

تا عشق فروشان همه بندند دکان را
یک جلوه ترا بر سر بازار ضرورست

بر وای دل آزرده کیم هیچ نباشد
او را که رضا جوی غم است یار ضرورست

از دیده چسان سیل برانیم در انکو
ما را ادب آن در و دیوار ضرورست

یک بوسه ز لبهای شفابخش عطا کن
از بهر علاج دل بیمار ضرورست

آسوده دلانرا نمک غم بچشانند
بر خوان محبت دل افگار ضرورست

صبرست دوای دل بیمار تو **واقف**
افسوس که کم داری بسیار ضرورست

ز بزمش دل بسی ناشاد برخواست
به آه و ناله و فریاد برخواست

ز بس نالیدم از درد اسیری
فغان از بنده و آزاد برخواست

برنگی ناله کردم در قفس دوش
که رنگ از چهرهٔ صیاد برخواست

چنان در عشق شیرین کار گشتم
که شور از تربت فرهاد برخواست

ازنک

از رشک لاله میسوزم درین باغ | که او بر داغ مادرزاد بر خواست
نشستی در چمن بر مسند ناز | بخدمت سرو با شمشاد بر خواست
دلم بود است در پهلو نشسته | بنگاهش بر تو تا از جا دبر خواست

وقف کجا بریم اکنون دل را
که از ویرانه و آباد بر خواست

دل برد بدماغی او بهجبان که هست | جای نماند و یار همان خصم جان که هست
شستیم بر رو ناب و توانی بما نماند | وان بغیین جوان بدش انکمان که هست
برخواستم یک زسر جان ولیک یار | با من بحکم ناز همان سرگران که هست
راز درون پرده زغم بدر رفت و | می خورد اشکار کند هر نهان که هست
گفتم علاج تلخی کامم بدهر نیست | خندید و گفت آن لب شکر فشان که هست
ناامید از قبول مشو ای دعا برو | باز هست بجنبان در هفت آسمان که هست

وقف نماند چاره بجز جان سپردنم
دلبرد و بدماغی او بهجبان که هست

یار احوال دل زار کماهی دانست — ما نگفتیم بتعلیم آلهی دانست

دل سر شکوه از زلف مسلسل نگشاد — زانکه این سلسله را نامتناهی دانست

جام جم کاسه دریوزه آن رند بود — که گدای در میکده شاهی دانست

این زمانت جز از حال سیه روز نیست — خط چو بر روی تو کو دید همه خواهی دانست

دل ما گشت گرفتار بآن عارض و زلف — دیده روزی که سپیدی ز سیاهی دانست

با کس از کاهش دل حرف نگفتیم لیکن — دیده هر کس که مرا با رخ کاهی دانست

نکته لطف ز چشم تو عجب می آید — رحم یارب ز کجا نرگس یاهی دانست

وقف این سر آلبیت که خاصان دانند — سر لاهوت نه هر بنده الاهی دانست

دل جهان دوز ز دشمن جانی دانست — که ز ابا رقلانی و فلانی دانست

دامن پیر خرابات ز کف نگذارد — هر که کم فرصتی عهد جوانی دانست

از سویدای دل خویش نباشی غافل — سر بسیار ازین نقطه توانی دانست

همچو پروانه همان گرد سرش میگردد — گرچه دل کرمی الشمع زبانی دانست

دوش

وقت آنست کزین بزم بتک برخیزم | که سبکروحی من بارگرانی دانست
ایکه باغم تو ام دوستر از جان بودی | تا چه کردی که دولت دشمن جانی دانست
سعی در راز نهان کردن خویشم عبث است | خاصه اکنون که فلانی و فلانی دانست
صد سر تیر از آن شوخ جدا میگردد | تا دل از ابروی سخت کمانی دانست
دل ماتم زده را دی بگلستان بردم | نغمه مرغ چمن مرثیه خوانی دانست

وحشی از سر دهان و کمرش هیچ مپرس
نتوانی تو باین هیچمدانی دانست

غمت نمیشود از من جدا قرین اینست | ز پهلویم نرود درد همنشین اینست
گرفته دامن او صبح حشر خواهم گفت | کسی که زد بچراغ من آستین اینست
صبا بیام تو آورد لیک غنچه من | نکرد میل شکفتن دل حزین اینست
مباش منکر داغ دلم مباد که من | بسینه چاک زنم گو مبین ببین اینست
بکوی عشق ز زر اشک و حاصلی دارد | بی زراعت تخم امل زمین اینست
نموده است مه از طرف ابر پیشانی | تو هم نقاب برافکن بگو جبین اینست

فتاده است نظر با هزار شاخ گلم | هلاک نرگس تو گردم که دلنشین است

نشین بگوشه معنی نگار کن وقف

که صید بادیه قدس را کمین اینست

نفسم سوخت و بی ذوق دویدن باید رفت | پایم از کار شده سعی رسیدن باید رفت

قامتم حلقه شد از سجده در دوست | همچنان در سر من ذوق خمیدن باید رفت

عرق آلوده بیا بر سر بالین که مرا | هوس شربت دیدار چشیدن باید رفت

حسنت آخر شد و دل گرم تلاشست هنوز | شمع افسرده و پروانه پریدن باید رفت

شده نزدیک که از خود برود خواب عدم | باز میل تو بافسانه شنیدن باید رفت

نا امید از شب هجران مشو ای دل غمگین | که امید سحر وصل دمیدن باید رفت

گر راه تو زمین گیر شدم باکی نیست | نوبت پای ز سر کرده دویدن باید رفت

اشک اگر کم شده از گریه با تشم نومید | نوبت خون دل از دیده چکیدن باید رفت

وقف از غنچه رهبری شده دستم بیکار | هوس دامن دلدار کشیدن باید رفت

هر چند بوی مهر و وفا در دل تو نیست | دل نیست در جهان که بجان مایل تو نیست
تعمیر دل من نکنی ای خانمان خراب | فکری بنای جز در آب و گل تو نیست
ای عیش رخت در دل من می‌نهی منه | این خانه غمست برو منزل تو نیست
روشن چه جان شود بتو سوز و گداز من | شمعیست داغ عشق که در محفل تو نیست
بشکن خمار خویش ز خون هلال من | خون حرام بوالهوسان قابل تو نیست
در روزگار قطره ز خونی که سنگ شد | بیار جسته‌ایم بغیر از دل تو نیست
عزم سفر نمودی و میسنالم از فراق | یارب چرا دلم جرس محمل تو نیست

واقف بهرزه پا منهی در طریق عشق
غافل حریف ره قدم کاهل تو نیست

گرچه از پهلوی دل صد گونه زخمم حاصلست | کی توان پهلو تهی کردن از و آخر دلست
با همه شوخی ز یادم رفتنت مقدور نیست | سرو من در سرزمین دل ترا پا در گلست
تیره میسوزد لبی امشب چراغ خانه‌ام | شمع من یارب زبانم در کدامین محفلست
سرو را با قامت رعنای او نسبت مکن | ریشهٔ آن در گلست و ریشه را اندر دلست

جان بلب خویش اغیاری می باید سپرد
عشق باز را مرا کز خویش مردن مشکل است

داد من یا رب که خواهد داد جز آه سحر
بخت در خواب گران جانان غافل است

فتنه نتواند شدن در روزگار او بلند
جنبش بالانشین بلای آسمانی نازل است

حسن صنعت یک زمان مصور معشوق باخت
دست شیرین کار نوای کوهکن بر قابل است

بر سر کوی تن بحال خویشتن درمانده ام
پای من در گل فرو رفته است و دستم بر دلست

چون درین ره پا نهادی پا بدست از سر گذشت
در طریق عشق وقف دار یک سر منزلست

یار هر کرشمه یاری نمیداند که چیست
عمر آیین وفاداری نمیداند که چیست

بارها جان من از زاری بلب آمد ولی
دل هنوز از عشق بیزاری نمیداند که چیست

خانه‌ها کردست بازی بازی از شوخی خراب
گرچه از لطف ستمکاری نمیداند که چیست

ناله اش صیاد را دلتنگ کرد حیف
مرغ ما قدر گرفتاری نمیداند که چیست

در بکوی او ز رنج روزگار آسوده است
در بهشت افتاده بیماری نمیداند که چیست

خیل دلها را بسان آهوان رم میدهد
چشم او عاشق نگهداری نمیداند که چیست

چشم او در کعبه واقف می پرستی میکند — کافرست آیین دینداری نمیداند عجب

اگر نه عاشقم احوال من خراب چراست — دلم شکسته و جانم در اضطراب چراست

ز لف یار بگو ای صبا ز جانب من — گذشتم از سر دل باز پیچ و تاب چراست

چو سیل اشک تو گردی روان ز دیده من — دگر مپرس ز من خانه‌ات خراب چراست

همیشه از من بیدل برنگ میگذری — تو عمر اگر نه‌ای ای بیوفا شتاب چراست

میان آینه و چشم پاک فرقی نیست
ترا ز دیده واقف چنین حجاب چراست

گر بقدر حسرت دل دیده را میگریست — ابر از کم مایگی بر حال دریا میگریست

نیست امروزی که می‌آید بشور از حرف عشق — دل بوقت خواندن یوسف زلیخا میگریست

کردم از همچشمی مردم کنون قطع نظر — بس از این با ابر چشم من بدعوی میگریست

یاد ایامی که طوفان دشت شوق کرده‌ام — قطره گر میخواستم از دیده دریا میگریست

شب که درد بیکسی بر بسترم افکنده بود — شمع بر بالین من بنشسته تنها میگریست

بتو شب در مجلسی گذرانده‌ام و بر حال من — تا سحر که جام میخندید و مینا میگریست

گر امید حاصلی از گریه عاشق داشتی — همچو باران دیده نخل از جمله عضا میگریست

همچو من واقف نشد در گریه رسوائی شهر

کوه کن در بیستون مجنون بصحرا میگریست

تا هست داغ عشق بمرهم چه حاجت است — سامان دیگر از پی این سر چه حاجت است

راضی شدم بکشتن خط بردن میار — در قتل من نوشتن محضر چه حاجت است

از دل برای چو تو بتی ناز میکشم — ورنه مرا باین دل کافر چه حاجت است

دل خانه رخ دوست در دل گرفته‌ام — رفتن بآن جناب ج بهر در چه حاجت است

خنجر گذاری غمزه چندان فرو نیست — جائی که چشم نیست بخنجر چه حاجت است

آینه دار طلعت جانانه گشته‌ام

واقف مرا بملک سکندر چه حاجت است

جنگ تو و صلح و صلح تو جنگست — من بقربانت آنچه نیرنگست

فکر وا شدن مکن چو گل زنهار — غنچه باش ای بدل این چمن تنگست

مکن آهنگ خون مرغ دلم
که عجب بلبل خوش آهنگ است

بی سرانجامی نشاطم بین
باده در تاک شیشه در سنگ است

زیب دستار شاهد غم اوست
گل اشکم اگرچه بی رنگ است

میتوان بی باغ رو کردن
گل برافشان و غنچه دلتنگ است

میروی تا تو نشنوی نامم
اگر از نام من ترا ننگ است

بر سر زخم داغ او واقف
در میان دل و جگر جنگ است

بقصد کشتن من یار چون ز جا برخاست
ز موبموی تنم بانگ مرحبا برخاست

نشست و خاک کسی را که دست داده بباد
بمدعی بنشست و بمدعا برخاست

چنان ز جور تو آماده فغان شده ام
که از شکست دلم شیشه سان صدا برخاست

گلی بریز بخاک شهید خود باری
بعهد جور تو گر رسم خونبها برخاست

چو آشنا که بتعظیم آشنا خیزد
مرا چو دید سگ کوی او ز جا برخاست

مباش بیخبر از آه من بسر گردم
خبر بگیر که این دود از کجا برخاست

هلاک درد تو گردم که بهر تعظیمش
اثر ز زاری و تأثیر از دوا برخاست

نشست با من و برخاست گرد غم ز دلم
نشست بر دلم آن گرد باز تا برخاست

بر آستان تو ای شاه حسن واقف نام
نشسته بود گدائی که بینوا برخاست

بی‌تو ام ذوق باغ دیدن نیست
ساز و برگ غزل شنیدن نیست

در دیاری که تیره روز اند
صبح را طالع دمیدن نیست

شود از گردش فلک معلوم
که جهان جای آرمیدن نیست

مکن آزادم ای قفس صیاد
که مرا طاقت پریدن نیست

ریخت رنگ قفس دگر خونم
در نصیبش بگل چکیدن نیست

هر که بیند ز بوی گل گوید
سخنش قابل شنیدن نیست

پیش رعنائی تو از حیرت
سرو را تاب قد کشیدن نیست

نیست پوشیده حال ما واقف
حاجت پیرهن دریدن نیست

دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است | بنقدر دانم که جایی در بلا افتاده است

میبرد چاک گریبانم بدامان همچو صبح | طالع دیوانگیهایم رسا افتاده است

ای بهار خرمی تشریف فرما در چمن | بی تو گل بی برگ و بلبل بینوا افتاده است

ای مسلسل گیسوان رحمی بحال او کنید | این دل دیوانه در بند شما افتاده است

کوچها در جستجوی او پریشان گشته ام | دل نمیدانم که از زلفش کجا افتاده است

اول هجرست ازان پروا نمیدارد دلم | غنچه من تازه از گلبن جدا افتاده است

طفل اشک ار کج خوی میکند با ما رواست | روز اول چشم او بر روی ما افتاده است

چشم او وقف بلایی از بلای خداست
دل چه میخواهد بدنبالش چرا افتاده است

هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست | تا دیدم که تا هست غم عشق غمی نیست

در عشق بیکطرز کشد ناله دل من | سازیست محبت که درا زیر و بمی نیست

من شرح نمیدانستنی خود را چه نویسم | غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست

امروز قدم رنجه برسیدن من کن | فرداست که از خسته عشق تو دمی نیست

واللّه بسی تجربه کردیم دروغ است — هر چند که یک وعده راو قیمتی نیست

وقف براو که بهر حال ضرورست

هر چند که خون در دل و در دیده نمی نیست

گل بسکه بتو رنگ بپرواز داده است — آتش در آشیانهٔ بلبل فتاده است

از پا فگنده جلوهٔ آن سرو قامتم — بر خاستن مرا بقیامت فتاده است

یا از بهشت میرسد این بوی جان فزا — یا رو به پیش یار دگر باغ گشاده است

با او نشسته بوالهوسان گرم گفتگوی — عاشق چو شمع کشته خموش ایستاده است

عمریست اگرچه خون جگر میخورم هنوز — دعوی عشق از دهن من زیاده است

آن سرو رفت از نظر اما خیال او — چون سرو پیش دیدهٔ من ایستاده است

آرام طفل اشک مرا نیست لحظه‌ای — کز خاندان دیده بخواب زاده است

لب تشنه می‌بینم بسر رفت یا بیا — تیغ ترا کسی نه عبث آب داده است

وقف گر از تو یار برسد ز من بگو

دلداده بر بردن خود دل نهاده است

بهاری

بکویش خوار گشتم از وفاداری زهی قسمت — وفاداری مرا شد موجب خواری زهی قسمت

تو بیزاری ز من چندانکه هست مسلّم زاری — ز زاری حاصلم گردید بیزاری زهی قسمت

مرا صیاد بی پروا فکنده در قفس تنها — که تا تنها کشم رنج گرفتاری زهی قسمت

درین گلزار بد آب و هوا تا چشم وا کردم — ندیدم همچو نرگس غیر بیماری زهی قسمت

بآتا بادلش دادم بامید وصال آخر — ز بیم هجر جان دادم بدشواری زهی قسمت

دلارام یار از بهر غیر اما برای من — کمر بسته است بر عزم دلآزاری زهی قسمت

هوادارش شدم دردا که آن بیدرد من واقف — بباد داد از جرم هواداری زهی قسمت

لب رسیدن این جان زار نزدیک است — گمانم آنکه شب هجر یار نزدیک است

ز جمع اهل دلان ای نور دیده دور مرو — بیا که تفرقهٔ روزگار نزدیک است

بعجز بر سر بالین من بیا رسیدش — که جان سپردن این بیقرار نزدیک است

بنیم کام بسر رفت عمر خضر مرا — که گفته است ره کوی یار نزدیک است

اگرچه دور فتاده است دل ز من — خوش است خاطر من چون بیار نزدیک است

در سر هوای رفتن باغم نمانده است
مشغولم آنچنانکه فراغم نمانده است

یاران همه ز پهلوی داغم رمیده اند
پروانه بگرد چراغم نمانده است

ای باد حرف بوی بهاران چه میزنی
تا چند بشنوم که دماغم نمانده است

من و بلاله زار نشینم با کدام رو
کز باده درد هم بایاغم نمانده است

تا کی تلاش کم شده خود کند کسی
وقف دیگر دماغ سراغم نمانده است

گر زهر دهی شکر توان گفت
ور سنگ زنی گهر توان گفت

از بیم تو زیر لب شکستیم
آهی که همه اثر توان گفت

از یاد تو شب ز چشم من ریخت
اشکی که همه شرر توان گفت

با حوری و پری باین حسن
حاشا که ترا بشر توان گفت

بشنو ز ناتوانی خویش
گویم سخنی اگر توان گفت

صحبت عنبر با دو دلبر است
آه از این آه که بی تاثیر است

کرده پامال جوان مردان را | فلک پیر عجب بی پیر است
از تو موییست مرا دام و کمند | تاری از زلف تو ام زنجیر است
نفس را صحبت سیماب است | خوب اگر کشته شود اکسیر است

مرا در هر بن مو از تو دردیست | ترا خود یک سر مو درد من نیست

گرچه یک ارزن است دانه رخال | لیک تخم هزار من سود است

از داغ تو سینه باغ باغ است | از لاله و گل مرا فراغ است
ناصح خاموش کن خدا را | این لحظه کرا دل و دماغ است

هلاک نرگس او در زمانه بسیار است | خدنگ غمزه او را نشانه بسیار است
اگر بهشت شود خانه که من دارم | بی نیامدن او را بهانه بسیار است

بیاریدش به پهلویم نشانید	علاج درد پهلوی من این است
هزار زخم توانم ز تیغ او برداشت	ولیک دل نتوانم ز نازو برداشت
بباغ رفتی و قمری چنان اسیر تو شد	که طوق بندگی سرو از گلو برداشت
از چه میرانی مرا از کوی خود جا تنگ نیست	پای من لنگ از وفا شد ورنه دنیا تنگ نیست
مرا کشت ولیکن از دل او نرفت	چه کین بلک جنبش ز ابرو نرفت
شده پیر مانند زنگی مرا	سیاهی ز موی سفید ازو نرفت
شدم موی از حسرت آن کمر	خیالش ز سر یکسر مو نرفت
از دهن تو بوسه با دشنام	هرچه باشد لطیفه رغبتی است
اندل که ز وصل زنده باشد	تاریخ وفات او جدائی است

هر دو پا

در دیاری که عشق سکه زند	درم داغ رایج الوقت است
چون نه سنجد ز غصه تاک بجوشد	دخترش در کنارش افتاده است
با من از همرهان درین وادی	سایه ام منتظر مانده است
ابلق عمر میرود بشتاب	جنبش نبض تازیانه اوست
بخوان درود بروحم چو بگذرم ز جهان	که گفته اند بزرگان گذشته را صلوات
چنانکه نیز بود جانب کمان محتاج	بابروی تو بود ناز همچنان محتاج
دمید صبح و ز بخت سیاه خود ماندم	بشمع داغ درین تیره خاکدان محتاج
من از نگار ضعیفم که هست کشتن من	بیک اشاره ابروی آن کمان محتاج

زرشحهٔ قلمت آب میخورد دل من — اگرچه بحر نباشد بناودان محتاج

زسوز دل همه شب حرف میزنم تنها — بسان شمع نیم من بهمزبان محتاج

زبسکه رنگ دوانید غم بسینه مرا — برای کسب نشاطم زعفران محتاج

زشوق گلچمن بستم آشیان ورنه — من آن نیم که شوم جانب خان محتاج

منم که عشق نهادست نام من واقف — برشته سوخته دلداده زبان محتاج

گاهی نشد که ختم شود داستان موج — یارب ز زلف کیست مسلسل بیان موج

در فتنهٔ عالم کذ ازاجه اختیار — کی داده اند در کف دریا عنان موج

از دیدن تلاطم شور جنون من — زنجیر آب گشت زخجلت بیان موج

روزی که چین جبههٔ ما گشت آشنا — هرگز نبوده است بدریا نشان موج

زین بحر واقف انچه گذشتست برسرم — تقریر میکند بروانی زبان موج

در زاری خود وای ندیدم اثر هیچ — با طالع بد اشک و آه سحر هیچ

ای جان برادر بگیر اندوه و غم و درد
ما را ز بد است زمبراش بدتر هیچ

امید بسی داشت دل غمزده از آه
صد آه که این نخل نیاورد ثمر هیچ

تحقیق نسب کرده‌ام ابنای زمان را
معلوم نمودم که بد بود و بتر هیچ

بیگانگی از بسکه از گرده بمردم
بر آتش ما آب نزد دیده تر هیچ

بر سینهٔ ما نیک چرا میزنی ای چرخ
والله درین سینه بجز خون جگر هیچ

تا داغ جدائی جگرم سوخته **وقف**
در خانهٔ من بوی کباب است و دگر هیچ

دارم گله از خوی بد یار و دگر هیچ
خواهم که دهد رخصت اظهار و دگر هیچ

ماننده عشقیم بود کلبه ما را
با عشق رقم زد در و دیوار دگر هیچ

چون آینه بر خاطر ما گرد هوس نیست
فارغ شده‌ایم از تو بد یار و دگر هیچ

ای عشق نفس در تنم آماده شور است
یکبار بزن زخمه برین تار و دگر هیچ

جنسی که خریداری آن سود و کون است
عشق است درین رسته و بازار و دگر هیچ

شیرازه اوراق پریشان دلم را
کافیست رگ موی تو یکبار و دگر هیچ

در هجر تو خون شد دل و از دیده فرو ریخت
اکنون منم و صبر و جگر دار و دگر هیچ

چشمم نشان از گهران بت کافر
دیدیم همین رشته و زنار و دگر هیچ

بردار ز شمشیر خدا را سرم از تن
بر دوش مرا مانده همین بار و دگر هیچ

ارند حریفان گل ازین باغ بدامن
ماییم و همین سرزنش خار و دگر هیچ

باز آ که نماندست ازین دل شده الا
جانی ز جهان بهر تو بیزار و دگر هیچ

خواهد بدعا این دل افگار همیشه
گردی ز نمکدان لب یار و دگر هیچ

ز اسباب جهان آنچه بآن شاد توان زیست
بندم منم و دفتر اشعار و دگر هیچ

کنجی و کتابی و فراغی و دماغی
جا مانده هم از حسرت این چار و دگر هیچ

جان کندن من آه چو فرهاد همی باشد
بردم ز جهان حسرت بسیار و دگر هیچ

مرغان هوس را همه آزاد کن از بند
دل در قفس سینه نگهدار و دگر هیچ

آثار بزرگ شده با خاک برابر
بر بابت همین گنبد و دستار دگر هیچ

وقف اگر آن شوخ ز اکرم بپرسد
از سینه دم سرد برون آر و دگر هیچ

عاقبت کرد پیدا داغ پنهانم چو صبح / آفتابی سر زد از چاک گریبانم چو صبح

صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم / می‌کشم از سینه آه سرد و خندانم چو صبح

با سبکروحان نباید برد مهری حرف گرد / یک نفس بر خوان تو ای چرخ مهمانم چو صبح

شمع آسا می‌گذارد گریه‌ام وقت دل / گر رسی خندان بداد چشم گریانم چو صبح

در بساطم گریه واقف غیر آه سرد نیست / دلگشایی غنچه‌های این گلستانم چو صبح

بگوی او نبود چه باز من گستاخ / چرا تو می‌نهی آنجا قدم چنین گستاخ

بروز ماتم من بی‌نهار گریه مکن / مباد چشم تر آلوده آستین گستاخ

سنان بدوش نشسته است در کمین صد خار / نظاره میکن و زین باغ گل مچین گستاخ

هوس بگرد لب او دلیر میگردد / مگس چگونه نباشد بانگبین گستاخ

ز راه دیده مبادا چو شمع در گیری / مکن نظاره از آن روی آتشین گستاخ

غلامی از تو ندارد قبول عارض یار / چه داغ می‌نهی ای لاله بر جبین گستاخ

نصیحت من مجنون دلا مکن واقف / مباش با من دیوانه بعد ازین گستاخ

لبت هنوز نکرده بود از زبان سرخ
که ما ز خون جگر داشتیم دندان سرخ

زبی زشرم لب لعل در بدخشان سرخ
ز خجلت دهنت غنچه در گلستان سرخ

بهر کجا که چکد اشک او دمد لاله
کسی که چشم کند بر عذار خوبان سرخ

بیاد لعل تو خون دل آنقدر خوردم
که استخوان بتنم شد چو شاخ مرجان سرخ

رسید عید و مرا نیست جامه رنگین
مگر ز گریه کنم جیب سر و دامان سرخ

ز بسکه خون عزیزان گرفته بر گردن
شدست یوسف ما را چو گل گریبان سرخ

غلط کنند بعین نوشته از شنجرف
ز بسکه چشم نمودم بروی جان سرخ

خوش آنکه بر رویت نظری داشته باشد
یا از سر کویت گذری داشته باشد

او را لجفا این همه بدنام مسازید
شاید که وفا هم قدری داشته باشد

ناصح چه دهی پند که از دیدن خوبان
من صبر ندارم دگری داشته باشد

لب تشنه بتیغم نخورم آب بقا را
ترسم بمزاجم ضرری داشته باشد

در هر قدمی همچو جرس زار بنالد
آنکس که چو دل همسفری داشته باشد

تا صبح شدن تاب ندارم چه کنم آه
کبرم شب هجران سحری داشته باشد

آن شوخ بشمشیر ستم آب زهر داد
از تشنگی من خبری داشته باشد

از داغ ستم تجربه غیر مقرر مایی
او کیست که چون من جگری داشته باشد

واقف فدری عشق بیاموز بیاموز
خوبست که آدم هنری داشته باشد

بهار آمد ز خویش و آشنا بیگانه خواهم شد
که گل بوی تو خواهد داد من دیوانه خواهم شد

نخواهد از سرم سودای کوی بیابان رفتن
خدا ناخواسته گر چوب گردم شانه خواهم شد

شراب صاف اگر پیر مغان دارد دریغ از من
قناعت پیشه ام در دردی میخانه خواهم شد

چه مشکلها بخود آسان پسندیدم نمی دانم
که خواهم شد پسند خاطر او یا نخواهم شد

بامیدی که بوسم لعل یار میگساری را
شوم چون خاک و خاکم گل شود پیمانه خواهم شد

زلیخا دید چون در خواب یوسف را بهان میگفت
کزین خوابی که دیدم عاقبت افسانه خواهم شد

نه ز دیوانه جنون ای نصیحت گو مگو پندم
گمان داری که از پند تو من فرزانه خواهم شد

زیک لطف که فرمودی بخود همسایه ام کردی | امیدم هست کز لطف دگر همخانه خواهم شد

مال من خداوند و یاد نشانه می بینم | که از زنجیر گیسوی کسی دیوانه خواهم شد

ندی جون شمع بزم غیر دل را سوخت از غفلت | نخواهم کرد رو سوی تو گر پروانه خواهم شد

هوای شاهم واقف ز جا نامبرد لیکن

بتقریب گدای بر در جانانه خواهم شد

صبا کجاست که از رو نقاب بردارد | شود که طالع ما سر ز خواب بردارد

که بخت خفتهٔ ما را ز خواب بردارد | مگر صبا ز رخ او نقاب بردارد

بغیر پیر مغان دیده ام جوانمردی | که بار غم ز دل شیخ و شاب بردارد

بران سرم که ز دست تو داکشم دلا | اگر دماغ که ناز و عتاب بردارد

جو آمدی عرق سر دکن که تا نفسی | دماغ سوخته بوی گلاب بردارد

علاج گریه من کن وگرنه نزدیک است | که سیل خانهٔ من جون حباب بردارد

ز بار محنت ایام گردد آسوده | بدوش هر که سبوی شراب بردارد

نمیکنند عزیزان بخواریم رحمی | مرا ز خواب مگر بوتراب بردارد

بیمانه

میانه من و او طره حایل افتادست — خدا را ز میان ای نقاب بردارد

ز حسن تو خط او یا بصر چه فیض برد — چه بهره کور سواد از کتاب بردارد

جگر ببین که جگر تشنه میروم وقف
بوادیی که خضر نیز آب بردارد

هر چند او مرا به بدی یاد می کند — یادش بخیر خاطر من شاد میکند

بشنو که پیر دیر چه ارشاد می کند — میخور که می ز فرح آباد میکند

در عشق بند کو بمن امداد می کند — اکثر ز آتش دل من یاد میکند

شبها بکوی او نبود شور پاسبان — مسکین دل منست که فریاد میکند

زان راحتی که بلبل ما کرده در قفس — هر دم دعای دولت صیاد میکند

گم کرده ره ز شانهٔ زلف تو خویش را — یکی شانه یاد طره شمشاد میکند

من خاک راه باد که گاهی ز بوی یار — ویرانه دماغ من آباد میکند

ای بت چه آفتی تو که دل هر صباح و شام — نام ترا چو نام خدا یاد میکند

روزی اگر تو جلوه کنی سرو در چمن — روزی هزار فاخته آزاد میکند

مشنو حدیث غیر گر از بنده نقل کرد
اکثر دروغ خود بمن اسناد میکند

از بسکه طبع یار بمکر است بند بیست
هر روز جور تازه ایجاد میکند

شیرین ز بهر غوطه خورد گر شکر خورد
چون یاد تلخکامی فرهاد میکند

واقف ز عشق سرو قدان سوختم ولی
خاکسترم چو فاخته فریاد میکند

آن شوخ ز دلها چه خبر داشته باشد
طفلست ز دنیا چه خبر داشته باشد

در خواب ندیدا انکه شبی جلوه یوسف
از حال زلیخا چه خبر داشته باشد

از اشک مپرسید که در دل چه خبر هست
این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

آورده دل امروز قیامت بسر من
تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

دل در بر من هیچ چو جرس مینطپد امروز
زان رهزن دین تا چه خبر داشته باشد

ناصح که کند منع من از رندی و مستی
بیداست کز اینها چه خبر داشته باشد

از شور جنون انکه گریبان نکند چاک
از دامن صحرا چه خبر داشته باشد

آنکس که بود بی خبر از زلف چلیپا
از مذهب ترسا چه خبر داشته باشد

بسیار سراسیمه رسید اشک تو واقف | از حال دل آیا چه خبر داشته باشد

من و اشکی کز و جگر ریزد | من و آهی کز و شرر ریزد

من چو گریم دل و جگر بارد | او چو خندد گل و شکر ریزد

گریه بیند بتی مرا | آب از دیده گهر ریزد

من چو گریم لب تو بر زخمم | نمک از خنده بیشتر ریزد

چکنم آه که غم عشق اینست | که ز چشمم دل و جگر ریزد

من ازین دیده بخت برآرم | تا یکی اشک بی اثر ریزد

همچو لخت دل ز مژه کام | همچو شاخی کز و ثمر ریزد

طائر قدسی آرزو دارد | که بدام تو بال و پر ریزد

همچو گل دفتر دلم واقف | بنسیمی که بگذر ریزد

با جز من دگری هست بگوئید | با تمرده رنوحه گری هست بگوئید

در شهر شما چون من بدحال نکویان · سودازده در بدری هست بگوئید
همرنگ بآن لاله که در تربت من است · دلسوخته خونین جگری هست بگوئید
احوال من خسته اگر یار بپرسد · بر بستهٔ غم مختصری هست بگوئید
ویران شده صد شهر ز سیلاب سرشکم · در دهر چنین چشم تری هست بگوئید
خون دل ما میچکد از زلف سیاهش · زینگونه اگر مشک تری هست بگوئید
از دیدهٔ خود آب دهیم نخل وفا را · گر زانکه امید ثمری هست بگوئید

در کوچهٔ از زلف بتان دل **وقف**
آشفته وبی پا و سری هست بگوئید

در کشور تو درد بدرمان نمیرسد · یک سر درین دیار بسامان نمیرسد
ما را درازی شب هجر تو داغ کرد · صد شمع سوختیم و بپایان نمیرسد
صبح بهار اگرچه بود دلکش ولی · هرگز بفیض چاک گریبان نمیرسد
زین تیره روز تا سر موئی بجا بود · آشفتگی بطرهٔ خوبان نمیرسد
با زلف یار بسکه درست است نسبتم · هیچ آفتی بجمع پریشان نمیرسد

مردم ز ننگ زندگی ای وای چون کنم / زین جان ناتوان که بجانان نمی‌رسد
ای دست شوق پاره انصاف لازم است / تا جیب پیرهن چاک بدامان نمی‌رسد
زخمی ربوده ام ز لب گل ز مفلسی / داغم که دست من بنمکدان نمی‌رسد
از بهر خویش آینه ساخت حسن دوست / دیدم بکی بحضرت انسان نمی‌رسد

واقف ز آه بی سر و سامان ما مپرس / جایی چو تیر بی پر و پیکان نمی‌رسد

ازین کج بخت ناسازم بمن جانان نمی‌سازد / سرم با تن نمی‌سازد تنم با جان نمی‌سازد
باین ناسازی طالع چه سازم آه حیرانم / که گر یک بر درش سازد بمن دربان نمی‌سازد
مرا باید ز صحرای جنون هم آنطرف رفتن / که پایم هرزه گرد افتاد با دامان نمی‌سازد
ز تعمیر دل ویران من ای پندگو بگذر / نمی‌سازد بمن آن خانه آبادان نمی‌سازد
خدا را سایه خود ای هما بردار از فرقم / سر شوریده دارم که با سامان نمی‌سازد
ز ذوق کشته گردیدن کفن پوشیده ام عمری / وبا بر جرم من شمشیر را عریان نمی‌سازد
رسد تا بر لب با خنده همچون زخم خون گرید / بما خونین دلان هرگز لب خندان نمی‌سازد

عزیزان در فراق یوسف سیمبر یعقوبم ‏ مرا جایی بغیر از کلبهٔ احزان نمی‌سازد

مریض عشق او **واقف** مزاج طرفه دارد
بمردن میدهد تن لیک با درمان نمی‌سازد

دور از تو روزگار بمن آنچه خواست کرد ‏ دوران نابکار بمن آنچه خواست کرد

یکبار یار در حرم وصل یافتم ‏ گردون فتنه بار بمن آنچه خواست کرد

نگذشت آه یک سر مو تاب و طاقتم ‏ آن زلف تابدار بمن آنچه خواست کرد

خالی نمود بر سر من کیش غمزه را ‏ آن چشم دل شکار بمن آنچه خواست کرد

از پا فکند وحشت و زد دولب گشت و خون ‏ یار ستم شعار بمن آنچه خواست کرد

مرکب دوانده آمد و غارت نمود و رفت ‏ ترکانه آن سوار بمن آنچه خواست کرد

مالید و لب دو دست بخونم نمود رنگ ‏ همچون حنا نگار بمن آنچه خواست کرد

راضی بهجر تا نشدم آشتی نکرد ‏ بخت ستیزه کار بمن آنچه خواست کرد

تا خط دمید گرد رخت حال من سیه ‏ بوداد رین بهار بمن آنچه خواست کرد

یکروز داد یار مرا وعدهٔ وصال ‏ شبهای انتظار بمن آنچه خواست کرد

واقف

واقف چشم شرنکی اغیار برطرف ❊ انصاف اینکه یار زمن انچه خوبت کرد

الکنی که دل از زلف تو بر می آرند ❊ چهره را از دهن یار بدر می آرند

من گرفتم که ز غم سوختم و سرمه شدم ❊ کی مرا چشم بتان بنظر می آرند

در زمین دل من تازه نهالان امید ❊ بار گفتند به بینم چه ثمر می آرند

خواب دیدم که شبستان غمم روشن شد ❊ مژده وصل از ان ماه مگر می آرند

سخن تلخ تو تا نکته رسانند بمن ❊ طرفه زهریست که از تنگ شکر می آرند

چشمه آب حیاتی و ازین شربت باد ❊ کز لب خشک لبان دیده تر می آرند

کو متاع از چه بشهر تو وفا کمیابست ❊ کین متاعیست که از جای دگر می آرد

هیچ سرمایه نبود از دکان تو نماند ❊ اشک در دیده بصد خون جگر می آرند

برکمر توشه راز لخت جگر می بندند ❊ بینوایان تو چون رو بسفر می آرند

یکشب ای ماه بیا سوی عشاق بیا ❊ تا به بینی که چه سان شب بسحر می آرند

آفرین بر پدر و مادر تو میگویم ❊ که چنان تاب تو ای شوخ ببر می آرند

جانمن گوش مگیر از سخن دلشدگان
گاه گاهی که بپیش تو گرمی آرند

بادهای که زخاک درت آلوده رسند
دیده داند که همه کحل بصر می آرند

وقف از طور نکویان نخوری بازی را
عاقبت بر سر این قوم حشر می آرند

ترسم که طاقتم ز غم یار کم شود
خون در تنم ز گریه بسیار کم شود

زخمی مرا بدوز زبانی نمیرسد
جانا اگر ز زلف تو یکتار کم شود

از بسکه زخ بوسه گران کرده لعل یار
نزدیک شد که جوش خریدار کم شود

ای کاش سر زنند میان تیغ امتحان
تا پیش یار عزت اغیار کم شود

یکبار بهر پرسش احوال من بیا
باشد که بار این دل بیمار کم شود

یوسف لقای من نزدم سر دم الحذر
مپتر سمت که گرمی بازار کم شود

ایدل رسید نوبت دیوانگی ترا
کاری بکن که رونق این کار کم شود

وقف سبحه خواری بسیار کرده
کافر مشو که عزت زنار کم شود

گرچنین اشکبار خواهد شد دیدهٔ ابر بهار خواهد شد

رحم کن ورنه سیل گریه ز من آفت این دیار خواهد شد

جان من غیر را مزن خنجر سینهٔ من فگار خواهد شد

وعدهٔ وصل میدهی لیکن کارم از انتظار خواهد شد

دل نخواهد ز چشم او جان برد گر آهو سوار خواهد شد

داغ او را چراغ هم از دست که چراغ مزار خواهد شد

قامتش را بچشم کم منگر فتنهٔ روزگار خواهد شد

مطرب این رنگ اگر نوازد ساز جامها تار تار خواهد شد

کار دنیا چه میکنی واقف آخر این کار بار خواهد شد

در کوی تو دیوانه بدیوانه نسازد در بزم تو پروانه بپروانه نسازد

مهجور تو هرگز نشنید بگل و سرو مخمور تو با شیشه و پیمانه نسازد

سودازده ام ساخته غمگین دل صد جا آشفته زلفیست که با شانه نسازد

همسایه با رباب مصیبت فغان شد | تیر نواز آن پهلوی دل خانه نازد

آمد نشد نهان خیال تو پری وار | دل را چه خیالست که دیوانه نازد

از پهلوی جان کی گریزد عجبی نیست | دیوانه دل من که بجانانه نازد

رم میکند از دشت ز سودا تو مجنون | در عشق تو لیلی بسیه خانه نازد

غیر از دل وقف که تنگ است ز دنیا
دیوانه ندیدم که بویرانه نزد

تا خیال زلف جانان برنخورد | دیده از خواب پریشان برنخورد

خشکی طالع نزی کرد اید ریغ | کشتی طاقت بطوفان برنخورد

برنخورد از نخل عمر خویشتن | هر که با سیب زنخدان برنخورد

در بیابان پای من بسیار گشت | حیف با خار مغیلان برنخورد

شور بختیهای دل بنگر که او | زخم خورد و با نمکدان برنخورد

بر دل دیوانه رحم آید مرا | عمر بگذشت و بطفلان برنخورد

طالع برگشته دارد زان بمن | دلبر برگشته مژگان برنخورد

واقف دیوانه را جستم بسی | هیچ جا آن خانه ویران بر نخورد

رسید غم بسرم بی‌خبر چه خواهم کرد | باشک شام و باه سحر چه خواهم کرد

تو خود بحضرت او میروی چه میدانی | که من ز رشک تو آنجا به بر چه خواهم کرد

بگیرم که باین دست و دل که رفته ز کار | تو نازکنان چو درآیی ز در چه خواهم کرد

ز رشک خواری اغیار میخورم دل خویش | شوند پیش تو گر معتبر چه خواهم کرد

ز درد دوری آن نور دیده چون یعقوب | اگر دو دیده نبازم دگر چه خواهم کرد

در انتظار نشستم بر آستانه او | اگر ز خانه نیاید بدر چه خواهم کرد

ز اضطراب محبت که میکنم پنهان | اگر ز سینه دل افتد بدر چه خواهم کرد

اگر بجنگ دل کافرش روم واقف
بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

ببری دل ما را دانم گر نظر خواهی فکند | از نظر خواهی فکند و دربدر خواهی فکند

ثبت سازم سرگذشت خویش بر لوح مزار | گر بدانم بر سر خاکم گذر خواهی فکند

ای سپهر از شعلهٔ حسن تو روشن شد مرا — کاش اندر دودمان بو البشر خواهی فکند

در بلا من که چنین خواهی فتاد از شور عشق — صد بیابانم ز مجنون بیشتر خواهی فکند

گر چنین طاقت ربا خواهی شد از ناز کمر — کوه تمکین نیاز از کمر خواهی فکند

ای کمان ابرو بجنگ **واقف** از شوخی مرو
پیش تیر آه او ورنه سپر خواهی فکند

شب بر سر کوی تو کسی گرم فغان بود — چون نیک بدیدم دل سوخته جان بود

افتاده مرا ره بدر پیر خرابات — این دولتم از همت بخت جوان بود

در ناله و فریاد نکردیم قصوری — بیدار نشد بخت که در خواب گران بود

امروز زر آب شد از دولت عشقت — در کشور دل ورنه عجب امن و امان بود

امشب که دلم زان مژه ها داشت شکایت — صد نشتر الماس مرا در رگ جان بود

فریاد که چون ریشش برای تو نگویند — اینست فلانی که ز خوبان جهان بود

گویم که زکی ناوک نازش بدلم خورد — روزی که بطفلیش بکف تیر و کمان بود

کو خوش پسری تا بکشم بار غمش را — خواری کش ابنای زمان چند توان بود

در عشق

83

در عشق جو آیا شده بازیچه طفلان | این دل که نظر کرده پیران جهان بود

واقف چه شد امروز که گشت آفت جانم
جانانه که دیروز مرا راحت جان بود

ز دل پهلو تهی کردم که الفت را نمیشاید | بلی هر کس که شد دیوانه صحبت را نمیشاید
برای پرسش احوال من گاهی نمی آئی | دل بیمار من شاید عیادت را نمیشاید
تکلف بر طرف بسیار دیدم اهل عالم را | چه جای دوستی یکس عداوت را نمیشاید
بنقاشی بهر سنگ رحم روزی بر مزار من | کف خاکم که بارانِ رحمت را نمیشاید
چو گشتی بوالهوس دار سر خاکش مرو جانا | که با عشق آنکه میمیرد زیارت را نمیشاید
بشهر دلبران جنس وفا را چون برم یارب | متاع کاسدی دارم تجارت را نمیشاید
نکردم مانع طفل سر سنگ از کوچه کردیها | که چون فرزند ابن بند نصیحت را نمیشاید

واقف خیالش از دلم نشسته برون میبردم
مگر این خانه یکدم استراحت را نمیشاید

با من آن ماه مهربان گردید | بر مراد من آسمان گردید

هر دو نامم آنکه بر نامش
روز اول مرا زبان گردید

باز بر کار نابسنفاد دست
گرد آن شوخ میتوان گردید

سبک از تن سر مرا بردار
پیش تو بر دوش من گران گردید

دل بی حب و جوی بی نرگسی
رفت چندانکه بی نشان گردید

در هوای همای ناوک یار
پیکرم مشت استخوان گردید

پیش پیر مغان عجب آبی است
پیر اگر خورد از و جوان گردید

تا گذشتی سواره از نظرم
اشک من مطلق العنان گردید

آنقدر لطف دیدم از صیاد
که قفس بر من آشیان گردید

قامتم راست بود همچون تیر
زین خوش ابرونیان کمان گردید

دل و جان حرف خدمتش کردم
تا غم یار مهمان گردید

دل بدنبال او ز پا افتاد
ناتوان درشت ناتوان گردید

مددی کرد طالعم وقف
با من آن ماه مهربان گردید

روزی از رو به تو من قطع نظر خواهم کرد | مهر دیرینه ازین سینه بدر خواهم کرد

تا بکی شام رقیبان ز تو روشن بینم | کار آن شمع بیک آه سحر خواهم کرد

تیره احوال پریشان ز درت خواهم رفت | پیش هر کس گله زلف تو سر خواهم کرد

تا چو من کس نخورد از رخ تو بازی را | بحریفان ز دغای تو خبر خواهم کرد

در غم عمر که دادم ز هوایت بر باد | گر دهد مرگ امان خاک بسر خواهم کرد

گرچه دوریست ز تو زهر هلاهل لیک | بر خود این زهر گوارا چو شکر خواهم کرد

بعد ازین گر هوس عاشقیم خواهد شد | ناز برداری معشوق دگر خواهم کرد

بخت بد باز بکویت اگر آورد مرا | بی نیازانه ز پیش تو گذر خواهم کرد

گل نخواهم پس ازین پیش مشام آوردن | یعنی از بوی تو بسیار حذر خواهم کرد

سخت کاریست صبوری ز عقیق تو ولی | من لب تشنه در پیکار جگر خواهم کرد

خشک لب میروم اینک ز درت وقف باشد
پیش هر کس تظلم مژه تر خواهم کرد

اگر در نسخ نقش شنیدم آفرین گوید | توقع نیست کان نادردمندم آفرین گوید

تو گوشش گر بغزبا دمن بی برگ اندازی
چنان نالم که نی از بند بندم آفرین گوید

کنم فکری بلندی در ادای وصف بالایش
باندازی که آن بالا بلندم آفرین گوید

وگر تسلیم قصاب غم او میکنم خود را
چنین کز هر بن مو گوسپندم آفرین گوید

مرا ناصح ملامت میکند لیکن عجب نبود
که چون روی تو بیند جای پندم آفرین گوید

چنان تن در دهم از باد زلف با گرفتاری
که دام حسرت خوان گردد کمندم آفرین گوید

چه مشکلها که آسان کرده ام زخوشتن واقف
وبا مشکل که آن مشکل پسندم آفرین گوید

سروی نگشته بود درین گلستان بلند
روزی که بود نام قدت در جهان بلند

هرکس سری کشد ز زمینی بروز حشر
خواهد شدن غبارم ازان آستان بلند

روشن نگشت بر تو تب جانگداز من
چون شمع اگرچه شعله شد استخوان بلند

آنکه ز درد مردن ما بر زمین نریخت
آهی نشد بماتم ما بیکسان بلند

جز آه حیرتی که ز عمری گذشته ماند
دودی نشد ز آتش این کاروان بلند

هرم ز زندگانی خود دست شسته ام
تیغی مکن بقصد سرم ای جوان بلند

الجام

انجام لاف نیست بغیر از فسردگی | وقف بسان شعله نسازی زبان بلند

چنان ز هم نفس خویش که همدمان رفتند | مرا گذاشته تنها یگان یگان رفتند

نه سرو ماند درین گلستان نه آب روان | دریغ و درد که پاکان ز بوستان رفتند

ز صوت زاغ و زغن گوش شد خراشیده | هزار حیف کزین باغ بلبلان رفتند

کنون به تیرگی حال خود بسازد دل | که روشنان همه زین تیره خاکدان رفتند

سخنوران که بهم گرم گفتگو بودند | چو شمع کشته ازین بزم بی‌زبان رفتند

تو بر زمین ز خرد باز خویشتن ماندی | مجردان چو مسیحا بر آسمان رفتند

خزان رسید و من از یاد گشته‌ام ز رفتن | و با چه سود که گلها ز بوستان رفتند

نشستن تو درین انجمن دلا بیجاست | کناره گیر که احباب از میان رفتند

هدف شد از پس مرگ استخوان من وقف
خوشا بحال کسانی که بی‌نشان رفتند

ز هر کسی بجهان یادگاری ماند | بگوی یار ز ما هم غباری ماند

نظر بلاله و گل بیشتر از آن دارم — که پاره ز دل و داغ دار می ماند

ز دیده مهر ببردی مرا این دل گداخته ام — دو اشک بر مژه باد ر کنار می ماند

تو آمدی دلم از سر گرفت سودا را — که روز وصل بفصل بهار می ماند

کنند روز مرا تیره تر ز شب خوبان — باین که تیره اگر روزگار می ماند

بدور چشم تو یکدم ندید آسایش — دلم بمردم بیمار وار می ماند

بیا بپرسش من ورنه بعد ساعت چند — ز من نه شوق و نه انتظار می ماند

ازین که غیر بیزم تو بار یافته است — همیشه خاطر من زیر بار می ماند

ز زلف تو که بود کوچه پریشانی — ز دل بپرس برای چکار می ماند

شبی بکلبه واقف چرا نمی آئی — که از برای تو زار و نزار می ماند

بسرت میخورد جفا سوگند — بسرم میخورد وفا سوگند

تشنه تیغ آبدار توام — بشهیدان کربلا سوگند

نهراسد دلم ز داغ جفا — بجگرداری وفا سوگند

واکشیم از لب تو دشنامی — بزبردستی دعا سوگند

کرد بیگانه چشمت از خویشم — به نگههای آشنا سوگند

وعده را تو وفا نخواهی کرد — میخوری بهر وفا چرا سوگند

بنده ناسور زخمهای دلم — بسر زلف مشکسا سوگند

چند خواهی دروغ باقی کرد — تا بکی وعده تا کجا سوگند

همچو تو شوخ میرزای نیست — بتو ای شوخ میرزا سوگند

بس کن ای دل زبت ربیها — بخدا امید هم ترا سوگند

وقف از حال دل چه میپرسی
دل ندارم بدلربا سوگند

آنکه بسر دوبده محبوب میرسد — هر کس بپای سعی بمطلوب میرسد

او گرچه بهلویم ننشیند بحکم ناز — تیر نگهش ولی بدادو دلم خوب میرسد

شکر خدا که روزی مجنون باز غیب — گه سنگ و گاه خشت و گهی چوب میرسد

زنبان گر گوهی زکریبان من کند — دستم کجا بدامن مطلوب میرسد

ما را ز درد دوری طاقت گذار او — آن محنتی که مانده ز اوباب میرسد

واقف مگو که قاصد جانان درنگ کرد — کاهست سرنوشت تو مکتوب میرسد

گر کنی مهر و وفا میزیبد — ور کنی جور و جفا میزیبد

غمزه و ناز و ادا میزیبد — بتو ای شوخ جها میزیبد

راست گو سرو کدامین چمنی — بتو هر رنگ قبا میزیبد

پای بوس تو اگر دست دهد — خون ما را چو حنا میزیبد

نشنن جهت آینه جلوه راست — خودنمائی بگدا میزیبد

قدر عذار رخ زیبا داری — بنوای ناز و ادا میزیبد

سرو از رنگ شما جامه گذاشت — جامه زیبی بشما میزیبد

مهر خورشید بمهر تو اری — دعوی حسن ترا میزیبد

خوی بد چو تو نکو روی را — خارش بر گیا میزیبد

همچو من گلشن رخسار ترا — بلبل نغمه سرا میزیبد

بلبل

شد نیازم چو قبولش وقف او | گر کنم نازم امیز میبد

عاشق مشو که عشق نگونساری آورد | خواری نتیجه میدهد و زاری آورد

ای دل دو روز صبر که آن چشم مست را | خط گوشمال داده بهشیاری آورد

رخصت نداد بر ادب ورنه جذبه ام | او را کشان کشان ز درباری آورد

گر جنس خویش عرضه درین چارسو کنم | آن خود فروش را بخریداری آورد

بار گران ندهست بزم ساقی از خمار | رطل گران بده که سبکباری آورد

هر جا فسانه ایست فسونست بهر خواب | افسانه من است که بیداری آورد

مشتاق دل اگر نه طره را بگو | صد دل بیک نشست از ره طراری آورد

کاری نکرد در دل او اشکباریم | آن شوخ را برحم مگر باری آورد

اندک نفاق تو بنجوم نشد آنست | آه از زمان که روی بیسیاری آورد

آن قاصدی که عرضه رما برده در جواب | ما را صنم کو خط بیزاری آورد

از اشک و آه غمزدگان احتراز کن | این آب و این هوست که بیماری آورد

یارب ز لطف مژده غفار شنیده   وقف دمی که عذر گنهکاری آورد

گر بمن شب گذرانی چه شود   چه شود آه فلانی چه شود

تو که هرگز نکنی دلداری   گر زکس دل نستانی چه شود

آن گرفتم که دولت با من هست   گر کنی لطف زبانی چه شود

جان بلب آمده از شوق لبت   لب بلب گر برسانی چه شود

آنچه بر من زغمت میگذرد   گر بخاطر گذرانی چه شود

در رکاب تو غریبان هستند   گر فرس تند نرانی چه شود

دل بگذر شده ای دیده اگر   دو سه اشکی بفشانی چه شود

همچو در بند بلا افتادم   بنده را گر برهانی چه شود

تا کی از قهر برانی ما را   اگر از لطف بخوانی چه شود

گر کنی دیده وقف روشن

چه شود یوسف ثانی چه شود

من کیم تا آن قدر عنا بغربادم رسد
مصرعی از عالم بالا بغربادم رسد

خوش بغربادآمدم از درد تنهایی دلی
وه چه خوش باشد که او تنها بغربادم رسد

سردی دوران مرا افسرده دارد گاه گاه
آتشین رویی برین بهربابغربادم رسد

میتوانم داد داد پیشه رد بوانکی
روح مجنون گر درین صحرا بغربادم رسد

صورت حالم ز بیجا آتشین لیلی گردیده زشت
او مگر با صورت زیبا بغربادم رسد

دست نتوانم زدن در زلف جانان از ادب
میکنم گستاخی ار بود البغربادم رسد

نور زاغان کاش جان در بیناع عم کجا
بلبلی کز صوت روح افزا بغربادم رسد

چون سنبدم فرصت بکناله قف پیش نیست
کارم آخر میشود کس تا بغربادم رسد

خسته اتش کی ناز درمان می کشد
دست از دست طبیبان می کشد

من بیادش میکشم خط بر بلا
او بنامم خط نسیان می کشد

چشم او را کفر و دین منظور نیست
تیغ بر گبر و مسلمان می کشد

آنکه کارم مشکلست از دست او
دامن از دستم چه آسان می کشد

گریه بر ما را بچشم کم مبین / عاقبت کارش بطوفان میکشد
بلبلم را بسکه خاطر جمع نیست / ناله در گلشن پریشان میکشد
نوبت تصویر زلفش چون رسد / از ادب نقاش لرزان میکشد
گریه ام روزی ز دستت همچو سیل / سر بدامان بیابان میکشد
دل کجا زان پنجه مژگان کشید / آنچه از دستم گریبان میکشد
میکشد انداز جستن در برم / اینکه دل در سینه میدان میکشد

عاقبت **واقف** بکنج بیکسی
سر بجیب یا بدامان میکشد

بشهر حسن حال غریبان را که میپرسد / همه کفرست آنجا اهل ایمان را که میپرسد
نپرسد از کسی با زخم دل در محفل خوبان / در آنجا باعث چاک گریبان را که میپرسد
بجز تیرش که میجوید نشان از انجمن / سراغ کشتگان تیغ حرمان را که میپرسد
بکوی خوش نگاهان رفتی ای دل قدر خود دیدی / فرنگست آن دیار آنجا مسلمان را که میپرسد
دل و جان مرا از دست چشم کافرش / اگر دین هم برد آن نامسلمان را که میپرسد

غم مرا افکند از پا غمگسارا از چه شد	دست بر من یافت دشمن دوستدارا از چه شد
برگ برگ گلبن امیدم از لب تشنگی	با زبان حال میگوید که یارا از چه شد
میدهم جان از پی یک صوت دلکش ای دریغ	شور زاغانست در گلشن هزارا از چه شد
شادی روز وصال او غمم از دل نبرد	غنچه ام نشکفت تا شب بهارا از چه شد
ماند اما به شبش جمله یکجا سوختیم	او نمی پرسد که مشت شرارا از چه شد
بر سر کوی تو خاک عاشقان بر باد رفت	بر زبانت نگذرد کین خاکسارا از چه شد
ما خود از مستی نگاه اندر قفا افتاده ایم	عذر ما اینست یاری هوشیارا از چه شد

واقف از غمی نه زمن گرد کلفت کس نرفت
گر نه زمستانه وین بهارا از چه شد

جانانه مهر و وفا داشت ندارد	آن لطف نهانی که بما داشت ندارد
گفتی که دلت صبر ز من داشته باشد	قربان تو کی داشت کجا داشت ندارد
این بار دل از کوی تو غیرت زده رفتست	چشمی که ز حسرت بقفا داشت ندارد

دیریست که دشنامی ازان لب نشنیدیم
لطفی که بارباب دعا داشت ندارد

ناخن بدل من مزن اکنون که درین ساز
تا نغمی بود صدا داشت ندارد

بی نکهت گیسوی تو آشفته دماغ نسیم
بر ما گذری باد صبا داشت ندارد

با آه که افتد ز اثر کار ندانم
آئینه روی تو صفا داشت ندارد

برهم زده سر داده مگر زلف تو دل را
دیوانه ز زنجیر بپا داشت ندارد

از ناله و از گریه بدل هیچ نشان نیست
غمخانه من آب و هوا داشت ندارد

خوبان بکنید اینهمه اغماض که وقف
امید نگاهی ز شما داشت ندارد

بهجران ذکر وصل یار جانی خوش نمی آید
به پیری یاد ایام جوانی خوش نمی آید

من از نادیدنت رنجی بمردن گشته ام ورنه
کسی دیدی که او را زندگانی خوش نمی آید

نیم ناخوش اگر نامهربانی میکنی با من
ولی با غیر داری مهربانی خوش نمی آید

تو خوش بنشین که من بار دوی کل رفتم
ترا از رنگ من اگر خزانی خوش نمی آید

برای غمزه چشم کبودش میتوان مردن
که میگوید بلای آسمانی خوش نمی آید

ز حرص دل ستانیها کس از ناکس نمیدانی
ز هر کس جا بمن دل میستانی خوش نمی آید

بود خوشتر زمین بوسی که باشد در حضور تو
نگویم بوسه‌های آستانی خوش نمی آید

مبادا با دگری جان بمن عاشق برابرا
تو از لطفی که بوزرمی برانی خوش نمی آید

چه پرسی ز ضعفم همنفس بگذار خاموشم
سخن گفتن مرا از ناتوانی خوش نمی آید

خطی بنویس تا بوسم بمالم بر سر و دیده
مرا ای دوست پیغام زبانی خوش نمی آید

مزاج ما غرور دلبر از ناز نمیتابد
سبکروحم مرا این سرگرانی خوش نمی آید

چرا امید دادی اول منصب پروانه ام وفا
ز من ای شمع را گر جانفشانی خوش نمی آید

من چگویم که نگاهش بدل زار چه کرد
بوی گل آمد و با مرغ گرفتار چه کرد

انکه گوی که فلانی چه بلای جگر است
تو چه دانی که بمن عشق جگردار چه کرد

دل دیوانه که زنجیر از و می لرزد
خبرم نیست که با طره دلدار چه کرد

ماجرای شب هجر تو عیانست بسر
سیل اشکم نگر با در و دیوار چه کرد

ناله را و رواق دلم داد بباد آخر کار
بخت بد بین که بمن یار هوادار چه کرد

شد فزون درد من از غیرت چه حالم برسید | لب عیسی دم او با من بیمار چه کرد

من چگویم بتو وقف ستم روز فراق
روشنت اینکه شب تار به بیچاره چه کرد

ناله تا جان گداز نتوان کرد | یار را دلنواز نتوان کرد

آب و رنگینی عارض او را | که ز گل امتیاز نتوان کرد

مست نازی سخن بمن نشنوی | با تو عرض نیاز نتوان کرد

گله زلف یار کوته نیست | جز بعمر دراز نتوان کرد

مفلسانیم بهر غارت ما | این همه ترک تاز نتوان کرد

سوز عشق تو کیمیا سازیست | ترک این سوز و ساز نتوان کرد

چه بلای نوای بلا با لا | که ز تو احتراز نتوان کرد

کرنیاید بسوی اهل نیاز | گله زان سرو ناز نتوان کرد

تا منم غیر را بسنگ جفا | جا بمن سرفراز نتوان کرد

آخر ان شوخ باز ترسی هست | در بر و بم فراز نتوان کرد

نازمن هست شمع سان واقف — ترک سوز و گداز نتوان کرد

بی تو جان حزین نیاساید — تا دم واپسین نیاساید

هرکجا چون تو آفتی گذرد — مرده زیر زمین نیاساید

هرکه آن خاک آستان دیدست — از سجودش جبین نیاساید

بیقراری بنام من شد ختم — نام من در نگین نیاساید

هرکه نفرینی از لب تو شنید — لبش از آفرین نیاساید

بدل و جان چه گفته ای عشق — کان نیاز اندرین نیاساید

واقف از آنکه پنجه جانه درست — دست در آستین نیاساید

خاک ره تو همره باد صبا رسید — چشم مرا ز غیب عجب توتیا رسید

از مدعی خطا شده تیرش مرا رسید — شکر خدا که بر حسب مدعا رسید

هرچند دورم از تو من سنگدل ولی — آنجا تو دل شکستی و اینجا صدا رسید

سیماب رشک میبرد از بیقراریم
این اضطراب آه من از کجا رسید

بوی گل بهشت پسندش نمیفتد
بنگر که بد دماغی او تا کجا رسید

با آنکه ناشکفته گلیم غنچه ساخت است
باید مرا بحال دل تنگ وارسید

شکر نوای بهار چمن چون ادا کند
گل از نو برگ یافت به بلبل نوا رسید

در بزم او که سوختن دم نمیزنند
از ناله سپند بفریاد ما رسید

دشنامی از لبش نشنیدیم ای دریغ
وز ما هزار بار بگوشش دعا رسید

لطف نهانی یار بنازم که تیر او
دل را جدا رسید و جگر را جدا رسید

از فیض شکر این همه شیرین سخن شدم
واقف مرا شکر زنی بوریا رسید

مرا محمل نشین خویشتن چون یاد می‌آید
جرس آسا دل من سخت در فریاد می‌آید

دل بیطاقتم چندانکه در فریاد می‌آید
دلی بیرحم جانان بر سر بیداد می‌آید

تماشای طلسم این جهان در حیرتم دارد
که با چندین خرابی در نظر آباد می‌آید

سراپا گوش گردیدست گل از ذوق فریادت
ولی خالی کن ای مرغ چمن صیاد می‌آید

مکدر گو شود جانان نسیم گو شود دشمن | غبار من بکویش هرچه بادا باد می آید

هوس کی می‌تواند شد حریف عشق زور آور | نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ز وصلش آنقدر نادیده در تلخی نه ام واقف
که آنجا عید از بهر مبارکباد می آید

نه خط است اینکه از آن چهره برون می آید | نوبهاریست کز او بوی جنون می آید

گر به یاد تو دلم گریه بکرد است آغاز | های های که بگوشم ز درون می آید

می‌رود رقص کنان دل بدم تیغ نگاه | چه جگرداری ازین قطره ز خون می آید

گر دهد دست شب وصل ز لعلت گویم | بر سرم آنچه ازین بخت نگون می آید

لاله را کرد چنان شوق رخت بی آرام | که نفس سوخته از خاک برون می آید

نیست سری ز جفا شوخ مرا همچون شمع | دمبدم بر سر من تشنه ز خون می آید

واقف از روی هوس دست در آن زلف مزن
که ازین سلسله ام بوی جنون می آید

کرا تاب جلوه زان سرخ پوش می آرد | که خون و دیده و دل را بجوش می آرد

ز هجر گل اگرت نیست شیون بلبل | قیامتی بسر گل فروش می آرد

بحق گل که ای عندلیب ناله مکن | که غیرت تو مرا در خروش می آرد

چه پرسی از دل محنت کشم که از غم تو | همیشه نعش امیدی بدوش می آرد

ببین چه جلوه مستانه آن پسر دارد | که خون دختر رز را بجوش می آرد

بسحر نرگس او هر که راه داد از هوش
لبش ز معجزه واقف بهوش می آرد

سر بشمشیر قضا باید داد | تن بتسلیم و رضا باید داد

دلبران از دل صد پاره من | هر چه باندست بجا باید داد

خون دل را بقدح باید ریخت | بغم و درد صلا باید داد

گر بخوبان ندهم دل ناصح | خود بفرما بکه را باید داد

چون وفا نیست ز آنکه مو | وعده وصل چرا باید داد

گرد بالبت نگاری چون تو | بوسه بر دست حنا باید داد

چند خاموش نشینم بر تو | رخصت حرف مرا باید داد

رقم

شمع سان در نظر یار ایدل — هستی خود بفنا باید داد

گذری کن بسر تربت ما — خون بهار شهدا باید داد

کرده بیمار غمت واقف را

بوسهٔ بهر دوا باید داد

دل بحکم جنون با تو جنگ خواهم کرد — تراز باده برین شوخ و شنگ خواهم کرد

اگر ز دیده باین رنگ اشک خواهم ریخت — به بین که خاک درت را چه رنگ خواهم کرد

مزن بجان من آتش وگرنه از دم گرم — گل عذار ترا نیم رنگ خواهم کرد

مپرس حال من ای گل وگرنه از دو سه حرف — جهان بچشم تو چون غنچه تنگ خواهم کرد

کرم چنین کند آوازه چشم و ابرویت — طواف کعبه و سیر فرنگ خواهم کرد

گدای کوچه میخانه میشوم واقف

نه فکر نام و نه پروای ننگ خواهم کرد

به پاسبانی یار از من نیز کاری میتواند شد — سری دارم که خاک پای یاری میتواند شد

نمیگویم ز من در عشق کاری میتواند شد — دلی دارم که صید دلشکاری میتواند شد

دل من از گلستان رخ او نسخه دارد ‌ ‌ ‌ که هر بابی از آن فصل بهاری میتواند شد

صبا در چشم مردم مشکتی خاک در او را ‌ ‌ ‌ بمن هم گر ببخشی سرمه داری میتواند شد

باین دستار در میخانه زاهد بار کی یابی ‌ ‌ ‌ اگر از سر نهی این بار باری میتواند شد

از آن لبهای میگون گرچه خط برداشت کیفیت ‌ ‌ ‌ هنوز از بوسه آتش رفع خماری میتواند شد

نشست از خاک من تا گردی بر دامن نسیم ‌ ‌ ‌ که خواری رفته اعتباری میتواند شد

ندارد گرچه اصلی وعده آن بیوفا لیکن ‌ ‌ ‌ تسلی گونه امیدواری میتواند شد

خدا را رو مگردانید خوبان زین دل حیران ‌ ‌ ‌ که در بزم شما آئینه داری میتواند شد

چرا ای ناله شور افکنده در سر زمین دل ‌ ‌ ‌ ببالای آسمان گر از کاری میتواند شد

بروز وصل وفا از خدا ابطاء زمان خواهم
که روز از قدرت روزگاری میتواند شد

ز دل که رفت بتاراج داستانی چند ‌ ‌ ‌ بما نماند بجز ناله و فغانی چند

نماند هیچ ز من غیر استخوانی چند ‌ ‌ ‌ نشانده ام بره تیر او نشانی چند

دگر ببسته ز خویش ابروان او دل ‌ ‌ ‌ که در کمین تو نشسته‌اند شوخ کمانی چند

دلم گرفت ز نامهربانی خوبان
به پهلوم ننشانید مهربانی چند

روا مدار تغافل بکشتن عشاق
تمام کن بخدا کار نیم جانی چند

سواد دیده ما شسته شد ز اشک افسوس
ز حال خود ننوشتیم داستانی چند

دلم ملول شد از خانه میروم به چمن
شود که همره بلبل کشم فغانی چند

به بیدلان سخن نیست ای سرت گردم
چها شنیده آیا ز بی زبانی چند

ز دست غمزه جان بر چسان شوم واقف
گذشته است مرا از جگر سنانی چند

یارب از لطف لبت کار مسیحی میکرد
کشتگان ستم خویش بتن احیا میکرد

سود و سرمایه زبان کرده پریشان شده دل
به آن روز که با زلف تو سودا میکرد

ما به پیش دل سنگش سپر انداخته ایم
کوه کن بود که او جنگ به خارا میکرد

در ننالیم از آن شوخ کمان ابرو گشت
کاشکی تیر تو در پهلوی من جا میکرد

امشب از نوخطی خویش مرا ذوق بود
در پس پرده مگر یار تماشا میکرد

این زمان غیر در این لطف نمی بینم نیک
یاد روزی که ستم با من تنها میکرد

شب که از شکر لبهای تو مینالیدم | ناله ام رخنه درین گنبد مینا میکرد
نگر آن غمزه چگویم که دلجوئی کرد | دل گم گشته ما ورنه که پیدا میکرد
همچو آنکس که ز تب در هذیان میافتد | شمع با روی تو شب دعوی بیجا میکرد
دید چون دام زرا تن بگرفتاری داد | آنکه آزادی کونین تمنا میکرد

وقف آن شوخ که عمری بدلم ناخن زد
گرهی کاش ز کار دل من وا میکرد

ای دریغا که خوی او گردید | یار دلجو بهانه جو گردید
سر موئی ز دل نیافت نشان | جان بزلف مو بمو گردید
محض از روی جیب نیها | با تو آئینه روبرو گردید
دید تا چاک آن گریبان را | زخم من دشمن رفو گردید
چو تو سروی نیافت آب روان | گرچه در باغ جو بجو گردید
وصف خط تا رقم کردید | سطر چون زلف مشکبو گردید
در سراغ تو ماه من خورشید | دربدر رفت کو بکو گردید

واقف از دیدن نکورویان / صورت حال من نکو گردید

حالم ار آن پسر بگوئید / آهسته و مختصر بگوئید

اول ز من دیده حرف رانید / زان پس ز دل و جگر بگوئید

گفتن بسیار نیست لازم / حرفی که کند اثر بگوئید

مهر بزم لعل و گهر از چشم / در گوش وی این خبر بگوئید

گر گوش نکرد از سر ناز / آن به که شما ز سر بگوئید

چشم بی نورند چو یعقوب / با یوسفم اینقدر بگوئید

گر بنده ماجرای اشکم / بگذشته ام ز سر بگوئید

یاران این تازه سرگذشتم / گویند چشم تر بگوئید

بشکست کمر ز کوه دردم / با آن بت خوش کمر بگوئید

با من دو سه حرف از زبانش / یاران چه شود اگر بگوئید

من ترک وفا چگونه گویم / با من سخنی دگر بگوئید

واقف نیم ز راز میگفت — حالم بر آن پسر بگوئید

دل ز پهلوی غم او شادمانی میکند — در پناه درد او جان زندگانی میکند

سالها شد مرده ام وز مهربانیها هنوز — از غم تربیت من پاسبانی میکند

گرچه پیری بی نمک گردید عشقم را ولی — همچنان دل در غم شور جوانی میکند

جامهٔ عریانی تن نازک قماش افتاده است — لیک بر دوش تن بکر و جان گرانی میکند

آنکه یک شب شمع بالینم ز دلسوزی نشد — بعد مردن یکی نگاهم کلفتانی میکند

نرگس او گاه گاه از سرمه دنباله دار — با بهروزان خود لطف زبانی میکند

غمزهٔ چشم کبود او بجانم آنچه کرد — حاش لله کی بلای آسمانی میکند

میشود واقف شب بخت سیاه من دراز — زین تطاولها که گیسوی فلانی میکند

مهربان آنماه را بر حال زارم نکرد — کارها کرد آسمان افسوس کار ما نکرد

بوی پیراهن ز مصر آمد بکنعان یا نصیب — لیک نسیم آشنا با دو دیار ما نکرد

گریه میکردیم و میگفتیم و با هم ما و ابر
هیچکس رحمی بچشم اشکبار ما نکرد

بار خندان رفت و کرد از ما جدایی اختیار
هیچ شرم از گریهٔ بی اختیار ما نکرد

در هوای صحرا دامن زبس دیوانه شد
طفل اشک آرام یکدم در کنار ما نکرد

روزگار ما پریشان کرد روز ما سیاه
زلف او رحمی بروز روزگار ما نکرد

آنکه روغن در چراغ حسن او از خون ماست
عمر رفت و یاد از زنهار ما نکرد

گرچه ما را بارها جولان او بر باد داد
شکوه یاری گرد از مشت غبار ما نکرد

بیکسی **واقف** تماشا کن که جز بین بهار
بعد مردن کس گذاری بر مزار ما نکرد

تیرش ز دل غیر خطا شد چه بجا شد
یعنی که نصیب دل ما شد چه بجا شد

بی نام و نشان بود دل گوشه نشینم
از تیر تو انگشت نما شد چه بجا شد

بود دست کف خون دلم رفتی از دست
پامال تو مانند حنا شد چه بجا شد

دل بند مرا گوش نمیکرد ز سودا
زان طره گرفتار بلا شد چه بجا شد

صد شکر که شد عشق بمن دست و گریبان
پیراهن ناموس قبا شد چه بجا شد

کفتند ملایک ز تنم جان چو برآمد | زندانی یک عمر رها شد چه بجا شد

وقف از میدان بدلارام رسیدم

سرگشتگیم قبله نما شد چه بجا شد

کسی معنی حسن فهمیده باشد | که چون تو نکو صورتی دیده باشد

سری کز هوایت شوریده باشد | سزاوار آن موی ژولیده باشد

ز نازک دماغی پسندیده افتد | که بویی تر از زلف بوسیده باشد

مرا این متاع است در شهر خوبان | که کم کرده ام دل کسی دیده باشد

توان کرد سرگشت سرگشته را | که گرد سر یار گردیده باشد

در آن کوچه شور غریب است امروز | همانا دل بنده نالیده باشد

خدا را بت من ز لعلت مفرما | که با این زبانان نسنجیده باشد

مسازید بیدار بخت بدم را | گذارید کاین فتنه خوابیده باشد

مرا گریه کردن ضرور است وقف | اگر غنچه خندید خندیده باشد

ازان ز تیغ تو عاشق امان نمیخواهد
که هر که داد دل از دست جان نمیخواهد

بنقد جان دل من بوسه میخرد ز لبت
بیا بگیر و بده رایگان نمی خواهد

مکن رها دل ما را ز بند خود کین مرغ
گرفته خو بقفس آشیان نمی خواهد

نیازمندتر اسیر اگر بعرش رسد
بغیر سجده آن آستان نمیخواهد

گرت هوست که در شهر قتل عام کنی
بیا و تیغ بکش کس امان نمیخواهد

بهرزه شکوه ز بی مهری فلک چکنم
مراد خاطر ما را فلان نمی خواهد

زبیم انکه بکوشش بسر کشد واقف
زمانه پای بسر منزلم روان نمی خواهد

از صبا بوی یار می آید
مگر از کوی یار می آید

زان کشم تنگ در بغل دل را
که ز پهلوی یار می آید

دود آه کدام سوخته است
خط که بر روی یار می آید

زان بپای درخت گل افتم
که از او بوی یار می آید

از پریشانی خودم
بوی گیسوی یار می آید

بر سرم گل از زخم نمایانی چند — هست بر داغم از تیغ تو احسانی چند

دیده داده است بمن وعده طوفانی چند — میروم دور از این شهر بیابانی چند

داغم این گریه چشمی ز کجا آورده است — که شد بیرون شکست نمکدانی چند

غم یار آمد در جیب دل تنگم ریخت — گل جایی که نگنجد بگریبانی چند

بود از دیگ که افسرده نبود آتش من — زد بر آن خس مژگان تو دامانی چند

خاطر خویش چسان جمع کنم چون بستند — در کمین دل من طره پریشانی چند

من سبکروحم و رفتم نتوانم دیدن — که مصاحب تو باشند گرانجانی چند

با همه سادگی آئینه چه تسخیرت کرد — نگذارد که کنی روی به حیرانی چند

خبری از دل دیوانه ندارم دریاب — که ز من دور فتاده است بیابانی چند

بچه عنوان گذرد از نظرش نامه ما — ما گرفتیم نوشتیم بعنوانی چند

از پی خون جگر خوردن خود آمده اند — اینکه جمعند درین غمکده مهمانی چند

ای پریچهره ترا خاطر خود باید بود — فکر احضار تو دارند پریخوانی چند

وقف این آتش جانسوز که زد در دل من — که ز دود دل من سوخته شد جانی چند

بر سر کویش گذاری داشتم نگذاشتند / با دل دیوانه کاری داشتم نگذاشتند

دل ز من بردند بازی بازی آخر دلبران / آه یار غمگساری داشتم نگذاشتند

از نوید وصل رو در اضطراب افتاد دل / طاقت صبری قراری داشتم نگذاشتند

عاقبت کاری دل و چشمم بنومیدی کشید / اشتیاق انتظاری داشتم نگذاشتند

زخم پهلوی مرا کردند بد رو ان علاج / از خدنگش یادگاری داشتم نگذاشتند

آتشم در آشیان بر حکم صیادان زدند / در گلستان منت خاری داشتم نگذاشتند

گوشه دامن کشیدند از حد یار و رمن / بر رخ از کویش غباری داشتم نگذاشتند

آخر افکندند از چشم نو ام اهل غرض / پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

عشق روز و روزگارم تیره و تاریک ساخت / وه که روز و روزگاری داشتم نگذاشتند

رفت وقفی از کفم سررشته اقبال حیف / تاری از گیسوی یاری داشتم نگذاشتند

با یار ستمکار نشستن که تواند / پهلوی دلازار نشستن که تواند

جایی که بود لعل تو از خنده نمک ریز / با سینه افگار نشستن که تواند

آنجا که بدل داغ نهد شعلهٔ خوبت / بی صبر جگر دار نشستن که تواند

خوبی تو کم از آتش سوزنده نباشد / پهلوی تو بیباک نشستن که تواند

بی گل که تواند الم خار کشیدن / بی یار باعشیار نشستن که تواند

برخواست چو از پهلوی من یار دلم نیز / برخواست که بی یار نشستن که تواند

از سلسلهٔ زلف تو خواهم گسلم دست / یک عمر گرفتار نشستن که تواند

وقف چه کنی عیب من از رندی و مستی / مانند تو بیکار نشستن که تواند

مفروش عشوه با تو سر یاریم نماند / رحمی بدکان که ذوق خریداریم نماند

مردند جمله همنفسانم هزار حیف / یکتن شریک درد گرفتاریم نماند

یاروی همچو شمع بمجلس در آمدی / پروانه وار طاقت خودداریم نماند

جز خون دل که هست نصیب من از ازل / ذوق هیچ چیز ز بیماریم نماند

در کوی یار قدر سگ از من زیاده است / رفتم که آبروی وفاداریم نماند

ای غم بیا بخاطر جمعم بخور کنون / کز هیچکس توقع غمخواریم نماند

واقف ز زاریت شده بیزار جان من | بس کن دگر که طاقت این زاریم نماند

هیچ رو داد چه نباید کرد | داد و بیداد چه می باید کرد

وصل هم گشت میسر لیکن | دل نشد شاد چه می باید کرد

سعیها کردم و ویرانه دل | نشد آباد چه می باید کرد

در چمن رفتی و آهسته سرو | گفت شمشاد چه می باید کرد

کوه غم را نتوان تنها کند | مرد فرهاد چه می باید کرد

سوده شد ناخن تدبیر و هنوز | عقده نگشاید چه می باید کرد

گر بخوبان ندهم دل ناصح | بکن ارشاد چه می باید کرد

خواستم با تو بگویم غم دل | گریه رو داد چه می باید کرد

ریخت چون بال و پر آزادم ساخت | شوخ صیاد چه می باید کرد

در هواداری زلفت عمرم | رفت بر باد چه می باید کرد

زیستن در غم دوری واقف | مشکل افتاد چه می باید کرد

در کوی تو فتنه و آشوب نباشد
اینها بتو با شوخ پسر خوب نباشد

گویند که در مصر عزیزست بزندان
بیند جگر گوشه یعقوب نباشد

هر حلقه زنجیر کند ناله بطرزی
فریاد اسیران بیک اسلوب نباشد

نگذاشته در کلبه من ناله غباری
این غمکده را حاجت جاروب نباشد

صد شکر که در محنت هجر اشو دارم
صبری که کنم از طاقت ایوب نباشد

ای دیده نادیده ز من گوش کن این پند
دیدن سوی فرزندگان خوب نباشد

واقف ز سلیم این سخن تازه شنیدیم
خوبست که معشوق بکس خوب نباشد

بر بام جلوه گر چو شد آن ماه بامداد
خورشید گرم آمد و او را سلام داد

گر ماه نو بابروی او میشود طرف
نتوان جواب دعوی او را تمام داد

از پا نشست سرو ز بس گشت منفعل
در باغ داد جلوه چو آن خوش خرام داد

قطع امید کرده ام از زندگی که یار
تیغی بدست غمزه ز بی قتل عام داد

آن بلبلم که بهر گل از آشیان برید
نادیده روی گل پر خود را بدام داد

نگشاد دهن شکوه ام ای غنچه لب چو گل — این زخم را که گر نتوان التیام داد

وقفی کشید رخت ز مسجد بمیکده
تقوی در پیاله مینا و جام داد

دل باخت صبر و طاقت در عشق خوار همچند — با وصف مفلسیهای اعتبار هم شد

ایام وصل آمد دل همچنان گرفته — شکفته غنچه من فصل بهار هم شد

زین پیش داشتم من روزی ز روزگاری — آن روز گشت بیگاه وان روزگار هم شد

یکعمر ترس و بیم نهانیم بدل بود — با او نشستم آخر صحبت برابر هم شد

گفتی بخانه ات شبهای تار آیم — یکشب نیامدی حیف شبهای تار هم شد

نی جیب خود دریدم نه دامنش کشیدم — کارم ز دست رفت و چشمم ز کار هم شد

خدنگ دل بمطلب شد عاقبت ظفریاب — یعنی بصیدگاهش رفت و شکار هم شد

وقفی سوخت یکشب بر حال ما دل او
ما را چراغ بالین شمع مزار هم شد

دلم از کوچه زلف هراسان گذرد — همچو مجروح که از مشک فروشان گذرد

از صف سوختگان بگذرد آن آفت جان | آنچنان تند که صرصر ز چراغان گذرد

آنکس با گوشه دامان که گیرد یا رب | دست من گر ز ملاقات گریبان گذرد

یار می آید و تن تشنه بمن میگذرد | وای حالم اگر آن بنده بدینسان گذرد

شورش گریه گرانست که من می بینم | بر دل و دیده ندانم که چه طوفان گذرد

خارها دلم از بسکه ز خاکم رسته است | آن گل از تربت من بر زده داماان گذرد

خبرم گشت که چون بر دل مومن نگذشت | تیر الماس نگاهش که ز سندان گذرد

چند واقف توی آشفته زلف و کاکل
حیف زین عمر که در فکر پریشان گذرد

هر دو را با قد رعنای تو دعوی نرسد | این سخن بسکه بلند است بطوبی نرسد

میکشم آه ز بیطاقتی میگویم | یا رب این آه بآن آینه سیما نرسد

نکنم زاری بیفائده در پیش طبیب | حکم عشق است که در دم بمداوا نرسد

من خود امید کشش همه زین در دارم | آه گر ناله من تا در دلها نرسد

زین بندی گر کسی غضب کند غضبم | تا منم خدمت ز منت دگر برا نرسد

مطلب

مطلب اینست که دشمن نخورد بی‌نگهت / تیر نازت بمن آید و بت رسد باز رسد

قدری خون دل خود بشراب آمیزم / که دماغ من مخمور بصهبا نرسد

نکنی نکوه که او نیز پریشان گشت / گل بحالت اگر از مرغ چمن وا نرسد

میکنم گریه چو آن پیر که گم کرده / از دل گم شده ز من خبری تا نرسد

دل نگاران دگر هم بکمینش بودند
بر دل آن دل که ز وقف نو تنها نرسد

سر ننگ بنوازم پای در دامان نگهدارد / عنان خویش را گوهر غلطان نگهدارد

بدرد رنگ آن بیمار می‌میرم که از غیرت / تب شوق ترا از استخوان پنهان نگهدارد

ز دردت راحتی دارم که در گفتن نمی‌آید / خدا این درد را از آفت درمان نگهدارد

چه بازم وا رسد با من ظرف دریا بها / مگر عشق آبروی دیده گریان نگهدارد

الهی آتش افتد در نقابش تا نکی بینم / چراغ رنگ او را در ته دامان نگهدارد

سیاهی کرده باشد گو غنیم خط که چشم او / سواد ناز را با لشکر مژگان نگهدارد

بجانم دشمنی دارد دگر آن شیطان کیسی / گذشتم من ز جان وقف خدا ایمان نگهدارد

عشق کارم تباه خواهد شد روز کارم سیاه خواهد شد

آنچه از عمر و فا نیم باقیست صرف اشک و آه خواهد شد

کار من گر که گریه شام ناله صبحگاه خواهد کرد

سرو اگر قامت تو را بیند چقدر واه واه خواهد کرد

لبک بر خویش بین ز رفتار خنده ز قاه قاه خواهد کرد

چشم مردم کشی که او دارد کارم از یک نگاه خواهد کرد

نقش پای ترا چو مهر نماز عالمی سجده گاه خواهد کرد

بنشان آتشم که دود دلم روز خلقی سیاه خواهد کرد

روشنم بند ز حسن روز افزون که ز ارشک ماه خواهد کرد

ماه نو گو برون میا کامشب جلوه آن کجکلاه خواهد کرد

مشق سودای نوخطان وقف نامه ام را سیاه خواهد کرد

چرا آنماه از نزدیک خودم مهجور میباید — دل قانع مزاجم با نگاه دور میسازد

لب شیرین جانان من بران حق نمک دارد — که آب زندگانی در مذاقم شور میسازد

باحوال خرابم گر بنیان عشق بردارد — باندک فرصتی اقلیم دل معمور میسازد

ندارد هیچکس کیفیتم در بزم میخواران — کدوی باده را شورم سر منصور میسازد

چه فیض از صحبت اهل صفا گیرند خودبینان — بتان را دیدن آئنه پر مغرور میسازد

بوصف چشم خوبان تا قلم را آشنا کردم — بهر جا نام نرگس را به بیند کور میسازد

بداغ دیگران شوخی که مرهم می‌نهد واقف — اگر دستش رسد زخم مرا ناسور میسازد

تلخ شد عیش من آن شیرین یادم نکرد — مردم از زهر غم آن شکرشکن یادم نکرد

در قفس از زار نالی گر چه خسته گشته‌ام — هیچکس از هم‌نوایان چمن یادم نکرد

دیر و مسجد بود روشن همچو شمع از خدمتم — مردم و یکبار شیخ و برهمن یادم نکرد

با وجود آنکه طرز ناله یاد از من گرفت — در قفس افتادم و مرغ چمن یادم نکرد

روزگاری شد که واقف مبتلای غربتم — کس بمکتوبی ز یاران وطن یادم نکرد

در حریم او چو نتوانست قاصد راه برد / نامهٔ ما را بکوی یار پیک آه برد

آنکه صبح و شام در بزم وصالش محرمی / نام ما هم میتوان آنجا گه و بیگاه برد

خاک ما دور از در جانانه در خون میطپید / باد لطفی کرد و از آنجا به بند برد

حال دل از من چه میپرسی که تنها از غمت / گرد اندازی و از آن از کفم ناگاه برد

تا بساط دلبری گسترد آن غالب حریف / رخ نمود و بازی بازی از گدا و شاه برد

از دل صد پاره ام همدم چه میپرسی خبر / پاره را اشک برد و پاره را آه برد

با من مجنون نماند انسی تو ای وحشی غزال / من نمیدانم کدامی یک ترا از راه برد

بر ذقن دل را اگر افتاد در شبگیر زلف / بخت گمره بود و از راهش بسوی چاه برد

داد فریاد تو تصدیع یک این آستان / درد سر باید ترا واقف ازین درگاه برد

ماندیم در بلا و دعا را اثر نشد / دردیم جان بداد و دوا را اثر نشد

یاد از شنیدنم که بود نه پیغام گفتنی / دل رفت سوی دلبر و ما را خبر نشد

بلبل

بی شیونت گریه من مجو الیک | نگریستم که خلق خدا را خبر نشد
چشم فسونگری تو ز شوخی نگار من | کرد آنچنان نگه که حیا را خبر نشد
غیرت ببین که دل بکف پای آن نگار | زد بوسه‌ای که رنگ حنا را خبر نشد
از گریه‌ام چه بیخبرند آه دوستان | آبم ز سر گذشت و شما را خبر نشد
عشق آن مشعبدست که از آتش غمم | تن سوخت آنچنانکه قبا را خبر نشد
منت غبار من ز هوایش نیافت در | شکر خدا کنم که صبا را خبر نشد

وقف هزار حیف ز صدق و صفای ما
آن بهر دروغ و دغا را خبر نشد

ای خوشا طالع پیری که جوانی دارد | از جهان گذران سرو روانی دارد
تا گر ابر کمان ابروی من بنوازد | که بهر گوشه چو من دل نگرانی دارد
الکه گویی که مرو از پی آن شاه سوار | ملکی گوی که در دست عنانی دارد
نخورد قطره آبی و صفیری نکشد | در کمین مرغ دلم سخت کمانی دارد
ذکر خیرت نه همین ورد زبانست مرا | میکند وصف ترا هر که زبانی دارد

نیست یکدل که خراشیدهٔ مژگان تو نیست
هر کس از ناوک نازتو نشانی دارد

آنکه از جور فلک میطلبی جای گریز
رو بمینی که خوش امن و امانی دارد

میکشی تیغ پی قتل من ای شوخ مکن
عاشق دلشده در زعم تو جانی دارد

دم ز سودای سر زلف تو باید نزند
هر که اندیشهٔ سود و زبانی دارد

هر کجا تنگدلی سر بگریبان بینم
رشکم آید که غم غنچه دهانی دارد

لاغرم گرچه حقارت مکنیدم یاران
یار باریکتر از موی میانی دارد

گل چو خار تو گر زرد شد افسرده مشو
زانکه هر باغ بهاری و خزانی دارد

واقف از فکر دهانت شده معدوم هنوز
برخود از هستی موهوم گمانی دارد

بلا زان چشم فتان میگریزد
اجل زان تیغ مژگان میگریزد

ازین گریه که دارم دامن تر
زمن آن پاکدامان میگریزد

بدور عشق من مجنون خجلت زده
بیابان در بیابان میگریزد

بجنگ هجر نتوان رفت با صبر
که او ناگه ز میدان میگریزد

نه مرد میدان جنون است | کسی کز سنگ طفلان میگریزد
شود گر فتنه با چشمش مقابل | به یک تحریک مژگان میگریزد
دل از تیغش به زخمی خرسند است | که از مرهم فروشان میگریزد
بدور جادوی آن چشم کافر | مسلمان از مسلمان میگریزد
چه پرسی از پری رویی که دارم | به افسونگ از پری‌خوان میگریزد
نمیدانم که می‌آید بجنگم | که هوش از سر ز تن جان میگریزد
گریزد هرکس از آفت ولیکن | ز من آن آفت جان میگریزد

بشهر ما عجب رسمیست واقف
که بیمارش ز درمان میگریزد

دلم از سینه کز داغ غم جانانه میسوزد | چراغ تیره را ماند که در غمخانه میسوزد
بجانم آتش افکنده است و خاکستر نمیسازد | مرا آن طفل آتش خو چه استادانه میسوزد
نه از دود دل ما درد غفلت کرده ام پیدا | همین گردست داغست من دیوانه میسوزد
زبان با محبت راز پوشیدن نمی‌آید | دلی دارم که پیش محرم بیگانه میسوزد

اگر زد یکم از شمع جمال او وگر دوم
بهر حالت دل بی صبر چون پروانه میسوزد

بدل آتش افتاد از غم او دیده گریان شد
بلی ریزند مردم آب هر که خانه میسوزد

چراغ عشقبازان کشود روشن طفیلی ازان
کسی کی شمع بهر خاطر پروانه میسوزد

دل ما سوخت لیکن بر کسی روشن نشد **وقف**
چراغ بیکسان در گوشه ویرانه میسوزد

خنجر بکف او را گذری بر سرم افتاد
دل در طپش افتاد چنان کز زرم افتاد

پرواز نمود از دلم امید رهایی
در کنج قفس بسکه طپیدم پرم افتاد

قمری شد و گردید بگرد سر آن سرو
او را چو گذر بر کف خاکسترم افتاد

گفتم چو جوزد باده دهد کام دل از شوخ
ناعوزد و آتش شد و در بسترم افتاد

میخواست که بیرون رود از کوی تو **وقف**
برخاست لیکن ضعف ز جا لاجرم افتاد

دوش یکان خود از سینه من باز کشید
دل وامانده چگویم که چه آزار کشید

گفته آخر کند با تو بگویم روزی
که ز درد تو چنان این دل بیمار کشید

اقبر

آفت مردم همه با ما به رسد | هرچه آمد ز غمت دلم ز چشم تلفکار کشید
نیست در عشق مرا فرصت سر خاریدن | مفت آنکس که درین راه ز پا خار کشید
همچو مرغ قفس از یاد گلستان وصال | ناله‌ها این دل در سینه گرفتار کشید
گر گذاری به دلم دست بفریاد آید | من ندانم که ز دست تو چه آزار کشید
دل نه بندی بسر زلف بتان حق خدا | نتوان دانهٔ تسبیح ز زنار کشید

چه خیالست که زند ز جفای اغیار
واقف آنست که عمری ستم یار کشید

در چمن چون بیدلان او فغان برداشتند | بلبلان از رشک یکسر آشیان برداشتند
بخت جانانی که جور آسمان برداشتند | طوطیان تو دیدند الامان برداشتند
دشمن جان خود اند از بس شهادت دوستان | منت شمشیر قاتل را بجان برداشتند
دوستدار از امیدم چه پیش آید چه شد | نعش من از آستان دشمنان برداشتند
آن فسونسازان که با مار سیه بازی کنند | زلف او را دیده یکسر دل ز جان برداشتند
بر نمیدارند خوبان تیغ از قصد سرم | حیف آئین مروت از جهان برداشتند

دولت پابوسش آنا زانکه یارب دست داد
سر ز پای او نمیدانم چه سان برداشتند

روز مرگم محنت و اندوه و رنج و درد و غم
در پی تابوت من وقف فغان برداشتند

اینچنین کز ستم امروز از دست تو بر دل رود
روزی از گریهٔ من پای تو در گل برود

سالها ماند در آن دست نگار از خونم
این حنا نیست که زود از کف قاتل برود

از تو فریاد که ای عشق جرس نیست دلم
تا که نالهکنان همره محمل برود

اگر راندی به گلو خنجر بیداد مرا
آنقدر باش که جان از تن بسمل برود

غرق دریای محبت نکند میل نجات
مرده را او چه خیالست به ساحل برود

اگر از دیدهٔ من میبری آسان میدان
که ز دل حسرت دیدار تو مشکل برود

وقف آندم که ره وادی مجنون گیرد
پیش پیش دل دیوانه دو منزل برود

با تو آشنا کسی چه کند
چکند ماجرا کسی چه کند

بلبلان داد از که میخواهد
گل ندارد وفا کسی چکند

تو که نازکتری ز لاله و گل — خود بفرما ترا کسی چه کند

دل بصد رنگ میبرد از دست — دلبران با شما کسی چه کند

گر نه زنجیر زلف او باشد — دل دیوانه را کسی چه کند

طعن عشقم چه میکنی وقف — با قضای خدا کسی چه کند

چشم او عربده ساز است چه میباید کرد — نگهش بر سر ناز است چه میباید کرد

رقم عاشقی ثبت در اوراق دلم — نسخه سوز و گداز است چه میباید کرد

بجذب سر زلفت نکند عمر وفا — قصه بسیار دراز است چه میباید کرد

من کنم گریه تو بر گریه من خنده زنی — عالم ناز و نیاز است چه میباید کرد

آشنایانه نوازد به نگاهی گاهی — یار بیگانه نواز است چه میباید کرد

نتوانم که برم پی بحقیقت وقف — دل گرفتار مجاز است چه میباید کرد

آن چشم را ببین بچه ناز آفریده اند — خونریز و مست و عربده ساز آفریده اند

سنگین دلان بذوق شکستن دل مرا
چون شیشه گر گداخته باز آفریده اند

اصل سخن شنو که همان یک حقیقت است
گر خوی هزار گونه مجاز آفریده اند

از چشم صیدگیر تو دل کی توان گرفت
مژگان او ز چنگل باز آفریده اند

ما ظرف ضبط عشق نداریم کین شراب
مینا شکن پیاله گداز آفریده اند

پیچیده اند پنجه مردم ز راه دور
مژگان او چه دست دراز آفریده اند

ای دل مکن شکایت خوبان چمن را
دشمن نواز و دوست گداز آفریده اند

در چشم آنکه واقف سر محبت است
محمود را غلام ایاز آفریده اند

ندانم تا چها از تیغ ابروی تو می آید
که بوی خون ناحق ظالم از بوی تو می آید

ز مو زنجیر در پای دل دیوانه افکندم
ز گیسوی تو می آید که بوی تو می آید

مسلمان از دین و از کفر کافر باز آوردن
ز جادوی تو می آید ز جادوی تو می آید

زبان از شعله باید وام کردن بهر تقریرش
و گرنه کی چنین گوید آنچه از خوی تو می آید

بمیدانی که جانان طرح چوگان خمش ریزی
چو گو آنجا بسر غلطان دعا گوی تو می آید

کسی کز کعبه آید باید استقبال او کردن ‌‌ ‌ ز خود رفتم شنیدم تا صدا از کوی تو می آید

تو ای شوخ کمان ابرو چنان در خانهٔ نازی ‌ ‌ ‌ که بر دل تیر چون مژگان ز هر موی تو می آید

تو بد نازکی داد است نقش کهنه زخمم را ‌ ‌ ‌ نخند ای دل که آب رفته در جوی تو می آید

نباشی غافل از دود دل سودای واقف

که روزی همچو خط ای شوخ بر روی تو می آید

دل دیوانهٔ من جان سپردن آرزو دارد ‌ ‌ ‌ ز طفلان سنگ بی اندازه خوردن آرزو دارد

نه تنها بنوا از سر رفت ذوق زندگی یارا ‌ ‌ ‌ چراغ کلبهٔ من نیز مردن آرزو دارد

تو را گر عشق اگر داری برو ای بوالهوس با گو ‌ ‌ ‌ که عاشق بر جگر دندان فشردن آرزو دارد

چنان افتد به تیغم دامن یوسف که از تیغم ‌ ‌ ‌ نسیم پیرهن تشریف بردن آرزو دارد

کجا در طینت عاشق بود از خود رمی بوی ‌ ‌ ‌ گلی کز خاک ما روید فسردن آرزو دارد

به تسبیح کواکب کاش دست من رسد واقف

جفاهای فلک را دل شمردن آرزو دارد

اگر بی شرمی مستی توان کرد ‌ ‌ ‌ چها با آن ستمگر می توان کرد

دران محفل که تو گیسو گشائی — ز موم شمع عنبر می‌توان کرد

دماغ کیمیا سازی ندارم — وگرنه خاک را زر می‌توان کرد

مروت کردم جفا بر بنده تا کی — وفا هم بنده پرور می‌توان کرد

خدا را خشک و خالی مگذر از من — بچون من لبی تر می‌توان کرد

بیاد چشم خوش دنباله ز بار — جگر اندر خنجر می‌توان کرد

از آن دامان درازم شکوه هست — که تا دامان محشر می‌توان کرد

ولی من بی جگر افتاده ورنه — به بیشش کار به سر می‌توان کرد

صبا گاهی ز بوی کاکل او — دماغ ما معطر می‌توان کرد

بنامیزد چه خوش شعر تو واقف — غزلهائی تو از بر می‌توان کرد

نه درد دین نه راحت دنیا بما رسید — حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

صد بار کرده ایم گریبان خویش چاک — حرمان این و آن همه یکجا بما رسید

دارم سر عبادت خفتگان اگر — تا گوشه‌ای ز دامن صحرا بما رسید

در بزم عیش گشت کدورت نصیب ما | دردی که مانده بود ز صهبا بما رسید
در باغ دهر بخت بحرمان ما کسی | چون فصل گل گذشت تماشا بما رسید
قسمت ببین که باعث تنگ رقیب شد | دردی که از گدایی دلها بما رسید
از سبز وصال نو آلوده دیگران | خمیازه همچو صورت دیبا بما رسید
بردند وارثان در نقد عیش را | جنس غمی ز آدم و حوا بما رسید
از بخت شور شد سبب گریهای تلخ | آبی که همچو ابر ز دریا بما رسید

تیری که شصت بارها وعده کرده بود
وقفی بصد هزار تقاضا بما رسید

جانم ز تبش در لب آمد | کان ماه نیامد و شب آمد
رحمی که کنون ز دل ما | لب تشنه بچاه غبغب آمد
دیوانه شدند جمله طفلان | آن روز که او بمکتب آمد
تا صبح دهد سلام او را | خورشید آمد شبا شب آمد
چندان بر خورد گرم با من | کز گرمی او مرا تب آمد

یارب جانان رسید سرو قد — جانم بر لب ز یارب آمد

بر تشنه ما چه میزنی نیک — کز خون جگر لبالب آمد

ای اختر بخت چشم روشن — کانماه خجسته کوکب آمد

دل گفت بمن چو دیدش از دور — کان دشمن دین و مذهب آمد

یکجا دادیم جان و دل را — اکنون بکدام مطلب آمد

وقف چندیده و چه دیده

کز محفل او بمذهب آمد

دنبال دل خویش دوانم چه توان کرد — برده است دل از دست عنانم چه توان کرد

در وصل هراسیمه از هجر پریشان — من با تو چنین بی تو چنانم چه توان کرد

گر تیغ کشی جز سر تسلیم ندارم — عهد تو بریدن نتوانم چه توان کرد

با کشمکش عشق چه سازم که نسازم — در قبضه او همچو کمانم چه توان کرد

در گلشن فردوس دل من نگشاید — دلتنگ از آن غنچه دهانم چه توان کرد

ای شیخ ارادت بتوام نیست بجانم — من معتقد پیر مغانم چه توان کرد

با کعبه روان بخت مرا رخصت رفتن
من معتکف کوی فلانم چه توان کرد

گه دست زنم می‌نهم سر گاه زانو
بیکار نشستن نتوانم چه توان کرد

واقف کشدم گریه بیابان به بیابان
چون سیل ز کف رفته عنانم چه توان کرد

از کوی تو رفتن نتوانم چه توان کرد
از بار غم و درد گرانم چه توان کرد

در مهر و وفا گرچه عزیز است خطایم
خواری کشی ابنای زمانم چه توان کرد

چون بخت مرا بهره از خوان وصالش
از دور بحسرت نگرانم چه توان کرد

جای نتوانم که نکونام برآیم
در عشق تو رسوای جهانم چه توان کرد

یار آمد و حال دل بیمار نپرسید
گردید جدا بند زبانم چه توان کرد

گفتم چو خورد باده دهد کام دل آن شوخ
آتش شد و افتاد بجانم چه توان کرد

بی کو دهان و کمر یار نباشم
مستغرق این وهم و گمانم چه توان کرد

عمریست که واقف ز برم عیش امید است
اوقات بغم میگذرانم چه توان کرد

کردم وداع یار ببینم چه میشود / رفتم ازین دیار ببینم چه میشود

هرچند بردن است ازو باختن ز من / تا آخر قمار ببینم چه میشود

افتاده است همچو من زار زار دگر / با هجر کارزار ببینم چه میشود

اورا بباده دید زکف داده ام عنان / چون نیستش نوار ببینم چه میشود

این اشک غم که سپندش نمی فتد / ابدیده خونبار ببینم چه میشود

نومید وصل نیستم از امتداد هجر / هستم امیدوار ببینم چه میشود

زر کردمش فدا دل او مهربان نشد / سر میکنم نثار ببینم چه میشود

دل مضطرب ز پهلوی من پیش یار رفت / جان مانده بیقرار ببینم چه میشود

خواهم کشید دران بحجاب کن / فریاد بیشمار ببینم چه میشود

چشمم ز هیچ سرمه نشد روشن الصبا / خاک در نگار ببینم چه میشود

آغاز عاشقیست سبه خال میکنم
واقف مآل کار ببینم چه میشود

اگر دل تو شبی ازبرائ من سوزد / هزار شمع طرب در سرائ من سوزد

بداغ بیکسی خود چو شمع خود سوزم / وگرنه کیست که دل بر فنای من سوزد

برای عشق ز بس کام میروی عجب / بسان داغ اگر نقش پای من سوزد

ز بزم او به تب رشک میروم باز / اگر کسی نشنید بجای من سوزد

طبیب دوست کشید از علاج من تا کی / عبث دماغ بفکر دوای من سوزد

بجا گذاشته دل را ز بزم او رفتم / که من اگر نروم او بجای من سوزد

مرا درون و برون داغ شد وقف / بحیرتست غم اکنون که جای من سوزد

از دوستان امید وفا داشتم نشد / در خاطر شکسته چه ها داشتم نشد

آن دانه ام که خاک مرا پاک خورد / در سر خیال نشو و نما داشتم نشد

نواخت هیچ گاه بدشنامی آن لبم / اندک توقعی ز دعا داشتم نشد

بیمار داشت نرگس یارم تمام عمر / از لعل او امید دوا داشتم نشد

بی برگ و بی نوا ز گلستان بر آمدم / وقف امید برگ و نوا داشتم نشد

دلها کباب جلوهٔ مستانهٔ تواند
جانها خراب گردش پیمانهٔ تواند

خورشید طلعتان پی دزدیده دیدنت
گرم تلاش روزن کاشانهٔ تواند

رویان که رو بکس ننمایند هر سحر
آیینه دار رو بدر خانهٔ تواند

جمعی که از جهان دل بیدار برده‌اند
در خواب مرگ گوش بر افسانهٔ تواند

کردیم سیر سلسلهٔ حسن مو بمو
زنجیر گیسوان همه دیوانهٔ تواند

دریادلان که از دو جهان دست شسته‌اند
غواص شوق گوهر یکدانهٔ تواند

آنانکه جام صافی مشرب کشیده‌اند
در آرزوی دردی پیمانهٔ تواند

وقف خموش باش که یاران هم تلاش
کی آشنای معنی بیگانهٔ تواند

ز شادی می‌گریزد خاطرم با غم نمی‌سازد
دلم وحشی است با بیگانه و محرم نمی‌سازد

درین محفل چو شمع از اختلاط شعله رخساری
بدست آورده‌ام داغی که با مرهم نمی‌سازد

نگیرد خاطرم گر با یک یاران انس معذورم
مزاجی نازکی دارم که با آدم نمی‌سازد

نوام چون نی نوازش می‌کنی زان می‌نالم
نمی‌سازد بمن لطف تو ای همدم نمی‌سازد

زخودی

غم محرومی چشم ترم بسیار میسوزد | حباب ور گلی دارم که با شبنم نمیسازد

بصد خون جگر پرورده از عالم دلی دارم | که از ناسازی طالع بمن انهم نمیسازد

اگر صد پاره گردد جامهٔ مصحف چه نقصانش | پریشانی کمال اهل عرفان کم نمیسازد

نه تنها با تو نازیست وقف آن پری را
ز شوخی عالمی دارد که با عالم نمیسازد

در هوایت کی دلم از زندگانی شاد بود | شمع جانم هر نفس در رهگذار باد بود

دود آه از دلم اکنون نمیگردد بلند | یاد ایام که این ویرانه هم آباد بود

گر قفس آهن کنی از سخت گیری باک نیست | بلبلم عمری اسیر پنجهٔ فولاد بود

بیش ازین زلفش بحال خود نمیدادم بپیچ | بیخبر از شانه همچون طره شمشاد بود

باز سر گردد طریق عشق را سر کرده رفت | طفل اشکم من بکار خود عجب استاد بود

عالمی در پوست چون کرم کتاب افتاده است
در بغل از آنکه وقف جزو استعداد بود

بمن تا بد توان این دیده خونبار نگذرد | که طاقت در بدن خون رفتن بسیار نگذرد

اگر از ناله فارغ میشوم در گریه می آیم
ولی دارم که یکساعت مرا بیکار نگذارد

بابسط طالع اگر خود را بکوی خسی افکنم روزی
مرا مهر از حسد در سایهٔ دیوار نگذارد

مکن ای باغبان بیرون ز گلزارم که از حسرت
کشم آهی که گل را رنگ بر رخسار نگذارد

غم دوری چو آمد بهر تاراجم تقسیم شد
که خونی در تنم از گریه ها زار نگذارد

ز غفلت ضامن بیمار دل گشتم ندانستم
که یکساعت مرا آسوده این بیمار نگذارد

برای حال پرسی بر سرم ازوز یار آید
که در من ضعف هجران طاقت گفتار نگذارد

در آن گلشن که گردد قامت او جلوه گر وقف
لب سرو و شمشاد کی در آب جو رفتار نگذارد

تا خط و طره جانان بنظر می آید
کی مرا سنبل و ریحان بنظر می آید

در مصیبت کده دهر بسی غم دیدم
روز وصلم شب هجران بنظر می آید

خاطر آشفته آن زلفم و هر صبح مرا
در وطن شام غریبان بنظر می آید

با خیال سر زلف تو چو شب خواب کنم
تا سحر خواب پریشان بنظر می آید

هر کرا چشم از آن اشک شب هجران تر شد
گر بود قطره که طوفان بنظر می آید

دل غمدیدهٔ ما دیده ز بس قحط نشاط
زخم بار البِ خندان بنظر می آید

کشتی آن شوخ ستمگار جهانی و هنوز
تیغ بیدادِ تو عریان بنظر می آید

آتش خرمن آرام که خواهی گشتن
روبت از باده فروزان بنظر می آید

رفتن عمر کند در نظرم جلوه گری
هر که آن سرو خرامان بنظر می آید

شوخی دختر رز بین که ز مینا در بر
پیرهن دارد و عریان بنظر می آید

یکدم آن شوخ اگر تیغ برارد ز غلاف
جوهر جرات یاران بنظر می آید

وقف از خانهٔ تو با ابروان رفته مگر
دو سه روز است که ویران بنظر می آید

چشم او رهزن ایمان بنظر می آید
رفت دین و دل و جان بنظر می آید

آن غبارِ که زمین بار بخاطر دارد
زین بر افشاندن دامان بنظر می آید

بعد ازین چاره صبوریست که پیدر مرا
گریه بازیچهٔ طفلان بنظر می آید

میکنم ذوق بصد رنگ ز خون خوردن دل
که مرا نعمت الوان بنظر می آید

عشق کاریست که دشوار از هر کار است
مشکل اینست که آسان بنظر می آید

بسکه آن کان ملاحت بجهان شور افکند
دور تیسی چو نمکدان بنظر می آید

دو جهان شکر طاقت بگزارد درو
چون مرا آن صف مژگان بنظر می آید

منت از کس نپذیرم که ازان را
مداحان خط بطلان بنظر می آید

چشم و ابرو خط و خالت همه کس می بیند
در نوا نیست مرا آن بنظر می آید

مردم از رشک ندانم ز چه مانم که بیت
ابکه آن طره پریشان بنظر می آید

نه همین گل بچمن بر سر راه منوات
سر و هم بر زده دامان بنظر می آید

داغهای تو مرا سوخت ز خجلت واقف
که شب هجر چراغان بنظر می آید

دل بصد درد و غم از دار فنا میگذرد
بر خسته خود زود بیا میگذرد

باره از دل صد باره و شبنم بهار
کربا انیم که بر رو قبه رفا میگذرد

کر بهار بر دل درویش خود می آید
که ز درگاه تو بی برگ و نوا میگذرد

بسر این بخت کمانان بیر انداخته ایم
گر چه بار از فلک تیر دعا میگذرد

وادی عشق اگر نیست کم گاه خطر
پا بجرس قافله گر چه را میگذرد

جان من میکند ازانی رقیبان شب و روز ‌ ‌ ‌ از دل ما خبرت نیست چها میگذرد

منکه باشم که کسی را گذر افتد بسرم ‌ ‌ ‌ گاه گاه از سر من تیغ شما میگذرد

تا پس از مرگ هم از رشک بسوزم چو شمع ‌ ‌ ‌ با رقیبان ز سر تربت ما میگذرد

وقف از دیدن آینه رخساری چند

لله الحمد که وقتم بصفا میگذرد

دادم بسر تیغش کاری که بود این بود ‌ ‌ ‌ بر دوش ما ز هستی باری که بود این بود

دل رفته از بر من دنبال دلبر من ‌ ‌ ‌ بی یار ماندم افسوس یاری که بود این بود

لخت جگر ز مژگان یکبارگی فرو ریخت ‌ ‌ ‌ ای وای نخل ما را باری که بود این بود

دندان نفس کندم آسوده از گزندش ‌ ‌ ‌ بر گنج گیتی کنز اماری که بود این بود

سر رشته امیدم از دست شد دریغا ‌ ‌ ‌ از زلف او بدستم تاری که بود این بود

صد کشته آزاد از قید ننگ و ناموس ‌ ‌ ‌ در کیش عشقبازی عاری که بود این بود

وقف چو رفت ازانکو مانند گل شکفته

در دیده رقیبان خاری که بود این بود

نه فکر بوسه نه فکر کنار باید کرد
شب وصال و جان نثار باید کرد

بروز باد دم و ورنه مرا بیاد آور
ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

ولی که بعد ز دیدنش آورد بی
ز آنکه گفت کز نبان فکار باید کرد

شکفته است عجب داغها ز سینه من
یکی نظاره این لاله زار باید کرد

اگر نه چاک کنم جیب همچو گل ناصح
دگر چکار بفصل بهار باید کرد

ز کوی یار رمیدای صبا غبار مرا
زحمی بمن خاک رباید کرد

جواب غمزه مردم شکار خوب صنیست
ولی نمانده که دیگر شکار باید کرد

چنین که خون دلم جوش میزند واقف
اگر نه گریه کنم پس چکار باید کرد

زارنالی من زار شنیدن دارد
نغمه هست درین تار شنیدن دارد

سخن عشق ترا تازه باشد همه درد
بیش دل کم اندک و بسیار شنیدن دارد

گرچه نتوان سخن تلخ شنیدن ز کسی
لیک ازان لعل شکربار شنیدن دارد

کرده آهنگ نوای دل تو تعلیم مرا
ناله میکنم این بار شنیدن دارد

بها لیا

اگر بیار شنیدی سخن بدردان | درد دل میکنیم اظهار شنیدن دارد

هست انصاف مشام طلب یار ورنه | بوی یار از در و دیوار شنیدن دارد

وقف آزرده نباشی ز ملامت گویان

هرچه گویند بناچار شنیدن دارد

در عشق خوار و زارتر از من کسی نبود | بی قدر و بی وقارتر از من کسی نبود

اول مرا ز جمله اسیران زدی به تیغ | شاید گناهکارتر از من کسی نبود

بردی نخست گرد من از کوشش ای مسیح | گویا که خاکسارتر از من کسی نبود

گاهی نوشت عهد مرا ورنه پیش از این | بر عهد استوارتر از من کسی نبود

حرف جراحت دگران باخنی نمک | با آنکه دلفگارتر از من کسی نبود

زلف تو شاهد است که پیش از زمان خط | آشفته روزگارتر از من کسی نبود

امروز کن بخواری من نیست پیش یار | دی صاحب اعتبارتر از من کسی نبود

وقف تمام نامه اعمال خلق را

خواندم سیاه کارتر از من کسی نبود

دل میتوانم ز سیر چمن وا نمی شود — چشمم ببوی سرو و سمن وا نمیشود

آن گل که وقف هر خس و خار است خنده اش — یارب چکرده ام که بمن وا نمیشود

دلگیر زندگی شگفد از نسیم مرگ — این غنچه جز بصبح کفن وا نمیشود

بخت سیه که سایه بفرقم فکنده است — ابر بلاست کز سر من وا نمیشود

این عقده که در دل من از فسردگیست — چون ژاله جز بآب شدن وا نمیشود

صد زخم خورده ایم ز تیغت ولی هنوز — ما را اشکوه ز تو دهن وا نمیشود

این غنچه را هوای چمن باز کار نیست
واقف دلم بخاک وطن وا نمیشود

او میرود از رفتنش آرام جانم میرود — صبر و قرارم میرود تاب و توانم میرود

درد اکه آن بیداد گر بهر سفر بسته کمر — داد دل خونین جگر از وی ستانم میرود

از رفتن اندل بکش ای مهربان غمخوار من — با من بگو چندین سخن من نیز دانم میرود

بگذشت آن سرو روان از پیش من گریان — چون زنده مانم همدمان دیدم روانم میرود

درست

خاطر مرا دلگیر شد از زندگانی سیر شد — جوانم ازین غم پیر شد رعنا جوانم میرود

من او

من که چه افتادم از ضعف کاز ماجرا
صد شکوه کاورا از فغانش روانم میرود

گفتم که دیگر در کتاب اصلاح کواهم رفتش
لیکن چو می آید بوار از کف عنانم میرود

من شرح این درد الم واقف جانان بازم رقم
هرگاه میگیرم قلم خون از بنانم میرود

ابنای جنس مارا فرزانه آفریدند
مارا ز عشق طفلان دیوانه آفریدند

در عشق این خرابی امروز نیست دل را
این خانه را ز اول ویرانه آفریدند

از سرگذشت مجنون کان عشق رست افیون
این طفل طبع مردم افسانه آفریدند

چون ال فرود نامد در عیش خانه مارا
از بهر خاطر ما غمخانه آفریدند

روز نخست واقف از گلخن دل ما
خاکستری که فتند پروانه آفریدند

مرا آن روز کریان آفریدند
که داماں بیابان آفریدند

ز روز من سیاهی وام کردند
شب تاریک هجران آفریدند

قباند صبح را پیراهن آندم
که آن چاک گریبان آفریدند

نمک آن روز بر قلب دل افتاد | که آن صحنهای مژگان آفریدند
فنا گردیدم و از شور بختی | ز خاک من نمکدان آفریدند
ز موی بت شام کفر ایجاد کردند | ز روی بت صبح ایمان آفریدند
ز چه میپرسی ز من حال دل را | که حیران و پریشان آفریدند
لب شیرینی خود جان نازمیکرد | ترا شیرین ز راز جان آفریدند
چو قید عشق را کردند ایجاد | چرا زنجیر و زندان آفریدند
بشور از گریه آوردند دل را | ازین یک قطره طوفان آفریدند

چگویم شکر این واقف که غم را
بمن دست و گریبان آفریدند

دلم را در غم عشقت سر شادی نمیباشد | گرفتار ز ابروای آزادی نمیباشد
بتعلیم و تعلم مجلس عاشق نمیگردد | بلی در عشق شاگردی استادی نمیباشد
مرا در آتش افکندی و دم در دیده میسوزم | ببند مجمر شوق تو فریادی نمیباشد
بدامت آمدم اغماض فرمودی میسر کردم | ز صید خود تغافل رسم صیادی نمیباشد

زلخت دل مهیا ساختم برگ سفر زین ره ‌ ‌ ‌ که در دشت خراب عشق آبادی نمی‌باشد

مکن ای شوخ رزم اندام با من سخت‌گیری‌ها ‌ ‌ ‌ که سیمین پیکر از آنچه فولادی نمی‌باشد

دلم صد پاره و هر پاره مجنونی است سرگردان

چو من آواره‌رو **وقف** درین وادی نمی‌باشد

بکف پیمانه گل بر سر بپا رنگ حنا دارد ‌ ‌ ‌ نگاری من برای غارت هوشم جها دارد

بآن ضعفم خیال سرو رعنای بپا دارد ‌ ‌ ‌ جوان‌بخت آن پیری کو در دست این عصا دارد

جدا ای دیده‌ام هر جزو من دردی جدا دارد ‌ ‌ ‌ جهان مانند من مجموعه دردی کجا دارد

به بستر هر که افتد سر ز بالین بر نمی‌دارد ‌ ‌ ‌ دیار دردمندان این عجب آب و هوا دارد

چرا باید تغافل کرد خوش‌چشمان مشتاقی ‌ ‌ ‌ که با صد آرزو چشم نگاهی از شما دارد

ز کس حرف وفای او مرا باور نمی‌آید ‌ ‌ ‌ من او را آزمودم خاصیت نیکی کجا دارد

جوان تیری که از زه شد جدا افتاده کم گردد ‌ ‌ ‌ فلک زین سان مرا از دسته یاران جدا دارد

ز درد مفلسی از ما صدای بر نمی‌خیزد ‌ ‌ ‌ خوشا احوال نی با وصف بی‌برگی نوا دارد

بفکن زعه رفایه بین ای همنشین تا من ‌ ‌ ‌ کنم فکری بحال خود اگر در دم دوا دارد

دلم خون گشت و او نامد ببر وقت دلم وقف | نمیدانم نگار من کجی با در خفا دارد

خوبان که دوای دل بیمار فروشند | چون نوبت ما میرسد آزار فروشند

گل مفت بریزند لب اهل هوس را | عاشق چو خریدار شود خار فروشند

صد نافهٔ تاتار به بیغانه توان داد | آن جا که ز گیسوی تو یکتار فروشند

سودازده‌گان بر سر بازار محبت | کونین به یک وعدهٔ دیدار فروشند

بر تجربه کردیم که داروی غم دل | جز می نه که در خانهٔ خمار فروشند

باشد ز خرد دور مربا طلبیدن | زین ترشی چند که اچار فروشند

آنانکه خریدار متاع غم یارند | سرمایهٔ شادی همه یکبار فروشند

کز مغبچه این رنگ کند باده فروشی | ارباب ورع جبه و دستار فروشند

سجاده نشینان اگر آن زلف ببینند | صد سبحه به یک رشتهٔ زنار فروشند

برخیز برو وقف از این شهر خدا را | جای که عشق عشق بخروار فروشند

بتان که گفت کزین گونه ترک ناز کنید / بحق ناز که ضبط عنان ناز کنید

بر آستانه او بیدلان نیاز کنید / نیازتان چو قبول اوفتاد کنید

ز حال زار برون ماندگان بیاد آرید / چو با حبیب نشینید و در فراز کنید

بلا ز گوشهٔ آن چشم میکند فریاد / که عافیت طلبان از من احتراز کنید

دم سپردن جان گفت این سخن محمود / که در لحد رخ من جانب ایاز کنید

نگاه بسر از زلف مختصر مکنید / حکایت خوش از بهر ما دراز کنید

ز **وقف** این غزل تازه مطربان ببرید / سرود مجلس آن یار دلنواز کنید

برمن دو اسبه تاخته غم یا علی مدد / ای صاحب لوای و علم یا علی مدد

گم کرده راهم و بجناب تو ملتجی / ای هادی و امام علم یا علی مدد

از لطف داد من بستان زین غم / تا کی کشم ز چرخ ستم یا علی مدد

درمانده‌ام ز مفلسی و عجز احتیاج / دریای جود و بحر کرم یا علی مدد

خاطر از صحبت مردم گرفته شد / گردیده‌ام ندیم ندم یا علی مدد

بی بهره ام مدار ز فیض نوال خویش — ای قاسم رحیق و نعم یا علی مدد
پنهانه نام پاک تو ورد زبان ماست — بر دل نموده ام رقمم یا علی مدد
راهم نما بسوی سرور و حضور عیش — سرگشته ام بوادی غم یا علی مدد

خوش گفت دوش واقف آزاده از دو کون
من بنده غلام توام یا علی مدد

نی ز جوب حبیب مینالد — دل من از نصیب مینالد
گوشکن گوش زاری دل من — که بجز غریب مینالد
خار خار گلی بکر دارد — دل که چون عندلیب مینالد
طرفه دردی ز دست او دارم — که ز دستم طبیب مینالد
سرو بالندبهانه قمری — بهر آن جامه زیب مینالد
مرو از راه بنالهای رقیب — کز برای فریب مینالد
سرو کارم فتاده با طفلی — که ز دستش ادیب مینالد
خواه در وصل خواه در هجران — واقف بی شکیب مینالد

عنبرین موی مرا دیوانه کرد   یاسمن بوی مرا دیوانه کرد

ای مسلمانان بفریادم رسید   طفل هندوی مرا دیوانه کرد

باطل السحر بیار ای همنشین   چشم جادوی مرا دیوانه کرد

ماه نو را دیده می آیم بشور   طاق ابروی مرا دیوانه کرد

فکر زنجیری کشید ای عاقلان   بوی گیسوی مرا دیوانه کرد

انس با مردم نمیگیرد دلم   چشم آهوی مرا دیوانه کرد

از حرم لبیک گویان میروم   جذبه رکوی مرا دیوانه کرد

پیش هر بیگانه گویم راز خود   آتشین روی مرا دیوانه کرد

میزنم خود را بر آتش بیدریغ   آتشین خوی مرا دیوانه کرد

دل بنا میزد عجب دیوانه ایست   کامشب ازهوی مرا دیوانه کرد

واقف از میخانه و مسجد نیم
چشم و ابروی مرا دیوانه کرد

مبتلی پیکان تیر او دارد   دل من بخت آرزو دارد

چون تو سروی بگرکند پیدا
آب در باغ جبت جو دارد

روی صحرا شده است گرد آلود
گریه ام فکر شست و شو دارد

راز ناگفته گشته ام رسوا
آنکه مانند مشک بو دارد

زان کنم گریه در ازکه دل
سر و کاری بزلف او دارد

گاه دیوانه گاه هشیار است
من ندانم که دل چه خو دارد

ناصح از آرزو مکن عیبم
هر که دل دارد آرزو دارد

کار زخم ز هم گذشت و هنوز
چشم بر مرهم و رفو دارد

واقف درد دل پیش او مکن
یار طبع بهانه جو دارد

غم ندارم که غربت روزگارم میکشد
میکشد اینم که دوراز کوی یارم میکشد

نه همین اندوه بی زاری یارم میکشد
زاری درد دل زارم که زارم میکشد

غیرت معشوقیت این نوع عاشق کش شد
بی جهت تیغ کشی روزگارم میکشد

وعده ردادی که می آیم برای کشتنت
زود شو کر دیر کردی انتظارم میکشد

در غم عشق و داغ حسرت رشک غیر و جور یار
چون شوم جان بر کف هر یک ز بن جانبم می‌کشد

در دیارش بودم و با من یک اوی یار بود
وه که اکنون یاد آن یار و دیارم می‌کشد

بنت امثال التفاتی سوی من آن ماه را
حسرت کم التفاتیهای یارم می‌کشد

ای خجلت خورشید و ماه من بیا بر دم ز بر
روزها دستی هجر و شبهای تارم می‌کشد

گر به بازم گشت لیکن از دلش کینم نرفت
حالیا بی رحم من شمع مزارم می‌کشد

جان او وقف از عشق من آید ننگ و عار
حافظم کز بهر دفع ننگ و عارم می‌کشد

بر قامت سرو تا تو همتا شود نشد
بسیار قد کشید که رعنا شود نشد

عمرم به سر آمد بجا منی
گفتیم که راه حرف ما وا شود نشد

رفتی به باغ و ز رنگ عذار تو
گل چهره بر فروخت که زیبا شود نشد

خوناب دل به طرز گفتن تمام شد
شرح غم تو خواستم انشا شود نشد

با ما نگشت در ره عشق کس رفیق
دل عهد بسته بود که تنها شود نشد

در عشق عمرها نفس آتشین زدم
شاید که یک نفس به تو گیرا شود نشد

کوهر شیدا ز قعر دلی افسوس قطره ام — من داشتم امید که دریا شود نشد

واقف دوباره دیدن یارم نداد دست — این درس خواستم که مثنا شود نشد

بتگران چون صنم تراشیدند — صنمی چون تو کم تراشیدند

خط کشیدند بر جریده مهر — نوخطان چون قلم تراشیدند

عشق بالاتر از مقولات است — عاقلان کیف و کم تراشیدند

دل سخت تو کعبه دلهاست — که ز سنگ حرم تراشیدند

پاره از سفال میکده بود — که از آن جام جم تراشیدند

دردمند است از نفس طبع — لذتی از الم تراشیدند

مهر او را ز کین بر آوردند — لطف او از ستم تراشیدند

کلک واقف بوصف چشم کسی — طرفه جادو رقم تراشیدند

الهی راضیم راضی ز دستم هر چه پیش افتد — مبادا دل ز دست افتد مبادا دل ز دست افتد

گذارش گر بسوی گلعذار آن چشم مست افتد / ز حیرت نرگس مخمور را ساغر ز دست افتد

بضبط ملک دل چشمت نمیپردازد از مستی / بغماز زلف شاهد بفکر بند و بست افتد

مزن ای دشمن جان چین برابر اینچنین دیگر / که میترسم بطاق کعبهٔ دلها شکست افتد

سر بالین من آید چو آن بیدرد میگوید / چرا در عاشقی کس انقدر بالین پرست افتد

من از کیفیت چشم خمار آلوده ام واقف
که بیمارش ز بستر تا صباح حشر مست افتد

من عشق تو هر کجا نالد / مرغ و ماهی کباب میگردد

معنبر نیست خط و خوبی مهر / تا بمهر تو مهر نشود

ازان عاشق چه پرسی لذت عشق / که معشوق دلازاری ندارد

در بگوشش چه سخن میگوید / حال چشم ز من میگوید

گل زبان گشته همین گویا / وصف آن غنچه دهن میگوید

چشم شوخش بعین بیماری حکمة العین درس میگوید

بخت خون ریز ابروی داری با تو شمشیر جز نمی آید

مرا باران رقیب کافر مرد همه فی النار و السقر گوید

خوش چشم صورتی لب ارزان ادا فروش دلهای مردمان بدو بادام میخرند

سیر کردیده ام ازدبدن او اتفاقا مگر دو چار شود

قانون نشاط می نوازد آنکس که زمانه ساز باشد

چون بگویم جفا بما کم کن یارب یار خوب میگوید

بمنه

چو بند زینت افتادن بود در بند افتادن | به بند دولت خود هر کس خیاریست می‌بندد

فلک چون دردها میکرد تقسیم | جدائی از برای من جدا کرد

دل جانان ز عالم دیگر است | سنگ و آهن چنین نمی‌باشد

می‌نهم بر پای دل از زلف او بندی دگر | میکنم تدبیر این دیوانه بلکه چندی دگر

خاطر ما را شکستی هست عهد ما درست | با نوای همان کس داریم پیوندی دگر

یک شکرخندی که کردی کام جان شیرین نمود | تا برد شوری به بخت من شکرخندی دگر

دل نصیحت نشنود بست از عشق خوبان نیز هم | میدهم هر لحظه این بدبخت را پندی دگر

هست در هر حلقهٔ زلفت گرفتاری کسی | هست در هر گوشهٔ چشمت نظربندی دگر

از زلیخا ای صبا با حضرت یعقوب گوی | مهر یوسف را مکن در کار فرزندی دگر

کوهکن مغرور از این نازکی تنها مباش | عشق در هر گوشه دارد هنرمندی دگر

لا علی التعیین با و واقف دل خود را به بند | هر یک از اجزای حسن افریب دلبندی کی

دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار | حق جفا و جور ادا کرد روزگار

هر ناوک ستم که خطا شد ز دیگران | بر جان این ضعیف قضا کرد روزگار

او را بجای ماند او غلط کرد آسمان | ما را باو سپرد خطا کرد روزگار

گر روزگار داد امانم شب وصال | گویم به پیش او که چه‌ها کرد روزگار

خون مرا که غازه رخساره وفاست | پامال از جفا چو حنا کرد روزگار

بر تیغ غمزه تو امید تمام هست | ما را اگر نه کشته رها کرد روزگار

در هیچ سرزمین اثر عافیت نماند | تا فتنه قد تو بپا کرد روزگار

در روز تیره و شب تاریک من فزود | چندانکه زلف یار رسا کرد روزگار

از جرم آنکه من سر زلف تو داشتم | سرگشته ام بسان صبا کرد روزگار

آمد شد غم از دل ما کم نمیشود | این خانه را چه وقف بنا کرد روزگار

واقف اگر روی بر جانان زمانگو | دور از تو آنچه خواست بما کرد روزگار

اشک من تا دامن محشر نمیگیرد قرار
بسکه غلطانست این گوهر نمیگیرد قرار

بر سر بالین من زود آ که این بیمار را
بر سر بالین بالین بستر نمیگیرد قرار

رفتی و برهم زدی جانا قرار جان و دل
بی تو جان در جسم دل در بر نمیگیرد قرار

بی تو کردی بیقراری میکند مغز و دوار
جز تو در دل دلبر دیگر نمیگیرد قرار

تا جدا افتادم از چشم خراب آباد خویش
خاطرم در هیچ بوم و بر نمیگیرد قرار

خواب آسایش مگر بر خاک کوی او کند
این دل بیمار بر بستر نمیگیرد قرار

از دیار یار غارت برده اند آرام را
هر که می آید درین کشور نمیگیرد قرار

کی مرا آشفته چشم او شود مایل بخواب
تا نریزد خونم این کافر نمیگیرد قرار

دل که باشد تشنه بر چاه زنخدان کسی
گر فتد در زمزم و کوثر نمیگیرد قرار

تا بود طول امل دل را فراغت مشکل است
تا رسن بر جاست بازیگر نمیگیرد قرار

ناصح از بند گران تدبیر من کردن عبث
کشتی طوفانی از لنگر نمیگیرد قرار

تا چراغ کلبه ما راست نور زندگی
از وزیدن لحظه صرصر نمیگیرد قرار

از طپیدن چاره نبود در جهان افتاده را | چون سپند افتاده در مجمر نمیگیرد قرار

ماه من از بسکه تشنه (وقف) خون منست
همچو ماهی در کف خنجر نمیگیرد قرار

از بسکه آمد و در بند من بجان زنجیر | کنند زهم هم هر قدم فغان زنجیر

حریف سلسله عشق کی تواند شد | که تا زگست ز اکردن و گران زنجیر

زبس بپایت قدم دیده در جنون او مرا | ز دشت بوته بپایم بصد دهان زنجیر

جهان شده است ز مجنون و کوهکن خالی | وگرنه هست همان تیشه و همان زنجیر

دو اندیشه بمغزم زبس فتاده خراشی | نهان چو نال قلم شده در استخوان زنجیر

خط تو سلسله زلف را چه برهم زد | نماند آه کنون حلقه را از آن زنجیر

مگر شوم باسیران زلف او محشور | بران سرم که برم با خود از جهان زنجیر

کمند کردن اغیار گشت گیسوی یار
نداشت (وقف) دیوانه بخت آن زنجیر

آنکه دل را یاد او بخشد سرور از راه دور | دیده را چون کنعان داده نور از راه دور

از کجا آوردی این دست درازی آسمان / میکنی بر ناتوان عشق زور از راه دور

دم چو جان در دم نبود در کوی این سنگین دلان / من که چون سنبل آمدم لبریز شور از راه دور

وارسیدم چون بادیدم چراغ غول بود / هر کرا کردم تصور شمع طور از راه دور

از برای دوربینی در تلاش عینکیم / تا ببینیم سوی آن حسن غیور از راه دور

زاهدا بار در کماند باریاب صفا / دور نبود می نماید یخ بلور از راه دور

اندران وادی که من دیدار جویان میرسیم
میکند واقف سیاهی کوه طور از راه دور

در محبت بی سرانجامیم نام ما مبر / سوخته‌ایم و همچنان خامیم نام ما مبر

هیچو بار دگر ده ره در کعبه و بتخانه نیست / عار کفر و ننگ اسلامیم نام ما مبر

ناصحا اهل صلاحی ذکر ما موقوف دار / رند شاهد باز و بدنامیم نام ما مبر

زاهدا ما را چه خوانی قابل صحبت نیم / همنشین شیشه و جامیم نام ما مبر

نوش کن صافی تو از اصناف عرفان ذوق / ما که رندی دردی آشامیم نام ما مبر

ما کجا صیاد اقبال اسیری از کجا / ما کجا تا بسته دامیم نام ما مبر

همرهان این راه طی واقف لیک ما
همچنان در اولین گامیم ما

ما قفس پرورده مرغانیم اسیر نگه کرد
خاطر خوش منهایم از صفیر نگه کرد

دلبران در قتل عاشق مشورت باهم کنند
پادشاهند این قوم و وزیر نگه کرد

چون جوانان تیر بی‌رحمی بعاشق میزنند
هر زمان گویند صد رحمت به پیر نگه کرد

چون دو آینه که دارند روبرو اهل صفا
آگهی دارند از ما فی الضمیر نگه کرد

یاد آن شبها که در کوی تو از فرط ضعیف
با دو دل بودیم واقف دستگیر نگه کرد

خون من بر طرف داماش نگر
با من این لطف نمایانش نگر

کند بنیاد دلم دیدنش بین
کعبه ویران کرد ایمانش نگر

با وجودش خنده می‌آید ترا
ای مسیحا چاک دامانش نگر

خط باطل میکشد بر نام من
در حق من احسانش نگر

خون عاشق رنگ دارد دیا
گرد بر خاک میدانش نگر

دل کرد

دل که شد دیوانهٔ آن چشم و زلف | تا ابد مست و پریشانش نگر
با لب او دم ز شیرینی مزن | ای عسل تو کیستی تا شانش نگر
چون فشاند دست در رقص آن صنم | دل برد از دست دستانش نگر
سینه‌ام را چاک کن ای هم‌نشین | جای دل بنشسته پیکانش نگر
نی همین کشته آن کمان ابرو مرا | صد چو من هر گونه قربانش نگر
خون کشید از گوشه‌های چشم من | گنج کاویهای مژگانش نگر

قدر من واقف نمیدانی اگر
خون من بر طرف دامانش نگر

مکن ز چشم من آن خاکپا دریغ مدار | بمردمی ز من این توتیا دریغ مدار
تو قاصد آنچه شنیدی از او بگو با من | ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار
شنیده‌ام تو ای عشق کیمیا داری | بیا و از مس ما کیمیا دریغ مدار
تمام چشم براهند همچو آینه | قدم ز خانهٔ اهل صفا دریغ مدار
ز من که ساکن بیت الحزن شدم بی او | نسیم پیرهنش ای صبا دریغ مدار

دواست آن لب و ما جمله دردمند انجم
عنایتی کن و از ما دوا دریغ مدار

تو شاه حسنی و ما کمترین گدای توایم
نگاه لطف بحال گدا دریغ مدار

بآن نهال بهشتی بگو صبا از من
که برگ عیش ازین بینوا دریغ مدار

مرا ز دولت خوبی نصیب نگذاری
وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ز لطف بنده خود خوانده‌ای تو وحشی را
ز بنده لطف برای خدا دریغ مدار

هر شام میفروزم شمع مزار دیگر
کاید بکلبه من آن ماه بار دیگر

گر زین دیار رفتم من در دیار دیگر
حاشا که بر گزیند دل بر تو بار دیگر

دستی بکن نگارین از خون من و گرنه
میخواهد این حنا را از من نگار دیگر

با آنکه اشک و آهم بر عاشقی گواه است
پیش تو مدعی را هست اعتبار دیگر

جز مهر من درین کاری نباید از مهر
کین دست آشنائیست اصلا بکار دیگر

از دور آنکه دارد هر لحظه از بر آیت
دل اشتیاق دیگر چشم انتظار دیگر

یکروز کام کردم یاد روز هجر او وف
افتاد وصل دردا بر روزگار دیگر

ازین

از بس که ناوک آرد یدت ماسور | مژگان نگار دیگر ابرو نگار دیگر
نو بر قرار خویشی و از حسرت وصالت | هر لحظه می سپارد جان برقرار دیگر

نقش تو کی نشیند با آن نگار و قف
تا هست در دل تو نقش نگار دیگر

مارا کجاست حوصله جنگ روزگار | ناچار تن دهیم بسبر جنگ روزگار
ای آنکه برشکسته دلان خنده میزنی | بر شیشه آن نخورده مگر سنگ روزگار
دلها سیاه گشته و خونها سپید شد | اینست در زمانه ما رنگ روزگار
با صد هزار عجز ترحم نمیکنند | کافردلست آه ز نیرنگ روزگار
دون پرورست شغله پرست و غنیه دوست | تف کن بریش دانش فرهنگ روزگار
بوی مروتی نشنیدم ز هیچ کس | مردم گرفته اند همه رنگ روزگار
عالم تمام اگر همه گلستان شود | مشکل که بشکفد دل تنگ روزگار
گفتیم سطر سطر پی معنی وفا | هرگز نیافتیم بفرهنگ روزگار
با مرتضی علی تو بقر با دمن برسر | عار زمانه گشته اقم ننگ روزگار

بدامن نرسد مردان علی ولی — دستی نزنی که وارهی ازجنگ روزگار

هردم بجگر خون کندم دلبر دیگر — هر لحظه بمن جور کند کافر دیگر

کارم نشد ای شوخ بیک خنجر نازت — قربان جفای تو شوم خنجر دیگر

نماندیم در هجر او زنده بسیار — نکشتیم صد نکته منده بسیار

نوان بست شیرازه از تار زلفی — که اوراق دل شد پراکنده بسیار

چو گل ورد هست نگر زعفرانست — که بر گریه ام میکنی خنده بسیار

خدارا ز من دل مکن ای بت من — که این بنده بهر تو جان کنده بسیار

دلش از درد محبت نطپیدست هنوز — رنگ معشوقی از آن رخ نپریدست هنوز

زلف او زان نکند دست تطاول کوتاه — که شب فتنه بپایان نرسیدست هنوز

خبر تیره شب عاشق بدر وزیش نیست — بند بادی بحریم غمش نوزیدست هنوز

همچو گل خنده کنان از سر ما میگذرد
خار در پای دل او نخلیدست هنوز

آن شکر لب نکند تلخی عیشم باور
همچو من زهر نگاهی نچشیدست هنوز

بر پریشانی من رحم ندارد که شبی
خواب آشفته چو عشاق ندیدست هنوز

اسلام من افتاده نگیرد برجاست
بشکس سرو بلندش نخمیدست هنوز

حرف آشفته دماغی نکند گوش از من
نکهت سنبل زلفش نشمیدست هنوز

وقف آن شوخ ندارد غم آوار کیم
دوستکامی ز پی دل ندویدست هنوز

به بنده بنت ترا کار جز جفا هرگز
چه بنده زکه نترسی از خدا هرگز

باین صفا که تو داری ز خویش نر منت باد
که بنت با من صافی دلت صفا هرگز

ز جرم آنکه منش عمر خویش میگفتم
چو عمر خویش ندیدم از او وفا هرگز

ز آشنائی بیگانه‌ای فریفته شد
بمن نبود دلم کوی آشنا هرگز

گدای کوی ویم لیکن آن شه خوبان
تفقدی ننماید باین گدا هرگز

روا کنی همه را حاجت و مرا نکنی
چنین مکن که نباشد چنین روا هرگز

دوای درد دل ماست در لب لبکت
نمیدهی تو ز بی دردی آن دوا هرگز

جدا ز من نشود تا سرم نخواهد شد
سرم ز پای تو ای نازنین جدا هرگز

ز دست دامن جانانه رها نتوانم کرد
نمیشود که کنم دامنت رها هرگز

کمان ابروی ترک خطای ما بین
که ناوکش نشود از دلی خطا هرگز

بمدعیش چو دیدم نشسته دانستم
که نفس من ننشیند بمدعا هرگز

بلای هجر تو شب کرده روز وقف را
مباد روزی کس یارب این بلا هرگز

حسن آخر شد و از ما نکند یاد هنوز
خط بیاورد پیامی نفرستاد هنوز

گرد با خاک سیه خانه مردم یکسان
سرمه از چشم تو آن شوخ نیفتاد هنوز

مردمی نیست که چشم تو بمن سر نه دهد
هست باقی بدلم حسرت فریاد هنوز

گرچه از یوسف برآورد دمار بی تقصیر
نیست بی کین بمن آن غمزه جلاد هنوز

بلبلم مرد و لیکن ز وفا می آید
پر افتاده او جانب صیاد هنوز

خضر خط تو عمارت گری دلها کرد
آه ویرانه نشد آباد هنوز

مجنی از

سخن از هجر مگو بنده نواز / بیش ازین حال مگو بنده نواز

من همان بنده که بودم هستم / لیکن آن لطف تو کو بنده نواز

بر تن بنده ز سودای شما / نیست خالی سر مو بنده نواز

می‌خوری می ز رقیبان تو و من / می‌خورم گریه فرو بنده نواز

گفتی آیم بکشم زار ترا / این سخن باز بگو بنده نواز

چند دلجوی اغیار کنی / دل ما نیز بجو بنده نواز

دل اهل هوس از دست بنه / گل افسرده مبو بنده نواز

چند آلودگی از خون رقیب / دامن دوست بشو بنده نواز

گریه آب رخ من ریخت بخاک / نیست آبم بچه رو بنده نواز

رحم کن رحم که فردا واقف / می‌رود زین سر کو بنده نواز

دل صد پاره ام با جفا کار مسوز / دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز

دوزخی نیستم ای یار بهشتی بنگر
بخدا سوختم بنت سزاوار مسوز

دل نه آنست کز آوارگیش داغ کنی
شمع بزم است بهر کوچه و بازار مسوز

ترسم از دود تو آن چهره بخط گردد
بعد ازین ای دل حسرت‌زده زنهار مسوز

این همه داغ شدی در غم نخشیم مرا
بنشینی شمع دلا بر سر بیمار مسوز

بخدا باش ز دود دل مسکین وقف
در چمن ناله مکش این گل و گلزار مسوز

سوختی دل او در جانی هنوز
دشمن جانی و جانانی هنوز

حال دل کان روز و شب بنویسیت
گرچه مبدا فی ممبدانی هنوز

ریختی خون عزیزان را بخاک
یوسف من پاکدامانی هنوز

مسجد و بتخانه ویران ساختی
دشمن گبر و مسلمانی هنوز

گرچه کردی کعبه دل را خراب
بی تکلف قبله جانی هنوز

چون گل از دستت قبا ند جابجا
غنچه سان سر در گریبانی هنوز

خار حسرت سبز شد از بزم
گل نخاک من نیفشانی هنوز

حال واقف را چگویم پیش تو | نی و بسیار نادانی هنوز

کشتی و سرزنش کنندم طعنه گر هنوز | سر رفت و باشدم سر در و سر هنوز

شمشیر ناز را منه از کف که در تنم | خالیست جای یک دو سه زخم دگر هنوز

راندی اگرچه تیغ ستم را بفرق من | هرگز نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز

با آنکه عمر ما همه شد صرف خدمتش | ما را نخوانده هست غلام و نفر هنوز

سرگشتگی ز طالع من وصل هم ببرد | یار از درم درآمد و من دربدر هنوز

گلگل شکفته تو ز آب و هوای حسن | از خار خار عشق نداری خبر هنوز

یک شب خیال آن مژه در خواب دیده‌ام
واقف بدیده میخلدم نیشتر هنوز

گشتم هلاک و درد تو دارم بجان هنوز | میسوزد این تنم بلحد استخوان هنوز

پیشانیم بسان نگین گرچه سوده شد | ننشست نقش سجده بر آن آستان هنوز

با آنکه صد رهم بجا آزموده‌ند | ناز تو هست در صدد امتحان هنوز

سودای تازه بسر زلف کرده‌ایم / آگاه نیستیم ز سود و زیان هنوز

بگذشت آن سوار و ز شوق رکاب بوس / اشکم دو سیل عنان بر عنان هنوز

من کیستم عزیز بچاه اوفتاده / بر من نکرده است گذر کاروان هنوز

هر گوشه دار ابروی تو زخمی و کر / تیری نجسته است ترا از کمان هنوز

شد سنگ نرم از نفس گرم من ولی / نامهربان دل تو نشد مهربان هنوز

ای آب شکوه گرچه گذشت از شمار / نگذشته عذر شکر تو ام بر زبان هنوز

از گریه‌ام ترا چه خبر سرو ناز من / ننشسته تو بر لب آب روان هنوز

بوسه حرف اهل غرض گوش کرده / نشنیده حدیثی از این بیزبان هنوز

من بلبل قدیمی این گلشنم ولی / خاموش نکرده‌ام ز پی آشیان هنوز

یعقوب بوی یوسف خود از صبا شنید / پیدا نشد ز گم شده من نشان هنوز

با آنکه رفت بر سر **وقف** هزار جور
جایی نرفته است از آن آستان هنوز

رفتی و وفا دار هوا اش از / هر چند زدم ندا د آواز

غم فتح نمود کشور دل ای ناله نو شاد باز بنواز

تا هست چو من نیاز مندی ضایع چکنی با من و آن ناز

افسرده دلم چنانچه از تنگ هرگز نرباید ش غلیواز

یارب چکنم باو که دارد جادو در چشم و در لب اعجاز

چون فاخته ام اسیر آن سرو طوقیست بگردنم خدا ساز

دل زان مژها چسان برد جان یک صید و هزار ناوک انداز

دلبر دگر ار وصوف از دست فریاد ز دلبر خوش آواز

مینازد هر کسی بچیزی وقف بنیاز خود کند ناز

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس بسکه مستم نیست معلومم که هستم در قفس

بشنود تا بشنود صیاد زاری میکنم غیر ازین دیگر چه می آید ز دستم در قفس

بی حضورم کرد از بس شور مرغان اسیر سر بزیر بال در کنجی نشستم در قفس

بسملم کن نام آزادی مبر اکنون که من بال و پر را از طپیدنها شکستم در قفس

گرچه امید رهایی کرده پرواز از دلم | اینقدر شد کز شکنج دام آسایم در قفس
گل پرستم بود کارم تا بگلشن بوده‌ام | این زمان ناچار بوی گل پرستم در قفس

تا شدم وقف ز ذوق ناله مرغ اسیر
از چمن برداشتم دل را و بستم در قفس

داریم بوسه‌ای که بخوابش ندید کس | در دیده بر گرفته نقابش ندید کس
چندین هزار خانه دل را خراب کرد | و از عاشقانه خانه خرابش ندید کس
دل در بلای دوزخ هجران فتاده است | آلوده لحظه‌ای ز عذابش ندید کس
از بسکه خوی یار بلطف است آشنا | جبهه بچین وقت عتابش ندید کس
معلوم شد که مستیش از یاد چشم مست | نرگس که در پیاله شرابش ندید کس

وقف دلم بسان صنوبری ز هجر او
در آتش است و دود کبابش ندید کس

عاشقم پروا ندارم از گرفت و گیر کس | مست او را نیست باکی از محتسب هیچ از عسس
تا گرفتار شدم از رنگ کویم هر نفس | غیر من یارب گرفتار مبادا هیچ کس

از نظر محمل نهان کرد و ره گم کرده ام ‌ ‌ ‌ بی جرس یکره بفریاد و مرا فریاد رس

مور خط بر شکرستان لب او دست یافت ‌ ‌ ‌ من ز حسرت دست بر سر میزنم همچون مگس

همره محمل دل من میرود زاری کنان ‌ ‌ ‌ زاری کز غیرت آن زار می بنالد جرس

بسکه نالیدم بباغ از خار خار گلرخی ‌ ‌ ‌ گوش بگرفتند گلها بلبلان گفتند بس

بر رکابش چون توانم بوسه زد جانا که من ‌ ‌ ‌ پیرم و تو از جوانی میرانی فرس

داد زخم کهنه دل را نوید زندگی

واقف از زلف که می آید صبا مشکین نفس

در آشیانه شدم بسکه گل از برای قفس ‌ ‌ ‌ کسی مباد چو من کشته هوای قفس

درین چمن منم آن بلبل قفس مشتاق ‌ ‌ ‌ که میکنم ز گل حرف در بهای قفس

نیم ز شکر تو صیاد لحظه غافل ‌ ‌ ‌ ثنای دام تو میگویم و دعای قفس

در آرزوی اسیری چه پر زنم عبث ‌ ‌ ‌ که ما نه لایق دامیم و نه سزای قفس

چه لازم است که بست ز دام بر دارم ‌ ‌ ‌ که چو بلبل توانم شد آشنای قفس

گذار تا برسد بوی گل دماغ مرا ‌ ‌ ‌ مبند این همه صیاد رخنهای قفس

توغافلی زمن ای طفل و بلبل زارم | بنالد از ناله افکنده در بنای قفس

من آرزوی گلستان چرا کنم **وقف**
کنون که ساخته با طبع من هوای قفس

دیدم سحر ز بلبل ناشاد در قفس | نالید بی که ز ناله افتاد در قفس
یک عمر عندلیب به بن مصیفر بود | برگ گلی مرا نفرستاد در قفس

آزاد کرد سم قفا از انهار حیف | آنها مرا که داشته صیاد در قفس
نه طاقت طپیدن و نه جرئت فغان | مارا عجب معامله رو داد در قفس

تا ساخته است بلبل ما باغ و بوستان | گر بیضه تار آمده افتاد در قفس
جا از انفعال جسم که از ملال تنت | مرغ چمن چگونه زید شاد در قفس
زانم که زهر چشم رضا دیده ایم | بارا نماند زهره فریاد در قفس
ناگشته ام بذوق گرفتاری آشنا | رفته است عیش گلشنم از یاد در قفس
مرغ دلم بدرد اسیری بمرد جان | یارب که گفته بود بمیراد در قفس
غیر از خیال او بدل چاک چاک خویش | **وقف** ندیده ایم پریزاد در قفس

ما داغ آشفته ایم از حال زار ما مپرس
زلف یار ما به پیچ از روزگار ما مپرس

چون کنارا از ما گرفتی حال زار ما مپرس
بی تو می باشد سر غم در کنار ما مپرس

از خراش سینه زار ما اگر می پرسی سبب
گلعذار ما به بین از خارخار ما مپرس

کرده آنماه از جفا معموره دل را خراب
شهریار اسیر کن از شهریار ما مپرس

نخل آهیم از زمین سینه غم رسته ایم
برگ ما لخت جگر باشد ز بار ما مپرس

شکوه های خفته را بیدار کردن خوب نیست
گر بما دشمن بود از دوستدار ما مپرس

میتوان دریافت از رنگ حنای حال ما
پنجه بر ما رفته از دست نگار ما مپرس

بسکه دارد زلف مشکین بسر باد غرور
از عبیر افشانده دامن از غبار ما مپرس

چون خودی را چشم بر ره لحظه ننشسته
سخت بیدردی ز درد انتظار ما مپرس

سوزن عیسی بیار و رشته مریم بتاب
ورنه دیگر حال جیب تارتار ما مپرس

صبح و شام ماست یک آن بینوای نور نظر
همچو چشم کور از لیل و نهار ما مپرس

گر نشسته آهی توانی آینه رو مفتون دار
چیری غشقیم آه از اختیار ما مپرس

کلبن دردیم و آب از اشک حسرت خورده ایم | میشود رنگت خزانی از بهار ما مبر

ما بر دیم و بدل داغ غمت بردیم و تو | شمع بزم غیر گشتی از مزار ما مبر

برده از خاک کوه را یک لمعه دیدار او | ما که برگ کاه باشیم از قرار ما مبر

بود تا جانی بتن کردیم وقف جان کنی
کارها چون کوه کن بی مزد کار ما مبر

کرده ام مانند مجنون خوش بیابانی و بس | برکند غم از برای یک به دامانی و بس

هر کجا هر صبح حرف چاک سازم جیب تو | کز عدم آورده ام چون گل گریبانی و بس

ناتوانیم نیز کردن خار صحرای جنون | از خدا چون ابر خواهم چشم گریانی و بس

خلعت من گر تمام اجزا نباشد گو مباش | از برای چاک میخواهم گریبانی و بس

بمروت از سر بالین وقف بر مخیز
مانده در جان دادن این بیمار ارزانی و بس

تمام چشم شد از شوق دیدن تو دلم | بیا ازین موم که سازد کسی از ان زرکس

زشوق آنکه بیالد بپای او دیده | فند ز گوشه دستار گلرخان نرگس

بهر کجا که سرشکم چکید از یادت — دمیده هست چمن سنبل ارغوان نرگس

چو نرگس چشم تو غارتگر بهار شود — بزیر خاک کند زر نهان نرگس

زمانه گفت که مایل بسیر بستان باش — بنوش یکدو سه جامی و خود گلستان باش

دلیل جوهر مردانگی بود تجرید — برهنه گرد چو شمشیر و مرد میدان باش

بزلف یار ز راهست اگر سر سودا — شکسته خاطر و آشفته و پریشان باش

مباد چشم ربین سر که کس سیاه کند — بدیده خاک در یار را نگهبان باش

نظر مباد چو از دیده رفت یار عزیز — درین معامله هم چشم پیر کنعان باش

دمی بخدمت اهل نظر مکن تقصیر — ستاده بر درشان روز و شب چو مژگان باش

گذشت از سر دین بهر دختر ترسا — مرید سلسله عشق شیخ صنعان باش

اگر کسی بگریزد ز دشمنان باری — زمانه گفت که از دوستان گریزان باش

چو عشق دست برارد ز آستین واقف — قبول فیض طلب از خدا گریبان باش

گل کند پاره برت دفتر زیبای خویش | سرو از سر بنهد پیش تو رعنایی خویش

من درین بادیه ام وارث مجنون که سپرد | در دم نزع بمن محضر شیدایی خویش

زلف را گو که بپایم بنهد زنجیری | چند سرگشته شوم از سر سودای خویش

یکجهان تشنه ز چشمت شود از سر زنده | گر کند لعل تو اظهار مسیحایی خویش

یک قدم نیست محل و دشت پر خار | هیچ اندیشه ندارم ز تهی پایی خویش

وقف از بار گنه گرچه دوتا گردیدست
یارب او را تو بیامرز به یکتایی خویش

سر جدا میکنم خود از تن خویش | چند باشم وبال گردن خویش

گل چراغ از حنت کند روشن | چون نتازی ز رنگ و روغن خویش

دیده ام چون تو قاتلی چه کنم | نشوم گر رضا بکشتن خویش

در خور سنگ نیست شیشه من | سخت شرمنده ام ز دشمن خویش

میدهد بوی یار از جیبم | بعد ازین دست ما و دامن خویش

در هوای قفس کنم پرواز | خوشم نمی آید نشیمن خویش

غم بیگانه بیش کس واقف | خرم مکن مجو شیشه کردن خویشم

دل غمدیده عقبت بگذارید ناشادش | کهن ویرانه دارم که نتوان کرد آبادش

دلی دارم که بهر سوختن کردند ایجادش | بنای آن ندارد هیچ کس پروای فریادش

بطفلی درس چون میکنند از سیاره استادش | چه میبند باره مهر و وفا گر یاد میدادش

مرا خود بخت ابطالع چو نامرغ آفاقی | که گاه رخصت نالیدنی باشد ز صیادش

چه پرسی بلبل ز حال حسرت نصیب من | که بعد از رفتن گل از قفس کردند آزادش

نبود گر شبنم دادی بلفظم چون گل از شادی | کجا در پوست گنجد هر که باشد دوست جلادش

مرا کشتی و روحم بر درت هر شام می آید | چه باشد گر درودی خوانی و یکره کنی شادش

گرفتاری بمن مینازد آن مرغ اسیر من | که نبود در قفس کاری بغیر از شکر صیادش

ندارد سود با آن سیم پیکر گرم جوشیدن | دلی دارم که نتوان نرم کردن همچو فولادش

بدست او سپردم اختیار خانه دل را | ندانستم که خواهد آن نبرد و بنیادش

بمن ننمود دو تا روی او را دید واقف | نمیدانم چه رو دادش نمیدانم چه رو دادش

چند برگردانیم با اشک و آه از کوی خویشم
گرد سر گردم ز راه آگاهی بگردان خوی خویشم

عافیت هر کس که از مردم آزاری ندید
زلفت بیمار گردید بیت از جادوی خویشم

میزبان جا میکند خالی برای میهمان
بهر بیگانش تهی کردم ز دل پهلوی خویشم

طاقت برخاستن از درد زانویم نماند
بنشین آن بیدرد نه گردم ز زانوی خویشم

کی صفای قطره را اشک مرا آید پسند
شوید از گوهر بآب هفت دریا روی خویشم

عیشها در گوشه تنهائی امشب کرد دل
تیر آن ابرو کمان را دیده در پهلوی خویشم

میرود وقف مرا از عرش بالاتر دماغ
چون ببالش سر نهم بر کرسی زانوی خویشم

ای شوخ ز آزار درون ریش میندیش
هرچند نه عاقبت اندیش میندیش

زخم جدا از شصت دلم ناوک آهی
ای سخت کمان ترک جفاکیش میندیش

در حسن تو اگر شده ر دیده بد دور
از غارت صبر من درویش میندیش

فهمیده قدم نه بره خطر عشق
زان پیش که پا بیت رود از پیش میندیش

تا چند بباز بچه گیسی زلف پریشان — دل را مرسان این همه تشویش بیندیشم

ای ساده رخ از دود دل سوخته جانم — زان بیش که آید رخت ریش بیندیشم

هر کس کند اندیشه ز بیگانه تو واقف — کز صاحب اندیشه را از خویش بیندیشم

چه خجلت که بسیجاب کنم بستر خویشم — اکنون که روم خواب بخاکستر خویشم

بردن نامه را سوختگان کار تو نیست — ای کبوتر نشوی دشمن منت ز خویشم

مور خط گر چه نشاند از نگهش داد مراد — سبزه ام دست همان همچو مگس بر سر خویشم

گرهی بود که وا گشت ز کار من چو ببیند — رقص شادی کنم از سوختن اخگر خویشم

گردن خشت بباران لباسی چسپان — جامه را تنگ شدست چرا در بر خویشم

ای که جلوه مستانه و دلکش داری — سر دار تاک کند ناز ز دختر خویشم

جرم سوخت ندانم ز که این حمیت — گل داغی که نوای شمع زدی بر سر خویشم

می‌توانی که بری گوی سعادت واقف — گر توانی شدن از تفرقه گرد آور خویشم

صد وعده میگرفتم از یار جانی خویش
گر بودی اعتماد بر زندگانی خویش

از بس بر آتشش سپندی کنم شب و روز
ترسم که تنگ کردم از سختجانی خویش

چون شمع بزم او را آتش زبان ببینم
آتش بجانم افتد از بیزبانی خویش

هرگز نمیتوانم از خاطر تو رفتن
هر لحظه تنگ گویم بر ناتوانی خویش

آخر بکارم آمد بار گناه وحشی
گشتم به بحر رحمت غرق از گرانی خویش

نشد بمشاطه محتاج حسن دلجویش
جواب صاف با آینه میدهد رویش

گلی بباغ نیابی که در خیال تو من
بآب دیده چو شبنم نشسته‌ام رویش

بهر جا آن سهی بالا کند رقص
قیامت خیزد و برپا کند رقص

مبارک سوختن وارسته را
که در آتش سپند آسا کند رقص

دلم هر قصد از ذوق لب او
چو صوفی کز پی حلوا کند رقص

تو چون بر مسند دنیا نشینی
ز شادی صورت دیبا کند رقص

کند روشن

کند وحشی دل از آزادگی حال | شرر چون جست از خارا کند رقص
باین بالا تو چون در رقص آیی | ملک در عالم بالا کند رقص
کشیدم پای در دامان تمکین | نرقصم گر همه دنیا کند رقص
چو مجنون گرد بادی را ببیند | بیاد محمل لیلی کند رقص

زهی گر وعده زخم تو **واقف**
ز شادی از همه اعضا کند رقص

چون ماجرای هجر بجانان کنیم عرض | گریان شویم و قصه طوفان کنیم عرض
تا بسته ام نثار تو نقدی بکف نیست | افتد اگر قبول دل و جان کنیم عرض
گاهی جدا ز جمع رقیبان نمیشوی | پیشت چگونه حال پریشان کنیم عرض
ما طول و عرض قصه خود در انداده‌ایم | این یک دو سطر آه بجانان کنیم عرض
آید بشور از اثر شور بخت ما | گر زخم خویش را بنمکدان کنیم عرض
آیینه وار ساده ز نقش تکلفیم | در خانه هر که هست بمهمان کنیم عرض
خندان چو گل بیا که بگوشت گذار دل | شبنم صفت بدیده گریان کنیم عرض

شاید که ره دهد بدرون سرای او | در ماندگی خویشتن بدربان کنیم عرض

تعلیم رحم سود ندارد بغمزه اش | بر کافر فرنگ چه ایمان کنیم عرض

وله

دوای ما لب او حواله است

یا درد خود چرا به طبیبان کنیم عرض

ای از تو رنگ و بوی گرفته بهار قرض | دارند از تو لاله و گل صد هزار قرض

سنبل ز طره تو کند وام پیچ و تاب | نرگس برد ز چشم تو خواب و خمار قرض

اکنون بباران ادا بکنم بچشم | آبی که داده بود مرا روزگار قرض

چو عرض حال کنم یار میکند اعراض | چو گوش کس که نظر کن بمن کند اغماض

میانه من و زلفت بسر دل بحثست | کجاست خط که کند زلف بحث را مقراض

از دامگاه دهر رهیدم باحتیاط | دامن ز خارزار کشیدم باحتیاط

آخر مرا گذار بدام و قفس فتاد | هرچند ز آشیانه پریدم باحتیاط

از بسکه داشت آینه روی او صفا / در پیش یار آه کشیدم باحتیاط

تا صبح گفت یک سخنت دلنشین من / صد بار گفته تو شنیدم باحتیاط

آخر ز من نشست غباری بخاطرش / در کوی او اگرچه طپیدم باحتیاط

در نوخطش که بقیه زنخش دیده ام / آن لب بوصال مکیدم باحتیاط

تا کار من بنرگس جادوی او فتاد / بر خویش آن نگاه دمیدم باحتیاط

رسوای عالمی شدم آخر ز بانگ صبح / واقف اگرچه جیب دریدم باحتیاط

راه دل را میکنند آن یار بی پروا غلط / گرچه نتوان کرد ره خانه خود را غلط

بسکه از بیماری دل نقش بستر گشته ام / میکنند همدم مرا با صورت دیبا غلط

نسخه رموز وکد ازین هوس سرمالکان / چون کتاب کیمیا دیدم سراپا غلط

ماده بیماری عاشق چه میداند طبیب / خون غلط بلغم غلط صفرا غلط سودا غلط

یار من طفلست ده از بیست نشناسد بجا / در حساب دو ز تنها گر کند صد جا غلط

مقصدم چون نیست غیر از سر اقلیم جنون / مفت من واقف کنم گر راه در صحرا غلط

باکسی کی کند یکدل پریشان جمع | دهند اجر کسی را که کرده قران جمع

چنان که قافله یک جا شود ز بیم نگاه | شدست لخت دل تنگ من بدامان جمع

همیشه می‌خلد این آرزو مرا بدل | که خارهای رهٔ او کنم بمژگان جمع

صبا ز آمدن او مگر رسانده خبر | که بلبلان همه گشتند در گلستان جمع

برای بردن مکتوب او سلیمان‌وار | شدست بر سر من فوج مرغان جمع

بسینه این دل دیوانه سخت مضطربست | خبر دهید که گشته اند طفلان جمع

نه فن نو شد اوراق صبر برگ خزان | بیا که شود این نسخه پریشان جمع

بیا حساب غم و عیش یکره از من پرس | که من برای تو این خرج کرده ام آن جمع

هزار پاره چو گل گرچه کرده ام **واقف**
هنوز خاطر من نیست از گریبان جمع

در شب هجران او از بسکه گریانم چو شمع | جمع گردیدست لخت دل بدامانم چو شمع

قصهٔ سوز دل از من چه می‌پرسی مپرس | گریه می‌آید زبان را گر بجنبانم چو شمع

زان پیشتر که گل کند از برگ لاله داغ — کردند لخت لخت دلم را حواله داغ

منزل بکوی سوخته جانان خریده ام — ما را بجای مهر بود در قباله داغ

در هر پیاله که نوشند سوز من — چون کف های لاله شود آن پیاله داغ

آن بیقرار سوخته جانم که میکنم — همسایه را تمام شب از آه و ناله داغ

واقف ز مهربانان کهن سال در جهان
صد ساله درد دارم و هفتاد ساله داغ

گو نسوزد شام مرگم کس بخاک من چراغ — کرده ام در زندگی از داغ دل روشن چراغ

خانه خوبان ز آتش همسایه روشن ساختن — هر دم بیاورم از وادی ایمن چراغ

آتشین داغ دلم از رخنه پهلوی من — می نماید آنچنان خود را که از روزن چراغ

میروی غمخانه ام تاریک می ماند مرو — یکنفس تا از آتش رویت کنم روشن چراغ

تا تو رفتی از گلستان تیره شد احوال گل — این چنین باشد بلی در مجلس شیون چراغ

خوشتر از خاک مزار بی نمدانی که هست — رنگ رخسار زار روشن از این روغن چراغ

بار دلسوزی درین ظلمت سرا چون داغ هست — سوخت بر سر همچو شمعم تا دم مردن چراغ

بسته ام از لاله و گل دیده بی دیدار دوست | زانکه با چشم آمد دیوانه بود دشمن چراغ

کی توانم خاک احباب را تاریک دید
من که واقف میرم بر تربت دشمن چراغ

بعشق مردم و از درد سر شدم فارغ | ز اشک شام و ز آه سحر شدم فارغ

رساند خاک قناعت مرا بآب بقا | دگر ز منت خنک شدم خضر فارغ

تو نیز با خضر خویش را بیار ای دل | که من ز خوردن خون جگر شدم فارغ

علاج درد سرم سخت در دسر میداند | ز سر گذشتم و از درد سر شدم فارغ

شبی که در کلهٔ من بود چراغ ولد | یکدم از گریه نیاسوده چراغ

نیست جز داغ غم عشق ایاز | بر سر تربت محمود چراغ

خال آن شعله رخسار ز خط | شده چنان تیره که از دود چراغ

بی برگ شد ز باد خزان شاخ حیف | باشد صحبت گل و بلبل هزار حیف

ای تیر یار نیز گذشتی ز پهلویم | ننشستی آنقدر که کنم جان نثار حیف

همراه بوالهوس چقدر گرم می خورد | دامن کشان گذشت ازین خاکسار حیف
ای آنکه بر گرستنم خنده میزنی | با دود دل ز آتش فتاد دست کار حیف
خجلت ز روی خامه نقاشش میکنم | صورت نه بسته است ز ما هیچکار حیف

همچون حنا اگرچه فتادم بپای او
نگذشت واقف از سر خونم نگار حیف

کار خدا پسند نکردم هزار حیف | یک کار سودمند نکردم هزار حیف
بند قبا گشادی و صبحی عجب دمید | دست دعا بلند نکردم هزار حیف
آندم که رفت بر سر آتش ببزم او | همراهی سپند نکردم هزار حیف
زلف گشاده بود کمندی بقصد صید | سر در سر کمند نکردم هزار حیف
از زلف یار بود گرفتم ز سادگی | اندیشه از گزند نکردم هزار حیف

هرگز نشد دل ما یکدم بما موافق | پهلو تهی نمودیم زین یار نا موافق
عریان نمی زیبد غیر از فقیر کس را | تنها بقامت من هست این قبا موافق

آنکس که پای او گرد در عشق خود بجبر | دیگر نیفتد او را الفتی با موافق
زین جسم عنصری نیست یکلحظه جان من شاد | افتاده ام ز عمری در چار ناموافق

بیمار عشق **واقف** مشکل شفا پذیرد
گردد منافی نفس آب چو شد هوا موافق

چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک | ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک
شراب خرمی از گل که ریخت در جامت | درین چمن که بود سبزه همچو مینا خشک
نداشت حرمت دامان پاک یوسف را | ندانم از چه نشد پنجه زلیخا خشک
عجب مدار اگر از سموم ناله من | شود چو پیکر مجنون درخت صحرا خشک
نماند قطره اشک بدیده از تف آه | قیامتست تو گویی که گشته دریا خشک
بران ورق که نوشت حدیث دیده تر | در آفتاب قیامت نگردد اصلا خشک

دگر مدار ز چشم شعر تر **واقف**
دماغ من شده از فکرهای بیجا خشک

برگ گل نوشته راز لخت جگر دارد رنگ | شوخ گویی که یارب بنظر دارد رنگ

قطره

قطره آب بود در نظر بیدردان — لیک در دیده ما قدر گهر دارد اشک

هست امروز برنگی که ندیدم زین پیش — از دل خون شده شاید که خبر دارد اشک

نیست معلوم بیاد نمکین خنده کیست

واقف این شور غریبی که بسر دارد اشک

فرود آمدی در دل مبارک — ترا ایجاه این منزل مبارک

من ای همدم فکندم دل بدریا — ترا آن کشتی ساحل مبارک

محبت گفت تا خوشند دلمرا — که حل شد عقده مشکل مبارک

طپیدنها تماشا میکند یار — مبارک ای دل بسمل مبارک

من ای همره ز پا افتادم از ضعف — ترا همراهی محمل مبارک

تن شد از سنگ جفای او مرا فیروزه رنگ — میتوان گفتن درین میدان مرا فیروز جنگ

همچو آن زخمی که ره آرد ببوی نیشتر — دستگاه خنده بر من میشود هر روز تنگ

حال دل بر کاغذی ابری نویسم سوی او — بسکه از درد فراقش گریه کردم رنگ رنگ

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل

طوفان گریه یک گره و یک بهانه است
از من مپرس حال کسی ماجرای دل

دل پاره پاره کرده بزاغان صلا دهی
گر قدر دل به پیش تو اینست وای دل

ترسم که تاب پرسش فردا نیاوری
امروز یک دو بوسه بده خونبهای دل

همچون سپند پیش تو ای مختصر پسند
در ناله زتمام کنم مدعای دل

بیرون روی ز خانه آینه بدماغ
خوش کرده برای چه تکلف سرای دل

مینالم از بلای دل و میکنم دعا
یارب کسی مباد اسیر بلای دل

زان سان که طفل در پی دیوانه می فتد
اشکم روانه پای دوید از قفای دل

او پهلوم کجا بنشیند که از غرور
پیکان او دمی ننشیند بجای دل

جانا بیا ببین که چه جان میدهم بآب
از گریه لخته‌های جگر پاره‌های دل

واقف مپرس حاصل سودای زلف یار
یعنی خریده ام بلایی برای دل

139

هرچند که با من است این دل | آماده رفتن است این دل
درکوچه عشق خانه دارد | بنیاد کن منست این دل
کارش همه وقت هست بر نیست | یا رب چه بر منست این دل
بانک دلان کرفته الفت | تا با تن بکسن است این دل
زنجیر مراد کر بجنبان | آماده رشیون است این دل
خورد از تو فریب دوستداری | با خویش چه دشمنست این دل
از سنگ جفا نمی هراسد | کویا که آهنست این دل
عمریست که در هوای آن زلف | زنجیر بگردن است این دل

وقف تا کی ز دل شکایت
آخر جگر منست این دل

کی درد با فسانه و افسون رود از دل | هرگز نرود کر همه شب خون رود از دل
غم نیست کر از درد توام خون رود از دل | ترسم که با آن درد تو بیرون رود از دل
هرگاه کند کریه ام از یاد تو طوفان | جیحون ز جگر آید و جیحون رود از دل

ترسم چو باین حال مرا یار نبیند / غمگین رود از دیده و محزون رود از دل

از آنکه بعشق من و حسنت نظر افتاد / لیلی رود از خاطر و مجنون رود از دل

در جان من آتش زده خوش غافلی اما / مگذار که این دود بگردون رود از دل

واقف بحضور تو چنان مضطرب افتد / گر زم ز برون ناشده بیرون رود از دل

گر گوش کنی ترانهٔ دل / بیرون زونی خانه دل

آشفته مما ز زلف خود را / ویران مکن آشیانهٔ دل

امشب همه شب نخفته چشمم / از زاری عاشقانهٔ دل

تا زلف دراز دلبران هست / کوته نشود بهانهٔ دل

ترسم خوابت بدیده سوزد / جانا مشنو فسانهٔ دل

واقف دلدار در دل تست / مینالد بر آستانهٔ دل

از جنگ تو شدم من دلتنگ منفعل / صلح بکن کنون که شود جنگ منفعل

تم شد

شرمنده شود خود که باین سیم بلرزی
داری دلی که هست ازو سنگ منفعل

با رنگ سرخ گونه زر زرد در نظر نه کرد
گشتیم پیش یار بهر رنگ منفعل

هر خس شگفته است چو گل در حریم او
من مانده غنچه سان بدل تنگ منفعل

دارم به پشت خم ز آن یار دلنواز
آن زار ناله که شود چنگ منفعل

واقف شبی گذشته ز آهنگ ناله ات
تا صبح بود مرغ شب آهنگ منفعل

ز من برد آن دو چشم سرمه سا دل
دو میل افتاد آه از من جدا دل

بداغ و درد و غم شد آشنا دل
برم پیش شه مشکل کشا دل

ندارم عقده مشکل سوا دل
خوشا دل حبذا ولی مرحبا دل

حسرت کردم باین کم التفاتی
چرا لب یار میخواهد ترا دل

جوابش حیث فدا جانه زیبان
که آویزد بدامان شما دل

بجوشش میکند هر لحظه باری
نمیدانم چه دارد دیده با دل

دگر مشکل که بینم درکنارش
که با دریای غم شد آشنا دل

الهی خانهٔ هجران سیه باد
کزو شد بیچراغ از دیده تا دل

کی بگریزد از جور و جفایت
غلام حضرت مهر و وفا دل

بهیچ افسانه و افسون نشد رام
ندانم در برت چونست با دل

من و تو گر ز هم دوریم غم نیست
که از دل راه نزدیکست تا دل

بلای هجر و عشقم بر سر آورد
چه میخواهد ز جانم ای خدا دل

باستقبال تیرش یک سر تیر
رود از سینه بیرون بینوا دل

زبیقدری درین بازار واقف
نمیگیرد کسی از دست ما دل

ز شیون دل غنچه آزرد بلبل
مگر بوئی از درد من برد بلبل

بیاد تو سحر در چمن ناله کردم
بدردی که افسرد گل مرد بلبل

بگلشن گل زیب دستار کردم
قیامت مرا بر سر آورد بلبل

فکندم ز سر زود گل را و گفتم
ز شیون مرا مغز میخورد بلبل

بهارست در گلستان نیست شوری
چه افتاد یارب مگر مرد بلبل

ز باد چمن دید بهر خوش آمد بمنقار بشکست گل آورد بلبل
برسم نوا این گل داد **واقف** زمن ارمغان این غزل برد بلبل

میروم هر سو دوان از دست دل مویه کنان بویه کنان از دست دل
گرچه گردیده است پا پر آبله میگریزم همچنان از دست دل
همچو اشکم نیست در دست اختیار گشته ام مطلق عنان از دست دل
دل مرا چون دشمنان از پا فکند الغیاث ای دوستان از دست دل
میخورد دل خون من زان میکشم نالهای خون چکان از دست دل
گشته در دیده مردم سبک زیست بر من شد گران از دست دل
در جوانی برگشتم از عشرت شد بهار من خزان از دست دل
تا بزانو پای در گل مانده ایم بر سر کوی بتان از دست دل
اشک و آهم رخنه افکنده است در زمین و آسمان از دست دل
دل گرفته رفته بودم در برت آمدم اکنون بجان از دست دل

کفتمی از دست که مینالی چنین | ای شفیق مهربان از دست دل
دل بفریاد و فغان از دست تو | من بفریاد و فغان از دست دل
عرض دارم دوستان کر بشنوید | داستان درد اسنان از دست دل
میکند هر لحظه تکلیف قفس | میکذارم پشیمان از دست دل
در سر سودای زلفش نقد جان | رفت آخر رایگان از دست دل
دل بکیر از دست من کافتاده ام | در عذاب جاودان از دست دل
غنچه آسا در خیال آن دهن | تنک شد بر من جهان از دست دل
میرسد دم کوشه دامنی بهم | کر مرا بودی امان از دست دل
ناز ابروش کشیدن کی توان | پشت طاقت شد کمان از دست دل
زنک عشقت اینکه کردیدست داغ | دل ز دست جان و جان از دست دل
میبرم منزل بمنزل در پیش | چون جرس زاری کنان از دست دل
دل پی ابرو کمانان رفت و جان | تیر غم را شد نشان از دست دل
وقف از حالم چو بشنید گفت اوحدی | ای مسلمانان فغان از دست دل

یار طناز وای بر من و دل | بخت ناساز وای بر من و دل
من و دل بی درش جدا کردیم | در نشد باز وای بر من و دل
من و دل ساده وان حریف قمار | برد غماز وای بر من و دل
دلربایان ز چشم و لب دارند | سحر و اعجاز وای بر من و دل
من و دل ناشنیده نیم ناز | او همه ناز وای بر من و دل
گر نوا قانون ناتنگی را | می نکنی ساز وای بر من و دل
چشم او کرده از پی شلتاق | ترکی آغاز وای بر من و دل
اشکم آخر در بیا از طفلی | پرده در راز وای بر من و دل
هیچ شرمی نکرده از روم | رنگ غماز وای بر من و دل
آمد آن شوخ سنج کمان وقف | ناوک انداز وای بر من و دل
ربودی جان من زبی ازان دل | چه خواهی کرد آخر یک جهان دل

بگوی یار بنگر تاب جهان دل | فتاده از زمین تا آسمان دل

بگویش مهر و داز من نهان دل | مراد دشمن بجان شد دوستان دل

جفا زد گر نازد با جفا بت | نمکش دل نبود دل نیز بان دل

دلش بی رحم و چشمش مست خونریز | خدا حافظ از آن و از آن دل

گرفتم دل گرفتم زو دلیکن | بمن کی میگذارد دلستان دل

دل از کنده بموسنبی با عنبر بار | عجب بهر تو عمری کنده جان دل

بود گم گشته یادت چون تسبیح | بصحرای طلب یک کاروان دل

من از دوی داد خود در مهر بنشاندم
اگر وقف نبودی در میان دل

ای که هرگز نکنی چاره بیماری دل | زسیدت بگوش تو مگر زاری دل

حق همسایه فراموش نمی باید کرد | ای جگر خون شود در گریه بده یاری دل

مبدهم یاد مرغان قفس شیون را | مهر کنم ناله چو از درد گرفتاری دل

تو نداری غم دل لیک خیال تو ز لطف | هست هر لحظه نهان از تو بغمخواری دل

تا کی

تا شبی دولت بیمار تو بینم در خواب ‌‌ از خدا میطلبم دولت بیماری دل

کس نیاورد نشان از دل گم گشته من ‌‌ جان برآید مگر اکنون بطلبکاری دل

کوه غم در نظرت چون پر کاهست سبک ‌‌ چه کنم پیش تو اظهار گرانباری دل

دارد آن طره طرار سر دلبردن ‌‌ آه تا چند توان کرد خبرداری دل

من دیوانه بر آن زلف بسی می لرزم ‌‌ ترسم از هم گسلد سلسله سیاری دل

بی غم بر دل عاشق ز درون می آید ‌‌ هست بیفایده ای سینه سپرداری دل

گرچه از تشنگیم جان بلب آمد ‌‌ صبر کردم ز عقیقش بنگهداری دل

دل بردی و جها که نکردی بجان دل ‌‌ واپس بده دلم تو نه قدردان دل

این جورها که میبکنی اکنون بجای دل ‌‌ هرگز نبود جان کسی در گمان دل

از پهلویش خدنگ بلا را هدف شدم ‌‌ یارب ز روزگار برافکند نشان دل

ازمن بپرس حال دلم را ز دل مپرس ‌‌ بیگانه ز دل تو چه دانی زبان دل

بر زلفش ای نسیم باهستگی گذر ‌‌ ویران مکن نشیمن [illegible] دل

جانا گرت خیال خبرداری وفاست | این نوع هست جنس بسی دردگان دل
او میرود سوار رقیبست در رکاب | نتوان نگاهداشتن اکنون عنان دل

دلدار در دلست خبر میکنم ترا
وقف مرو بجای دگر ز آستان دل

از بس براه شوق تو شد بیقرار دل | می‌رفتم قدم بقدم از کنار دل
از خویش رفت و ز آمد پیغام یار دل | دیوانه گشت باز ز بوی بهار دل
چشم بد از تو دور که از روی مهوشت | حیران نهاد دیده برشان هزار دل
نرمی بکن که جور و جفایت ز حد گذشت | تا کی شود ز مهر و وفا شرمسار دل
عمری نشست چشم براهت نیامدی | برخاست عاقبت ز ره انتظار دل
بی اختیار دست ز دل باز داشتم | روزی که کرد عشق بتان اختیار دل
زین دیده یک دو قطره خون از دریغ داشت | یارا شب فراق نیامد بکار دل
دل در دیار یار نبرد ز هیچ هم | زان بر گرفته ایم ز یار و دیار دل
هیچ هست قدر دل بر خوبان روزگار | نتوان ز دست داد بهر روزگار دل

نادید

نا دیده روی عشق دلم در بلا فتاد | واقف باین بلا زکجا شد دوچار دل

گر کنی علم خامشی تحصیل | فارغ از گفتگوی شوی بی قیل

بار شد بس که زندگی بی تو | نفسی میکشم بجبر ثقیل

زنگ عشرت ز آسمان مطلب | کس نخورده است باده از خم نیل

شکوه زلف یار کوته کن | زانکه لاطایل است این تطویل

هر سری نیست لایق رغبت | که به هر گل نمیرسد اکلیل

همدم کس مباد درد فراق | روح را میکند بدم تحلیل

دست از خود بشو و حاضر شو | عشق گسترده است خوان خلیل

سخنی چند گفتنی دارم | باش در گفتنم مکن تعجیل

از برای جواب مدعیان | دل بیرزمش کند اشنیم و کبیل

بمزارم که مرده ام ز خمار | شیشه باده می برند و قندیل

نوبت ماست حالیا واقف | همدمان کوفتند طبل رحیل

کرده اظهار غمم پیش تو صد بار خجل | گشتم از کم‌شنوی‌های تو بسیار خجل

شربت خون دل من رگ تلخی دارد | زین سبب هستم از آن نرگس بیمار خجل

خانه آراستم امشب که تو خواهی آمد | نامدی آه شدم از در و دیوار خجل

تا نگه از پرده برافتاد محبت واقف

یار محجوب ز من گشت و من از یار خجل

خواهم شود از پیچ و خم زلف رها دل | تا چند بود بستهٔ این دام بلا دل

آسوده ز سرگشتگی آن روز که آورد | رو جانب ابروی تو چون قبله‌نما دل

عمریست که دارد بزنخدان توام بند | فریاد که در چاه فکندست مرا دل

بر باد دهد دفتر جمعیت خود را | چون غنچه پریشان مکن از کف هوا دل

برداشته از پهلوی من بس که شبها | چون تکمه گرفتست گریبان مرا دل

خواهم که دل از دست تو بر چشم نشانم | تا چند ز دست تو کشد جور و جفا دل

از شوق درین قافله چون دانهٔ تسبیح | آید بسر راه تو دل را ز قفا دل

چو بینم در کف غیری تیغ مقابل ز شادی سر کند دل رقص بسمل

ببینم تا چه گل خواهد شکفتن کز آن گل میبرم صد خار در دل

ندانم بر سرم فردا چه آید بطور دیگر امشب میطپد دل

خوشم از نغرهٔ مستانهٔ دل خدا آباد دارد خانهٔ دل

تمامی شب مرا بیخواب دارد طپیدنهای بیتابانهٔ دل

مرا از دست این شکر کلامان عجب زهریست در پیمانهٔ دل

دارم دلی از درد تو بیمار و تو غافل جانی بلب از حسرت دیدار تو غافل

تابوت من آنروز که از کوی تو بردند یکبار بجا لرزد در و دیوار تو غافل

خانهٔ خود را ببازی بازی آخر سوخت دل طرفه آتشبازی از عشق او آموخت دل

از تو در کون و مکان بیگانه غفلت کرم از زمین تا آسمان بیگانه غفلت کرم

از فروغ طلعت یوسف ز کنعان تا بمصر — کاروان در کاروان هنگامهٔ عشق است گرم

از شرر تا اخگر از داغ نو در تاب و تب — در دل خورد و کلان هنگامهٔ عشق است گرم

در گرفتاری و آزادی فغانم آتش است — از قفس تا آشیان هنگامهٔ عشق است گرم

برف پیری گرچه می‌بارد همه بر سرم — در دل من همچنان هنگامهٔ عشق است گرم

سرد شد بازار قیس و کوهکن در کوه و دشت — در دیار ما همان هنگامهٔ عشق است گرم

در بهشت افتادم و سوز دلم تسکین نیافت — همچو دوزخ جاودان هنگامهٔ عشق است گرم

دیده گریان کرده از درد و دل بریان داغ — از تو پیدا و نهان هنگامهٔ عشق است گرم

سر بسر یخوان شمردن سوز ما را همچو شمع — تا بمغز استخوان هنگامهٔ عشق است گرم

راست میگویم بعشق بر واقف این سخن
کز تو امروز ای جوان هنگامهٔ عشق است گرم

ز گلعذار تماشای بهار می آرم — ز عندلیبان دامن گل من بر خاری آرم

بیاد لعل جان بخشت چو نبض گریه زاری — مسیحا را ببالین دل بیمار می آرم

من آن مرغم که جای برگ گل در آشیان خود — برغم عندلیبان شعله در منقار می آرم

از تو

از زلف یار نتوانم گرفتن دل بصد افسون	اگر چه مهره بیرون از دهان مار می آرم
کند استاد بهتر چاره شاگرد کجرو را	شکایت از فلک ناچار پیش یار می آرم
بحالم صورت دیوار هم در گریه می آید	چو گریان از غم او رو بدر دیوار می آرم

بشور طرفه می آیم ز اقلیم سیه روزی
چو ابر تیره وقف گریهای زار می آرم

درد دلی به پیش تو اظهار میکنم	کارم بجان رسیده بناچار میکنم
تا از ادیب غم آه خوانده ایم	در گوشه می نشینم و تکرار میکنم
میگو بپرس کی برسد از آسمان مسیح	زینان تشفی دل بیمار میکنم
گفتی ز دیده سیل چرا میکنی روان	نسبت بلند راه تو هموار میکنم
ناصح تو درد سر چه دهی در ملامتم	من خود بخود ملامت بسیار میکنم
غربت برد غم از دل آزرده وطن	من بغز گو تو بکنار میکنم
خواهم نمود خانه همسایه را خراب	این گریها که در پس دیوار میکنم
وقف بکنج غمکده شبها ز بیکسی	اظهار غم بصورت دیوار میکنم

تا نسیم بری بهم رسانم | رفتم که زری بهم رسانم
گر تو دگری بهم رساندی | من هم دگری بهم رسانم
زو باکسان روم بهر سوی | تا دادگری بهم رسانم
تا صبح سر حرف وا کنش باز | تا گوش کری بهم رسانم
داغم مکن ای فراق رحمی | تا من جگری بهم رسانم
تا ذوق کنم ز رنگ طفلان | شوریده سری بهم رسانم
رفتم بتلاش درد وقف | تا بد قدری بهم رسانم

دل را اگر بناله کشیدن در آورم | رنگ از رخ فلک بپریدن در آورم
جایی که سر کنم سخن از اضطراب دل | سیماب کشته را بطپیدن در آورم
رحمی بدل فسرده کنم ای که از عشق | کاین خون مرده را بچکیدن در آورم
از عشق جلکم دم زدنم مست ورنه من | صبح نشور را بدمیدن در آورم

شکرین لب عنان من از کف ربوده است | گلگون شنگ زاهد و دین درآورم
از لطف مهروش کن باخبر کنیم | زاهد ترا بباده خریدن نیاورم

واقف ز فاقه‌اش بانجمن حرف اگر زنم
نمش و سرور انجمنیدن درآورم

تاب تیمار دل زار ندارم چه کنم | طاقت خدمت بیمار ندارم چه کنم
اگر از داغ فراق تو کنم شکوه مرنج | بدلم صبر جگردار ندارم چه کنم
هیچ گفتن نتوانم ز دهان و کمرش | خبر از عالم اسرار ندارم چه کنم
اگر او رفت و من از ضعف زمین‌گیر شدم | بپرم و طاقت رفتار ندارم چه کنم
گلها از زبان آبله خونین شد | رخصت و جرات اظهار ندارم چه کنم
گر شود آب ز دیدار تو عیبم نکنی | تاب آن آتش رخسار ندارم چه کنم
خودفروشیست درین عهد تجارت لیکن | طاقت بار خریدار ندارم چه کنم
من که فهم که تو برداشتی از چهره نقاب | دیده لایق دیدار ندارم چه کنم
مفلسم نیست ندارم که کنم زمن سهراب | چکنم جبه و دستار ندارم چه کنم

میکنم شکوه ازین باغ ولی معذورم | گل بی نشتر بی خار ندارم چکنم

باغبانم ندهد ره بگلستان

چشم بر رخنه دیوار ندارم چکنم

فتادم بر در دل خانه زیارتست میدانم | چو آنه تجلیگاه دیدارست میدانم

دل جانانه از عشقم خبردارست میدانم | ولیکن با تغافلها سر انکارست میدانم

نه از رحم است اگر دستش ز خنجر وانمودی | که شمشیر را از خون من عارست میدانم

بسوی وادی مجنون چرا دل بند باشم | بکار خویشتن دیوانه هشیارست میدانم

ز حرف سخت ناصح خاطر من کی گران گردد | سر شوریده ام را سنگ در کارست میدانم

فریب سبحه کوچک دلم دانسته زاهد | زاین سر بزرگیها ز دستارست میدانم

مرا کی بند از آن شوخ دلدار از سرم ناصح | جفا کارست می‌بینم دلآزارست میدانم

تغافل از طبیبان میبرم با وصف بیماری | طبیب درد من از چشم بیمارست میدانم

همین دم میکنم تسلیم گر از بنده جان خواهی | توقف چون نمایم مال سرکارست میدانم

ز بزم خون دل را بکس چشمت منظورم | که این یک شیشه شربت حق بیمارست میدانم

ازان من بی تکلف میکشم بار جفایش را — که تکلیف وفا بر خاطرش بار است میدانم

ترا ارزد اگر از سرگرانی باز بفروشی — که چون یوسف ترا شهری خریدار است میدانم

دل صد چاک تا رفت از کفم وفا بخود نازم
که در گیسوی او این شانه درکار است میدانم

دلم ز لف کسی مبتلاست من چکنم — نصیب او ز قضا این بلاست من چکنم

ز درد دل بر آن شکایت آوردم — نشنید و گفت که این از خداست من چکنم

چو گفتمش نرسیدی بداد من ای ماه — بگفت طالع تو نارساست من چکنم

بپیش من عجب آید از زلف یار منال — ترا بلای خدا در قفاست من چکنم

مرا ز گریه ملامت چه میکنی وفا
میان دیده و دل ماجراست من چکنم

یار ناپایدار را چکنم — عمر بی اعتبار را چکنم

من و آن نیستی اصلی خویش — هستی مستعار را چکنم

من گرفتم که ساختم با بخت — بخت ناسازگار را چکنم

ساخت در مردمان مرا رسوا / دیده اشکبار را چکنم

دل اگر خوش کنم بوعده وصل / کاهش انتظار را چکنم

روزگارم گذشت در گردش / گردش روزگار را چکنم

گر ببستم قدر رنگ حنا / چکنم آن نگار را چکنم

نه بوصلت بسازم نه بهجر / طبع ناسازگار را چکنم

گر زنم ز دیده اشک چو ابر / دل دریا مدار را چکنم

گر بصد جبر ضبط آه کنم / اشک بی اختیار را چکنم

گر توام ناامید بسپاری / دل امیدوار را چکنم

گر نه دیوانگی کنم واقف / خود بفرما بهار را چکنم

گر رسم روزی بغمخواری که میخواهد دلم / سر کنم از گریه طوماری که میخواهد دلم

ابر کو تا گریه زاری کنم از اشک او / ای خدا بفرست غمکاری که میخواهد دلم

گر چو بلبل گوش بر حرف من اندازد گلی / سر کنم شوریده گفتاری که میخواهد دلم

گر فتد تاری بکف از زلف کافرکیش او	میتوانم بست زناری که میخواهد دلم
خویش را وقف بدست او فروشم بنده‌وار	گر شود پیدا خریداری که میخواهد دلم

هر دم از درد دگر میگریم	که دل و که جگر میگریم
یکدم از گریه نباشم فارغ	روز و شب شام و سحر میگریم
خبرت هست که من از دستت	میزنم دست بسر میگریم
اینقدر خنده بحالم نکنی	گر بدانی چقدر میگریم
تا چه آید بسر دل امروز	که ز دیروز بتر میگریم
آستین دور بدار از چشمم	با خبر باش شرر میگریم
دل من خون بود در کف	سر کند خنده اگر میگریم
دارم از گریه چنان چشم اثر	من که بر مرگ اثر میگریم
از خیال آب و دندان کسی	چقدر لعل و گهر میگریم
آن کمر از کمر افکند مرا	اگر از درد کمر میگریم

قرة العين من الحى [illegible] رفته تا از نظر مبارکبم

شور اشکم ز لب شیرینت طفلم از ذوق شکر مبارکبم

واقف

از یاد عقیق لب او
چقدر خون جگر مبارکبم

نمی‌بارد هوای جز هوای خانه خویشتنم مبر سوی چمن ای همدم از کاشانه خویشتنم

من دیوانه دشت افغان و با کوهان روم از جا نمیدانم اگر روزی صلای خانه خویشتنم

برافروز چراغ آسمان شادی داغ جگرها از آن شمع خواند یکشبی پروانه خویشتنم

ندارد غنچه از خون آتشم بود از جرعه کمتر برنگ لاله داغ از قسمت پیمانه خویشتنم

ندارد دل بالغ زنجیر نفس از بهر پیچیده پریشان حال در فکر دل دیوانه خویشتنم

چو شد کز دور نظر با بره روز افتاده ام واقف نظر مردم چشمم چراغ خانه خویشتنم

آزرده ز کوی یار رفتیم یعنی بدل فگار رفتیم

باز آمدیم دگر محالست رفتیم چو ازین دیار رفتیم

چون ابر بهار زین گلستان | با دیده اشکبار رفتم
تا چشم بهم زدم درین راه | از خود همچون شرار رفتم
آواره هر دیار گشتم | زانم که ز یاد یار رفتم
از وصل چه حاصلم که امشب | او آمد و من ز کار رفتم
صحرا صحرا بیادت از خویش | کز خاطر روزگار رفتم
چندان رفتم بجست و جویش | در قافله بهار رفتم
دلسوخته چو خود ندیدم | صد بار بلاله زار رفتم

در راه طلب ز اشک خونین
واقف گلگون سوار رفتم

نه بخواب آسوده گردد نه ببیداری دلم | اضطراب عشق پیدا کرده بیداری دلم
فصل گل آمد که تا از یاد ایام وصال | سر کند در سینه چون مرغ قفس زاری دلم
نام شمع و گل پیش من مبر ای همنشین | داغ گردیدست از خوبان بازاری دلم
ظاهرا زنجیر زلف بهر من آماده شد | در بر من میزند فال گرفتاری دلم

بخیه و مرهم چه کار آید مرا ای همدمان — خورده از مژگان شوخی خنجر کاری دلم

جنس غم را کش بهائی ارزد هیچ — میکند وقف نقد جان خریداری دلم

بحال من نپردازی چه بازم — بمن سوزی بمن بازی چه بازم

منم سرخوش آواز محبت — کرم از لطف بنوازی چه بازم

دل از کف میبری و درد او در دل — مقام شیوه کجبازی چه بازم

دل و دین مرا بردی بغارت — همان ترکانه مینازی چه بازم

نهان در پرده دل بود رازم — سرشکم کرده غمّازی چه بازم

ندم یکیان نگاکی بگذارت — گذر بر من نیندازی چه بازم

دغا بازی بکار با حریفان — جز این بازی نمیبازی چه بازم

سپید از انتظارت گشت چشمم — نه میت می‌نازی چه بازم

خرابت کردم از دل خانه سازی — نوازا گر بنوازی چه بازم

چه بازم چاره در کار تو وقف — اسیر شوخ طنازی چه بازم

بالن

بانگ شام و آه سحر چه چاره کنم / دلت نه باعث این درد سر چه چاره کنم

زگریه داغ دل ای که میکنی منعم / بگو بگوشش خون جگر چه چاره کنم

بسان آینه وقف تو کرده‌ام خانه / گر از غرور نیایی ز در چه چاره کنم

زدست اثر خون میشوم علاجی نیست / شکست در رگ جان نیشتر چه چاره کنم

زگریه ام جگر خاره آب میگردد / نمیکند بدل او اثر چه چاره کنم

زپا فتادم و او بر سرم نمی آید / اگر نه غم من آید بسر چه چاره کنم

مرا دماغ نماندست طبع او نازک / شکایت از که کنم مختصر چه چاره کنم

دگر ز عشق شدم خوار در وطن واقف
اگر سفر نکنیم دگر چه چاره کنم

چون تار ساز هر چند ما زار می نمائیم / یکره نوازشش کن بنگر چه خوش صدائیم

ما از میان مردم در وضع خود جدائیم / با دور و آشنائیم بیگانه دورائیم

طفلان سنگدل را یاران زما بگوئید / تا کی تغافل از ما دیوانه آشنائیم

با رنگ شادی و غم داریم طرفه ربطی / یکدست شیشه از خون یکدست در حنائیم

ما را بماتم و سور باشد خوش خصالی | با خنده قانعیم با گریه آشنائیم
آهنگ تازه عشق تعلیم کرد ما را | بلبل خموش گردد هر گه غزلسرائیم
با وصف تیره روزی چون خال بر رخ یار | ما هر کجا که رفتیم بسیار خوش نمائیم
رفتی و در قفایت بر خاک ره نشستیم | برخاستن ندانیم گویی که نقش پائیم
با فوج بی نشانی بر قلب ما چه تازی | مشکن چنین دل ما سر لشکر دعائیم
ای بخت بی حمیت چون کاسه گدایان | ما را مبر بهر در جام جهان نمائیم

وقف زکوی جانان ما را سفر چه امکان
هم بسته وفائیم هم کشته جفائیم

ترا من باوفا دانسته بودم | غلط کردم خطا دانسته بودم
دلت دادم مسلمان زاده دیده | نه کافر ماجرا دانسته بودم
گمان بودم که خواهی دوست بودن | چنین دشمن کجا دانسته بودم
براهت باز سر دادم همان روز | که من سر را زیاد دانسته بودم
مرا در خانه یکدم نیست آرام | ره کویت چرا دانسته بودم

همان دم کشش بکف شمشیر دیدم | سرم از تن جدا دانسته بودم

بکوی گلرخان آخر شدی خار | من از اول دلا دانسته بودم

زفتنم گور گورانه دران کوی | من آخر کربلا دانسته بودم

ما بیگانه بودم آمدم از عقل | که او را آشنا دانسته بودم

کمانم در خمش باطل بر آمد | جها دیدم جها دانسته بودم

سیه شد روزم از افغان زلفت | منش بال هما دانسته بودم

جهانم را تباهی کرد سودای عشق | ترا من ناخدا دانسته بودم

دلا سرگشته ام کردی درین دشت | ترا من رهنما دانسته بودم

نو وقف رندشاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

بزندان غمت جز ناله و زاری نمیدانم | مرا آزاد کن قدر گرفتاری نمیدانم

مکن عیبم اگر از دیدنت در اضطراب افتم | که من پروانه ام این شمع خودداری نمیدانم

اگر در سینه داری خون دل ساقی و باغر کن | که چون اهل هوس من رسم میخواری نمیدانم

بروای همنشین که خواب آید بهر بالین
که من چون شمع شبها غیر بیداری نمیدانم

ز بیدردی نگفتم سخت بیگانان ترا هر کو
بحمد الله که ایمن دلآزاری نمیدانم

شنیدم آن ز بر من میرود آن شوخ میگوید
که من عمر دو روزه رسم وفاداری نمیدانم

میفکن در دلم زنهار بار سرگرانی را
من وحشی طبعت نازبرداری نمیدانم

بیزم گلرخان عزت نمی یابد کسی واقف
نواز بهر چه واقف میکنی خواری نمیدانم

امشب که از غم جانانه سوختیم
آهی زدیم و بام و در خانه سوختیم

امشب چه حال بود که از یاد روی او
با شمع ساختیم و به پروانه سوختیم

در بزم می بیاد عزیزان کرم خون
از اختلاط شیشه و پیمانه سوختیم

تا کی نهیم داغ زخامی بفرق خویش
ما از علاج این دل دیوانه سوختیم

روشن نشد بمجرم و بیگانه سوز ما
ما خویش را بگونه ویرانه سوختیم

از ما به بس حاصل افشاندن سرشک
در مزرع امید بسی دانه سوختیم

مردیم در حرم تو با داغ بیکسی واقف
ای وای در وطن چه غریبانه سوختیم

همسایه چون بسوختن ما رضا نداد | رفتیم در محله بیگانه سوختیم
ردیف مپرس حسرت ما را که چون حزین | پیش از ظهور جلوه جانانه سوختیم

احوال خراب می‌نویسم | نقشی که بر آب می‌نویسم
وصف رخ نوخط خوی آلود | با مشک و گلاب می‌نویسم
سوز دل خویش سعی آن است | از اشک کباب می‌نویسم
جز روی کتاب دیدنی نیست | بر پشت کتاب می‌نویسم
نامه رقیب من بکویش | آیات عذاب می‌نویسم
هر ذره خاک درگهش را | خورشید جناب می‌نویسم
مکتوب شکسته کرده دارنش | با چشم پر آب می‌نویسم

ردیف القاب دل که خون باد
رسوا و خراب می‌نویسم

منت از خون دل شراب دهم | وز جگر بارها کباب دهم

کند از رشک موج کبود را | چون سر زلف گره تاب دهم
عرق آلوده مه روی بشتاب | باش تا چشمه از تو آب دهم
ناله در دل فتاده از آهنگ | گوشمالی باین رباب دهم
گر تو شمع و چراغ من باشی | ماه و خورشید را جواب دهم
در بساط دل خرابی هست | بنوای خانه مان خراب دهم
گشته ام معتکف بمیخانه | جان به پای خم و شراب دهم
تشنه آمد بمیخانه ام ای شرم | که شراب بجای آب دهم
ساقی آن باده لطف کن که از و | شیب را مژده شباب دهم
نتوانم دوید در جلوش | بوسه باری بران رکاب دهم
گشته گردون ز رنگ من سیماب | گر چنین داد اضطراب دهم

آن کمر هیچ بهر او وقف
من چرا تن بهیچ و تاب دهم

این دل گم گشته را در زلف خوبان یافتم | بعد عمری یافتم لیکن پریشان یافتم

دل ز درد

دل ز درد عشق بریان دیده گریان یافتم
منت ایزد را که من این یافتم آن یافتم

خواب دیدم کز نهال عیش می چینم ثمر
چون شدم بیدار لخت دل بدامان یافتم

وا شد دل گر دو بار از چشم من شب
تا شکفت این غنچه زندان از گلستان یافتم

ماندم صاحب مذاق آن تلخی دشنام را
شیره جان یافتم شیرین تر از جان یافتم

بوسه زان لب گرفتم زخم دل را سود کرد
بخت را نازم که مرهم از نمکدان یافتم

بی خبر بودم ز دل کردم چو در کارش نظر
در سر این قطره خون شور طوفان یافتم

لحظه در خواب رفتم با خیال غمزه
چون گشادم چشم لخت دل بدامان یافتم

از دل خون گشته **وحشی** عمرها کردم سراغ
اینک چندی عاقبت بر نوک مژگان یافتم

بکلک وصف رویت کردم و گل را خجل کردم
حدیثی گفتم از موی تو سنبل را خجل کردم

بباغ از خار خار عشق آن سرو وفا گلگون
کشیدم ناله قمری و بلبل را خجل کردم

همه تمکین شدم از تغافل پیش او خجلت
نگاهی وا کشیدم زو و تغافل را خجل کردم

گذر کردم ازین دریا دلی با منت گردون
زدم بر آب مینا کانه و بل را خجل کردم

ز من شرح پریشان حالی امشب و وقف / بنوعی شد ادا کز زلف و کاکل را خجل کردم

دارم اگرچه دست نگاری که داشتم / هستم دل آرمیده بیاری که داشتم

در حشر هم فتادم از جنون عشق / آنجا بگو دکان سر و کاری که داشتم

با آنکه ابله است از گل من صد هزار گل / از دل نشد برون دو سه خاری که داشتم

بر باد رفت خاک من از خصمی صبا / در کوی یار منت غباری که داشتم

رفت از دلم بدر چو در آمد غم فراق / بر خود گمان صبر و قراری که داشتم

از سبزهٔ خط تو باهی کنان رسید / یک عمر انتظار بهاری که داشتم

وقف ز گریه در جگرم گرچه غنچه نماند / دارم بدل هنوز نگاری که داشتم

با آن سیمین بدن زر بگذرانم / نگفت بر حرف سیم بگذرانم

بدست آورده ام امشب سپیدی / که در بزم سخن مجمر بگذرانم

مسیحای مرا از من بگوئید / که من تا کی به بستر بگذرانم

دل افسرده را صد پاره سازم | کباب آتشا با جگر بگذارم

کنم دعوی که فربه شد غم من | گواه این جسم لاغر بگذرانم

اگر دانم که راضی میشود باز | دل و دین و سر و زر بگذرانم

ندارم هیچ واقف چون ظهوری
دلی دارم بدل بر بگذرانم

اشک را یافته‌ام پرده در خود چکنم | چکنم آه بلبخت جگر خود چکنم

کرده امید رهای ز دل من پرواز | گر نزنم تقفس بال و پر خود چکنم

از حد یاد گلویت نبرد کرد مرا | چون فرستم نو یا رب خبر خود چکنم

غنچه‌ای از ناز که میسوز بداغم چون شمع | گرنه فرمان تو گیرم سر خود چکنم

گاه در سنبل تو که جانب سنبل نگرد | آه با چشم پریشان نظر خود چکنم

سر و کارم بدل سخت تهی افتادست | نزنم سنگ خدایا بسر خود چکنم

چاره رم رد غم غمازه چارم واقف
بسخت رسوا شدم از چشم تر خود چکنم

دل در خون طپیده دارم | جان برلب رسیده دارم
خشم از چشم یار میرسد | دل ز مژگان گزیده دارم
ناله چند کرده ام موزون | نه غزل نه قصیده دارم
همچو گل خنده بر رخود دارد | طرفه جیب دریده دارم
ناله قد مبکشد ز سینه من | سرو قامت کشیده دارم
زان کنم گریهای یعقوبی | که غم دیده نور دارم
بر نگردم بگفته ناصح | من بخوبان عقیده دارم
شده ام رام چشم آهوئی | گرچه طبع رمیده دارم
چکنم آرزوی گل چیدن | منکه دامان چیده دارم
گر مبدی بمن بروم ازجا | خاطر آرمیده دارم

از برای نثار او **واصف**
جان برلب رسیده دارم

ما دل صدپاره در فکر شراب انداختیم | نسخه رنگین بود از غفلت در آب انداختیم

در چمن حرفی ز روی آتشین او زدیم / برگ گل را شعله‌سان در اضطراب انداختیم

جوش زد بی‌اختیار از دیده سیلاب سرشک / تا نظر بر حال این خراب انداختیم

پیش او شرح پریشانی بما سودی نکرد / طره را او رغبت در پیچ و تاب انداختیم

تا یکی از بزم می باشیم وحشی برکنار / هر چه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم

آن قد دلپسند را نازم / سرو دستاربند را نازم

کشته اوست هر کجا تنیست / آن نگاه کشند را نازم

دل در آن بزم سوخت یار چنان / لطف این چند را نازم

عقل درمانده رگم و کیف است / عشق بی‌چون و چند را نازم

التفاتی بمهر و ماهش نیست / آن تغافل بلند را نازم

زهرها غوطه در شکر زده است / آن لب نوشخند را نازم

کرد شوریده زامرا ناصح / نازم این طور پند را نازم

آهوی چشم او شکارم کرد / صید صیاد بند را نازم

همه گردن کشان اسیر و بند / شوخ کاکل کمند اندازم
مرده هر کس نبرد نام دوا / **واقف** درد مند اندازم

خواهم که یک شب آیه در پای نوازش کنم / شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم
دولت اگر دستم دهد از دست اغیارش کشم / گر بخت یار من شود با خویشتن یارش کنم
از حال زار خود دگر بگذارم او را بیخبر / خفته است بیدارش کنم مستست هوشیارش کنم
گر دل بدو کاری کند گر دیده ام یاری کند / چندان بگریم پیش او کز خویش بیزارش کنم
با این همه دل نیست خواهم که از کویش روم / تا چند آزارم کند تا چند آزارش کنم
سودا از زلف عنبرین بود است میدانم یقین / سرمایه رو دنیا و دین آن به که در کارش کنم
تا چند بینم در برم دل لاف مستوری زند / بیرون کشم زین خانه و رسوای بازارش کنم
از بسکه زلف کافرش از راه دینم برده است / گر سبحه در دستم فتد فی الحال زنارش کنم

واقف ندارد آن پسر از شان حسن خود خبر
آینه بنمایم باو از خود خبر دارش کنم

157

گرچه ما از زمانه سوخته‌ایم | قدری عاشقانه سوخته‌ایم
بلبلان ترانه سوخته‌ایم | بر و بال آشیانه سوخته‌ایم
مزرع ما چگونه سبز شود | همچو خال تو دانه سوخته‌ایم
صحبتش در گرفته با اغیار | ما عبث در زمانه سوخته‌ایم
نیست ما را ز مسجد و دیر | ما فقیران خانه سوخته‌ایم
شمع در بزم صد ره میسوزد | ما بران آستانه سوخته‌ایم
سوخت پروانه در حضور چراغ | ما از و غایبانه سوخته‌ایم
آتش در من و دل افتاده است | هان خبر که تا نسوخته‌ایم
ما بدل داغ نامرادی را | بهر آن در زمانه سوخته‌ایم

نیست همداغ ما کسی وصف
در محبت یگانه سوخته‌ایم

جان بکن که ز کوی تو خوار برخیزم | ز روی مهر و وفا مرا سار برخیزم
بیا و وعده وفا کن و گرنه بهر خدا | بگو که من ز ره انتظار برخیزم

قیامتی شود آندم که من ز درد غمت | دریده جیب کفن از مزار برخیزم
برنگ لاله ز درد تو صبح اشک خیز | ز خاک با جگر و داغدار برخیزم
بمرگ خویش نشینم بزندگی سوگند | خدا نکرده گر از کوی یار برخیزم

ز گریه کار بجایی رسانده ام واقف
که در مقابل ابر بهار برخیزم

شب هجر تو پا در دیده راه خواب میدادم | دمادم خانه را از گریه با سیلاب میدادم
اگر در گلخن غم قبا خاکستری میشد | هزاران عور را پیراهن سنجاب میدادم
اگر می بستی ای پیمان گسل عهد وفا با من | سر زلف ترا با رشته جان تاب میدادم
بیاد قامتش عمری بسر بردم چه حاصل شد | ثمر میداد روزی گر به نخل این آب میدادم
نمیگردد کم از اظهار داد دل چنین دانم | مکرر ورنه من دردسر احباب میدادم
طپیدن شیوه ذاتی بود سیماب را لیکن | شب از بیطاقتی پیوند دل بیتاب میدادم

محبت تنگ شد الفت نماند ورنه من واقف
صلای گریه خونین بشیخ و شاب میدادم

اشارت کن دل و جان میرسانم | بفرما دین و ایمان میرسانم
نهد دستم همین عشق بلندی | بان سرو خرامان میرسانم
دل دیوانه ام مشتاق سنگست | سلام او بطفلان میرسانم
ندارم جز دل جمعی ز دست | بان زلف پریشان میرسانم
بزخم دل نمک باشی ضرورست | بان لبهای خندان میرسانم
اسیرم در قفس لیکن صفیری | بمرغان گلستان میرسانم
دلم خون میشود صد بار از ضعف | سرشکی تا بمژگان میرسانم
نمی آید ز دستم از چه کاری | گریبان را بدامان میرسانم
بنم گر در خور شمشیر نازش | یکی خود را بمیدان میرسانم

لبان شمع وحید از گل داغ
سر خود را بامان میرسانم

خون گشت دل از داغ جفای تو جگر هم | رحمی ننمودی بتو کردیم خبر هم
زین بعد من و صبر که دلدار گریخت | سودی ندهد زنگ شب و آه سحر هم

غفلت تنگ شد از دل بار رخت آفامست | صد مرتبه از شهر نوکردیم سفر هم
بر بحر های لب پر از خویش وکر نه | این چهره زر بیابی نه نمایی بدر هم

وقف مکن اظهار پریشانی خود را
تا کی ز تو آن طره شود درهم و برهم

من اگر منت زری میخواهم | از پی سیمبری میخواهم
اشک خونین جگری میخواهم | آه آتش اثری میخواهم
در مزاجم رگ سودای هست | زان فره نیشتری میخواهم
سر منظور نظر نیست مرا | قدری خاکدری میخواهم
نشنوم تا سخن بیدردان | از خدا گوش کری میخواهم
تا بداد لب خشکم رسد | بدعا چشم تری میخواهم
بوسه رده که بسی بند و قم | تلخ کامم شکری میخواهم
نازک افتاده مزاجم در عشق | دلبر موکمری میخواهم
شبنم قابل فیض صبا د | لایق دام بری میخواهم

آرزومند شهادت چه نیوم در خور تیغ سری میخواهم

ز آتش وادی ایمن **واقف**
همچو موسی شرری میخواهم

میتوانم ز سر هر دو جهان برخیزم نتوانم ز در پیر مغان برخیزم

نام من بنده عشق و نشانم داغ است روز محشر بهمین نام و نشان برخیزم

هجری از پای فکندست از آن پیر شدم گر دهد دست وصال تو جوان برخیزم

چند گویی که فلانی ز بر من برخیز در کنارم بنشین تا ز میان برخیزم

آنکه گفتی به سر طره من سودا کن باتش من ز سر سود و زیان برخیزم

گر پی کشتن من یار ز جا برخیزد من هم از روی ادب از سر جان برخیزم

ندهم دامن دیوانگی از کف که بحشر چون گل از خاک همان جامه دران برخیزم

این مکان بهر خرابات من تعیین کرد
واقف از پای خم باده چسان برخیزم

شکوه ها از یار در دل برم از گلی صد خار در دل می برم

حرف‌ها گفتنی ناگفته ماند
می‌روم ناچار در دل می‌برم

کی توان گل کرد خاک کوی او
گریه‌های زار در دل می‌برم

گفتم ارنی لن ترانی گفت یار
حسرت دیدار در دل می‌برم

خوشه‌ای زین خرمنم حاصل نشد
غصه صد خروار در دل می‌برم

خانمان خلق نتوان سوختن
آه آتشبار در دل می‌برم

واقف از کم التفاتی‌های او
شکوه بسیار در دل می‌برم

ز بیگانه گاهی گاه پیش خویش می‌نالم
خدنگی خورده‌ام زان بیش کافر کیش می‌نالم

بمنزل‌ها رسیده هر قدم زاریست کار من
مرا تا هست راهی چون جرس در پیش می‌نالم

بطور خود مرا بگذار ناصح حالتی دارم
که گر گویی فلانی ناله کم کن بیش می‌نالم

مده نسبت به همدم مرا در ناله پردازی
که او می‌نالد از بیگانه من از خویش می‌نالم

بکو بنشین هر کسی فارغ ز درد و غم رهی قیمت
من از الیش می‌گریم من درون ریش می‌نالم

نمی‌نالم گر از زلف از صبا شد درهم و برهم
دل آسوده افتاده است در تشویش می‌نالم

هوس کردم که از نوشین لبش کامی کنم شیرین — زانم کان زهرآلود خوردم پیشش مینالم

بمقصد هست راهی از جنون نزدیکتر واقف — مرا افکنده دور این عقل دوراندیش مینالم

من با دل سخت تو در افتادن ندارم — با سنگ سر جنگ چو فرهاد ندارم

گر وصف دهان تو نگویم چه بگویم — شیرین‌تر ازین هیچ سخن یاد ندارم

بر یاد قدت میدهم از چشم خود آب — ورنه طمع شانه ز شمشاد ندارم

آن سوی دو عالم بود آرامگه من — من کار بویرانه و آباد ندارم

در کوی توام هیچ غم مرگ نباشد — صید حرمم بیم ز صیاد ندارم

واقف نشوم همسفر قافلهٔ عشق — مانند جرس طاقت فریاد ندارم

غم هجران کشیدم و رفتم — زهر حرمان چشیدم و رفتم

تاب نزدیک رفتنش چون نیست — رویش از دور دیدم و رفتم

نقد جان صرف کرد زین بازار — جنس دردی خریدم رفتم

بوسه زان لب نشد روزی | لب بدندان گزیدم و رفتم

آمدم شب نهفته در کویش | زاری دل شنیدم و رفتم

همچو صبح آمدم باین عالم | دم سردی کشیدم و رفتم

بس که این باغ بدهوا بودست | جامه چون گل دریدم و رفتم

خار غم داشتم بدل وقف

گل عیشی نچیدم و رفتم

شب هجر تو داغ می سوزم | چقدرها دماغ می سوزم

چشم بر راه روز و اول شب | تا سحر چون چراغ میسوزم

لاله سان در معاشران چمن | بی تو بر کف ایاغ میسوزم

میزنم جام عشق پی در پی | داغ بالای داغ میسوزم

انچنان کم رفته دل زبرم | که کنم کر سراغ میسوزم

یافتنم شغل عاشقی وقف

خانمان خراب میسوزم

با غیر سری داری و گویی که ندارم
پنهان نظری داری و گویی که ندارم

ای خانه برانداز بهر کوچه اغیار
شبها گذری داری و گویی که ندارم

ما را دهنی تلخ تر از زهر تو بی رحم
تنگ شکری داری و گویی که ندارم

از غمزه پنهان پی غارتگری دل
با خود خبری داری و گویی که ندارم

از راز نهان تو خبر یافته واقف
دل با دگری داری و گویی که ندارم

بدامان جنون دستی زدم از خویشتن رفتم
که خود مانند صبح راه ز چاک پیرهن رفتم

ز هستی تا خبر تنها دیدم و باز عدم گردم
هوای غربتم تا باز زد سوی وطن رفتم

نه گل چینم که باشم بار خاطر عندلیبان را
نسیمم تا ز گل بویی گرفتم از چمن رفتم

نبد از بس دگر بر وعده شیرین لبان ندلا
که من جان کندم و ناکام مجنون کوهکن رفتم

سراپایم چو زلف دلبران شد پر شکن آخر
ز سودا بسکه در دنبال زلف پرشکن رفتم

دلم جای نخواهد رفت هر چند از بر لیلی
ز زلف یار گوید پشت خویشتن با دمن رفتم

برین هستی کم فرصت چو صبحم خنده می آید
سر از جیب عدم تا بر کشیدم در کفن رفتم

چو آن شمعی که بی فانوس میسوزد درین محفل
بسر بردم به بی پیراهنی بی پیرهن رفتم

ز شمع امشب بمن پروانه پر پروانه می‌آید
من آتش بجان ناخواندگی در انجمن رفتم

نه درد و داغ غربت بیت فریاد و روزم
بفریادم ازین کز یاد یاران وطن رفتم

مرا خود سیل اشک از آستانش میبرد واقف
تو گر داری ز تمکین لنگری بنشین و من رفتم

دیگر بجوش آمده دریای گریه‌ام
میبرد دامن بیا بتماشای گریه‌ام

بالید کز ملالتش دو بچشم دیده نیست
ای ابر زینهار که صهبای گریه‌ام

بر دل غبار بسکه ازین خاکدان نشست
در راه شوق رفته بگل پای گریه‌ام

افتاده کوچه کوچه سیلاب اشک من
چون ابر در هوای تو رسوای گریه‌ام

خواهد بکوی ماه جبینی کشید رخت
میتابد این ستاره ز سیمای گریه‌ام

چون سیل راه دامن صحرا گرفته است
زاندم که گشته است روان پای گریه‌ام

گویند کنار من ز رواق بچشم من
برهم مریز اشک که من جای گریه‌ام

ور دشت عشق آه بجایی نمیرسد
جرأت فکنده سلسله در پای گریه‌ام

شد خانها خراب ز سیل سرشک من | پروای گریه ام نکنی وای گریه ام

واقف چه میکنی چو قلم سرزنش مرا
از سر نمیبرد سر سودای گریه ام

خوشا روزی که من این رنج غربت در وطن گویم | برایم از قفس در دسر بی در چمن گویم

گران شد گوشم از گفت و شنید آسوده گردیدم | نه کس با من سخن گوید نه من با کس سخن گویم

توام هر چند حرف تلخ زهرآلود میگوئی | منت جانا شکرلب خوانم و شیرین دهن گویم

نمی اندازد این سرو سهی گوشش بحرفم | روم در باغ و حال خویشتن با سرو و سمن گویم

بآن تقریب شاید در میان بندد زاحوالم | بپیش او کی از مجنون کی از کوهکن گویم

بیک تحریک مژگان قلب دلها را زند برهم | نمیدانم ترا من دانکن یا صف شکن گویم

نه تنها از تو مجنون گشت رسوا ملک لیلی هم | ترا ای عشق کافر دل بلای مرد و زن گویم

بجا موشی بر [illegible] انگشتم مزن بر لب | که بشکست جای انگشت هر حرفی که مکر گویم

ز ضعف دل باین حالم که نتوانم سخن گفتن | اگر رو در تهی آرم بآن سیب ذقن گویم

کشیدم محنتی ایوبی و اندوه یعقوبی | جهان را سر بسر دار المحن بیت الحزن گویم

بدل کرد به چهچه بلبل در آن گلشن
که من واقف سخن از گلعذاران خویشتن گویم

خصم جانی من شناخته‌ام
ای فلانی من شناخته‌ام

گرچه با مهربان نما هستی
مهربانی من شناخته‌ام

مردم و باورت نمی‌آید
بدگمانی من شناخته‌ام

مکن ای عندلیب دعوی عشق
قصه‌خوانی من شناخته‌ام

دل ستاندی و ماند جان اینهم
میستانی من شناخته‌ام

قدر واقف نمی‌شناسی حیف
ای فلانی من شناخته‌ام

جبر گریز یار را من خوب می‌شناسم
این یار بی‌وفا را من خوب می‌شناسم

از دست برده دل را پامال می‌نماید
خوبان دلربا را من خوب می‌شناسم

هرچند خویشتن را بیمار وانماید
آن چشم فتنه‌زا را من خوب می‌شناسم

اندل

آندل که یار دارد دل گوشکن گوشش
سنگست و سنگ خارا من خوب میشناسم

بر شیشه جانی کس رحمی نمی‌نماید
سنگین دلان شما را من خوب میشناسم

هر رنگ جلوه دارد با چشم آشنایی
آن حسن خودنما را من خوب میشناسم

دیوانگان خود را کی مینوازد آن شنگ
آن طفل مبرزارا من خوب میشناسم

دارد بسر خیال همچشمی با نرگس
آن کور بیحیا را من خوب میشناسم

بیگانه اند اغیار هرگاه می‌فتد کار
یاران آشنا را من خوب میشناسم

رفتم بگدای دی بر درش چو بشنید
گفتا که این گدا را من خوب میشناسم

دارند با جوانان وحشت سر نهفته
پیران پارسا را من خوب میشناسم

هست هیچ آن کمر دگر معلوم
کردم از وقت نظر معلوم

آن دهن چیست نقطه موهوم
نباشد اینقدر معلوم

از عقیق لبش دو روزی صبر
میتوانم ولی جگر معلوم

دیده رازم بروی روز افکند
پرده‌داری ز پرده در معلوم

نغمهٔ عیش از دلم مطلب | نفس خوش ز نوکر معلوم

شور و غوغای بلبل در عشق است | ورنه ابهام ز منت بر معلوم

خط بر از لف مشک شد نشکر | تا نه دیدم شد این خبر معلوم

از طلب میکنند سیمبران | سر نثار شمار ست زر معلوم

نامه از یار شرح غم سنگین | طاقت مرغ نامه بر معلوم

کعبهٔ وصل دور راه دراز | سعی پا کوته است بر معلوم

همچو من بنده بی خریدار است | بس بر عیبم و هنر معلوم

از ازل تا ابد فسانهٔ اوست | قصهٔ عشق و مختصر معلوم

لب من خشک تشنه از تف آه | چاره زان ز چشم تر معلوم

درد دل پیش او مکن واقف
ما حصل غیر درد سر معلوم

بانگ و آه و درد و داغ دوار یار مینازم | ندارم چاره چاره تا این چار مینازم

بلاهای که من در عاشقی بهر تو می بینم | اگر گویم ز معشوقی تو زا بیزار مینازم

غبار دردمندیهای یاران تا نشود ظاهر / دگر خود در ابر سیم امشی ان میبارزم

تب از در دلتعا قلبهای او چون بر سر لیلم زاری / زشور گریه بخت خفته را بیدار میبازم

ندارم غمگساری تا بگویم درد شبهایی / بکنج بیکسی با صورت دیوار میبازم

بمن ده قاصد این صد پاره مکتوبی که او دادی / چو بوسیدست دشمن را کل دستار میبازم

امانم کر دهد صیاد از رنگین نوا تنها / قفس در همدمان در هفته گلزار میبازم

سلیم افتاده [وقف] بس که طبعم از صفا دل
چو آیینه بهر صورت که افتد کار میبازم

از کوی یار خاک بسر کرده میروم / وز سر هوای عشق بدر کرده میروم

پیش آمدست راه جگر خوار دوریم / برگ سفر ز لخت جگر کرده میروم

الخواجه چند جور و جفا میتوان کشید / دانسته با تو بنده خبر کرده میروم

از من ملول گر این انجمن چو شمع / من هم شبی بگریه سحر کرده میروم

افکنده ام ز چشم نمی ایستم کنون / مانند اشک پای ز سر کرده میروم

دشمن چو تیغ قهر بسر میزند مرا / از لطف دوست قطع نظر کرده میروم

از من مپوش چهره که با این علو حسن
بر عارض تو بنگرد و نظر کرده میبرم

خالی و خط رفتن ازین در نمیتوان
وقف بجوندل نذره زر کرده میبرم

یاد ما را اگر نیاد چه غم
چون بیاد و نیم شاد چه غم

گر ز صد جا بدل شکست افتاد
با درستی اعتقاد چه غم

یک شب هجر بود آبستن
صبح وصلی اگر نزاد چه غم

با خیال تو شادی داریم
گر وصال تو رو نداد چه غم

ما که از خون دل بکام خوشیم
از مدد ماند گر مداد چه غم

خم می بر قرار باد اگر
آسمان بر زمین فتاد چه غم

می بخور می صلاح کار آنست
گشته گر دهر بر فساد چه غم

خوبرویان ز چشم بد برهند
گر بخوانند ان یکاد چه غم

مال و جاه از مواد غم باشد
گر نداری تو این مواد چه غم

غم آلبی بخبر باد قرین
گفت اگر عیش خبر باد چه غم

بخت کو تیره‌تر شود زین بیم
هست روشن اگر سواد چه غم

من چو از سر نهاده‌ام خواهش
دیگر از چرخ بد نهاد چه غم

در هواداری سر زلفی
عمر اگر میرود بباد چه غم

چون مراد تو نامرادی ماست
گر بمیریم نامراد چه غم

آبرو میبرد تیغ اگر کند چه باک
فرصت تیر اگر نداد چه غم

واقف از کرده‌های خویش مترس
بر کریمست اعتماد چه غم

جان غمدیده بکوی تو سپردیم و شدیم
تو بزی شاد که ما غمزده مردیم و شدیم

تا بکی گرم باغیار تو آن دید تر[illegible]
آخر از بزم تو چون شمع فسردیم و شدیم

اینجهان چیست مرض خانه و بیماران
بضرورت نفسی چند شمردیم و شدیم

از جهان گذران سخت مکدر رفتیم
گرد بسیار درین قافله خوردیم و شدیم

غم و دردی که بجا مانده ز مجنون واقف
همه خویش ازین باده ببردیم و شدیم

من کجا گوهر یکدانه بدامن دارم
بیک لختم اشک یتیمانه بدامن دارم

من ازین ره نفشانم زجهان دامن را
که غبار ره جانانه بدامن دارم

خورد سالان نتوانند مرا برد از جا
پای طاقت چه بزرگانه بدامن دارم

تا فشانم بسر تربت جان سوختگان
عوض گل پر پروانه بدامن دارم

هر قدر سنگ زاطفال اتش خوردم
ازبرای دل دیوانه بدامن دارم

همچو زهاد سر سبحه ندارم **وقف**
که سر گریه مستانه بدامن دارم

زندگی بی یار جانی چون کنم
چون ندارم زندگانی چون کنم

جان بده گفتی همین دم میدهم
من بکار حکم گرانی چون کنم

زنده ام در هجر و بس شرمنده ام
چون کنم با بخت جانی چون کنم

بر درش دیدار امید بروم
گر بگوید لن ترانی چون کنم

خاکم و چسبیده بر دامان تو
گر تو دامن برفشانی چون کنم

بس کنم از عشق چون شد مو سفید
هر که دیدم جو انی چون کنم

بزن

نیست یارا بس شوخ چشمان کار بهتر
آهوانرا که بافی چون کنم

مردم تو و زنده بیداری هنوز
آه با این بدگمانی چون کنم

چون حریف عشق مرد افکن شوم
ناتوانم پهلوانی چون کنم

ای که گویی شاد زی آسوده باش
با غم و درد فلانی چون کنم

شمع بنشین صبح میکرد خموش
با تو من آتش زبانی چون کنم

ذره ذره گشته ام در مهر تو
تو همان نامهربان چون کنم

ناتوانم آه نتوانم کشید
آه با این ناتوانی چون کنم

من کیم واقف گدای الکنی
بس بعجز و هم چون کنم

خواهم که ز بار دلازار بگریم
چندان که کند در دل او کار بگریم

خونی که بدل کرد مرا درد جدایی
گر دست دهد وصل تو یکبار بگریم

بیزار شد از زاری من یار چه سازم
بنشینم و بر زاری خود زار بگریم

ای کان ملاحت نمک لطف تو دادی
جریان زده ام بر دل افگار بگریم

ضایع چه کنی وقت من غمزده تا صبح
برخیز کنم ناله و بگذار بگریم

نازک دلیم گشت درین بادیه پایی
چون آبله از کاوش هر خار بگریم

وقف اگر افتد بکفم دامن وصلش
عهدیست که خون گریم و بسیار بگریم

با خود از دوستیش اینهمه دشمن کردم
کس بدشمن نکند آنچه بخود من کردم

شمع سان شکر که از دولت بیداری بخت
خدمت بزم ترا تا دم مردن کردم

باشد افروخته تا صبح قیامت در غم
این چراغیست که از دود تنور روشن کردم

کوچهٔ عشق ز خاکستر دلسوختگان
گلخنی بود ز ابر مژه گلشن کردم

سر گرانست بمن از دو سه روزی صیاد
من کجا یاد قفس یاد نشیمن کردم

سخت تر شد دلت از زاری ناپذیرم
خواستم نرم کنم سنگ تو آهن کردم

تا درین باغ مرا سرو قدی کرده اسیر
زندگی فاخته سان طوق بگردن کردم

پیچ و تاب کمرش کی به مرا لاغر ساخت
رشتهٔ آن گذر از چشمهٔ سوزن کردم

چون دل از غیر تو بر دوخته ام جیب حجاب
پرده بردار که من آینه روشن کردم

باد خاکی ز در دوست رسانید بمن
سرمهٔ چشم خود و کوری دشمن کردم

چه تفاوتها که با دو گل رخسار کسی
همره بلبل شوریده بگلشن کردم

قابل گلشن کو نبودیدم خود را
من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

برق در حاصلم افکند دمی از ناله چراغ
چه بدی با تو من سوخته خرمن کردم

همچو زنجیر بفریاد مرا کس نرسید
گرچه یک عمر بزندان تو شیون کردم

وصف روی تو به بتخانه تو جیحی گفتم
که بتان را همه از شوق برهمن کردم

وله

آن گل از جفا در دل من خار شکست
من از آن خار چه گلها که بدامن کردم

زکویش دوش رخت از غیرت اغیار می بستم
بخون دیده نقش خویش بر دیوار می بستم

سری با خود نما پنهان ندارم در هجوم گل
دل صد پاره را بر گوشهٔ دستار می بستم

کجا رفت آنکه میکردم تلافی از نمک شبها
اگر روزانه مرهم بر دل افگار می بستم

مرا امید بهبودی دل بیمار اگر بودی
برای او هزاران نسخه چون عطار می بستم

ندانستم که خواهد شد گرفتار پریشانی
من از روزی که دل در طرهٔ دلدار می بستم

ز بی فهمان این محفل بفرسایدم اگر لب
زبان حال فهمیدی لب از گفتار می‌بستم

رسیدی گر زباغ عیش بر گلدسته دستم
بدست غم چرا انگشتها بر خار می‌بستم

زبارم نیست امید نوازش ورنه من واقف
بزخم خویش را ابرساز همچون تار می‌بستم

هیچگه یاد آن پسر نکنم
که چو یعقوب گریه سر نکنم

نکشم تا که گریه سر نکنم
تا ازین غم بکس خبر نکنم

دیده از دیدنش جدا کندم
بعد ازین سوی او نظر نکنم

بدرقیقست دل خدا حافظ
همره او دگر سفر نکنم

نیست چون جوهری درین بازار
قطره خویش را گهر نکنم

اگر از کوه درد جان بردم
هوس یار خویش کم نکنم

کرده زلف توام مطول خوان
قصه خویش مختصر نکنم

نیست یکشب که بستر و بالین
واقف از آب دیده تر نکنم

بار غمهای ترا با جسم حقیری می‌کشم
دیر پروای بکن جانان ز دیری می‌کشم

تحفه دیگر ندارم بغیر از دل بساط
گر پذیرد پیش یار دلپذیری می‌کشم

بیدماغم کو دماغ خود بخود نالیدنم
می‌کند تکلیف بلبل با صفیری می‌کشم

می‌کنم ضبط عنان دل ولی ازم بخود
با دو پا بار سر زنجیر شیری می‌کشم

سرمه خط جوانان بی بصیرت می‌کند
بعد ازین منت ز خاک پای پیری می‌کشم

ای کمان ابرو بقربانت دل و جان از دو بار
انتظار ناوک نازت ز دیری می‌کشم

نام آئینه سان از عیبم آگاهی دهد
خوش نفس را در صحبت روشن ضمیری می‌کشم

چون نسیم افتاده‌ام واصف در این وادی ز پا
دست برسر انتظار دستگیری می‌کشم

ز دست عزیزان وطن می‌گذارم
وطن گر بهشت است من می‌گذارم

هوای قفس ریخت آتش ببالم
چمن را بمرغ چمن می‌گذارم

دلم را که دارد هوای شکستن
در آن طره پرشکن می‌گذارم

گرفتم که دامن ز دستم کشیدی
ترا ای ستمکار من می‌گذارم

مرا خانه ربود و دل تمام لبکن — ز دست تو بنیاد کن میگذارم

ازین بد حریفان خدا حافظ باد — ز امنت در انجمن میگذارم

گرفته گریبان غم و دامنش من — نه او میگذارد نه من میگذارم

دهم جان تلخی که شیرین لبی را — بصد حسرت کوهکن میگذارم

مرا نسبتی هست با شمع واقف — چو میرم همین پیرهن میگذارم

از دوری تو گشته سیه روزگار چشم — یعنی فتاده از نظر اعتبار چشم

بلبل ز حرص دیدن گل موسم بهار — فریاد میکند که ندارد هزار چشم

رفتی و شب نمونه روز حساب شد — میکرد دیده تا سحر اختر شمار چشم

مانند خال چشم سیه کن بروی ما — یک لحظه هم ز عارض او بر مدار چشم

بگشاده زنگ لبها درین چمن — چون غنچه فسرده بروی بهار چشم

از جوش گریه فرصت نظاره نداد — باران شب وصال نیامد بکار چشم

یک لحظه درد دوری طاقت گداز دید — اشکی نشد و چکید مرا در کنار چشم

گردی ز کوی یار بیاور دمی صبا | بسیار بود در هوست امیدوار چشم
منع من از نظاره مکن آه چون کنم | می افتدم برو تو بی اختیار چشم
آن دل سیاه رحم بحالم نمیکند | کردم سپید در رهش از انتظار چشم

وقف نظر ز زلف و رخ دلبران مکن
پوشید بهتر است ز دود و غبار چشم

ترا با من سر جور و جفا بودست دانستم | گناه من همین مهر و وفا بودست دانستم
ترا همدم و دوست گفتن یار میدن | غلط بودست فهمیدم خطا بودست دانستم
خدنگ غمزه را ابرو کمانان از نشان دل | نمیگردد خطا تیر قضا بودست دانستم
ازین آشفته رفتنها ازین برگشته دیدنها | ترا جانا حریفی در قفا بودست دانستم

رفت از شربت وصلم حرارت از جگر وقف
مریض عشق را مردن دوا بودست دانستم

خون نمیگشت دلم دلدار اگر میدانستم | غم نمیخوردم بی یار غمخوار اگر میدانستم
میکشیدم منت دار الشفا لاعلاج | چشم بهبود دل بیمار اگر میدانستم

بی سرو بالاییم افکنده در رنج خمار / مینمودم رهن می دستار اگر میدانستم

میدهم جان از برای یک نگاه خشمگین / آه چشم مرحمت از یار اگر میدانستم

دل بجان آمد ز ضبط شکوه زان بیوفا / وه چه میشد رخصت اظهار اگر میدانستم

از پی بوسیدن پایت چو آب از پی روان / میرسیدم طاقت رفتار اگر میدانستم

کی بمسجد همچو وقف مینمودم اعتکاف / ره درون خانهٔ خمار اگر میدانستم

سر از قدم تو بر نداریم / از تیغ کسی خطر نداریم

ای عشق ز ما مباش غافل / غیر از تو کسی دگر نداریم

کردیم بتو قصه کوتاه / ما طاقت درد سر نداریم

ما را چه از عقیق او نیست / ما تشنه لبان جگر نداریم

ایندم منشین بما که چندان / امید دمی دگر نداریم

از ما احوال دل مپرسید / دیریست از و خبر نداریم

مشکل از در تو رفتن ما / ما طاقت این سفر نداریم

وقف

واقف صیاد دام گسترد ‌ ‌ ‌ افسوس که بال و پر نداریم

بی تو نظاره چمن کردیم ‌ ‌ ‌ گر بهار گل و سمن کردیم

یک قلم شد حروف سیاهی چشم ‌ ‌ ‌ بس که مشق گریستن کردیم

بر لبش دوست تا بخیه گذشت ‌ ‌ ‌ زخم را چاک در دهن کردیم

جیب ما که پاره شد در عشق ‌ ‌ ‌ ما کفنیم و پیرهن کردیم

واقف از جان چو جامه بیزارم ‌ ‌ ‌ خویش را زنده در کفن کردیم

با چنین بخت که ره نیست به زندان توام ‌ ‌ ‌ کی دهد دست تماشای گلستان توام

فتنه تنگ نگاهی بکاوش زده ‌ ‌ ‌ آنچه بگذشت بدل از صف مژگان توام

گوهر افشان بدالج در دندان توام ‌ ‌ ‌ گوش بر حرف من انداز ثنا خوان توام

تا نگاه آینه منظور نظر خواهی داشت ‌ ‌ ‌ نظری جانب من نیز که حیران توام

نامه ناکرده بگو بر من می آری ‌ ‌ ‌ گر بدانی که چه مقدار پریشان توام

قدمی رنجه کن ای سیل بویرانهٔ من
من هم آخر یکی از خانه‌خرابان توام

خاک گشتم که شوم بکنف آسوده ولی
داده بر باد هواداری دامان توام

وقف امروز چرا دشمن جانم شده است
آنکه می‌گفت مرا دوش که من جان توام

نه من وصل و نه هجران می‌پرستم
محبت هرچه گفت آن می‌پرستم

ززلفی است کان با هیچ کس نیست
ترا من از پی آن می‌پرستم

بسبزه دیگران از گل بغفتن
که من خار مغیلان می‌پرستم

مرا با غنچه و گل نیست کاری
من آن سوفار و پیکان می‌پرستم

من آن دیوانهٔ بزمم درین دیر
که چون بت سنگ طفلان می‌پرستم

نمکدان گشت داغ شوربختیم
همان لبهای خندان می‌پرستم

برهمن می‌پرستد گر چه بت را
ترا من زان دو چندان می‌پرستم

بجرم دوستی جانم برآورد
هنوز آن دشمن جان می‌پرستم

بزاهد میوهٔ فردوس روزی
من آن سیب زنخدان می‌پرستم

بهشتم من نیارزد نیم زین حرف | که من زنجیر و زندان می پرستم
غزالا زا بیاد چشم شوخت | بیابان در بیابان می پرستم
مرا با سرمه نبود الفت دیده | غبار کوی جانان می پرستم
بحمد الله که من با خاطر جمع | سر زلف پریشان می پرستم
من آن مرغ غمم کز ذوق اسیری | قفس را چون گلستان می پرستم
مرید دردم و در دست پیرم | چو بیدردان نه درمان می پرستم
خرابیهای دل را دوست دارم | برای گنج ویران می پرستم

درون خانه را اهم نیست واقف
در و دیوار جانان می پرستم

دلش خارست صد بار آزمودم | دلم مبناست بسیار آزمودم
دلم آخر شنیدم کوهکن گفت | بلای سخت انکار آزمودم
خطا هرگز نکرد ناوک آه | مکرر در شب تار آزمودم
بعیاری دل از پیران ربایی | ترا ای طفل طرار آزمودم

نمی آید بخوابم یوسف من | ندانم بخت بیدار از که دارم

سفر او بست **وقف** زین دیارم

که بی‌اغیار و هم یار از که دارم

جفا خوبان ندارند از وفا شرم | بنازم نیت هرگز از خدا شرم

چرا در چشم هر کس می‌نشینی | از این مردم نمی آید ترا شرم

بسوی هر نه سهوا هم نه بیند | که دارد چشم من زان خاک پا شرم

کجا وا میشود با این هوادار | گلی دارم که دارد از صبا شرم

ز چشمش شرم دارم ور نه گویم | ندارد چشم شوخش از حیا شرم

بر و بم میبر و ای اشک هر دم | ز روی من نمی آید ترا شرم

جهان مجرم نماید خون ما را | کف پایی که دارد از حنا شرم

چه بی باکانه بر ما می‌بر بینی

مگر **وقف** نداری از خدا شرم

دل میخواهد که من تنها دل خالی کنم | ابر و شمع و نیشه باید تا دلی خالی کنم

گلی لونان

کی توان بر روی پروزا افکند از گریه را
شمع سان در دامن شبها دلی خالی کنم

مبر دو دام امروز لبریز شکایت پیش یار
یا شود پیمانه‌ام یا دلی خالی کنم

فکر زلفش از دماغ من برادر دست دود
ای خوشا ساعت که زین سودا دماغی خالی کنم

ساقی امشب از برای خاطرم پر کن دو جام
تا من از دنیا و عقبی دلی خالی کنم

سرو و شمشاد و صنوبر از زمین قد میکشد
هرکجا از یاد آن بالا دلی خالی کنم

همچو آن ابری که میبارد بر نشاند در غمت
گاه من اینجا گهی آنجا دلی خالی کنم

حلقه بر در زد دم وقفی کشادی رو نداد
به که اکنون بر در دلها دلی خالی کنم

ز صد درم راند یار از آستانهم
زمین گردید کجا لم آسمان هم

فرا رفت زنگ شادی و غم
بهار این چمن دیدم خزان هم

کجا بفروشم این را که دارد
ز داغ غنت مهر از رحمت نشان هم

زمین گیرم بکویش برنخیزم
نشنید ز بزم گر آسمان هم

متاع ننگ طفلان بکویش
خریدارم اگر باشد گران هم

نو آموز جفا طفلی و لیکن | ز دستش بر نمی‌بالد گران هم
بخون تشنه است ترک چشمش ابدا | مشو ایمن اگر باشد امان هم
ز شست دوست تیری داشتم چشم | نصیب دشمنان گردید آن هم
مرا این ناله مخصوص نفس نیست | که مینالید م اندر استخوان هم
ز خونش مژه کان خوش دنباله چشمی | بجانم میبرد خنجر سنان هم
نمیدانم چه بد کردم که آن شوخ | بیک بگذشت از من سرگران هم

ز من **واقف** بآن بیداد گوئی
چو دل بردی بر این نیم جان هم

کی شب هجر تو جانا خواب می‌آید بچشم | دود بر میخیزد از دل آب می‌آید بچشم
بی تماشاهای دولت هر که دارد دور نظر | گوهر او را پاره سیماب می‌آید بچشم
می‌کشی هر کس که با او از کرشمت آرفت | آفتاب محشرش خوناب می‌آید بچشم
تا من دیوانه پوشیدم نظر از لباس | هر کف خاکسترم سنجاب می‌آید بچشم
تا سری با سجده تسلیم پیدا کرده اند | تیغ او **واقف** مرا محراب می‌آید بچشم

خوگرفتم بقفس رفته چمن از یادم
آه از آن روز که آزاد کند صیادم

ماه عید عجبی دیده ام از ابروی دوست
دوستان جمله بگویید مبارک بادم

چه خیالست که با شیخ نمایم بیعت
منکه با پیر مغان دست ارادت دادم

جفت صد گونه غم و دردم ازین غصه که من
در وفا طاقم و از طاق دلش افتادم

چشم از دود دلم تر نشود هیچ ببند
بی سبب نیست که میسوزم و در فریادم

ساده رویی که بمن داد خط بیزاری
خط برآورد و منش خط غلامی دادم

سرسری از سر من چند گذر خواهی کرد
دست من گیر خدارا که زپا افتادم

یار طفل مزاجست و منم یک کف خاک
ترسم از اینکه ببازیچه دهد بربادم

دل باو دادم و بی مهر برآمد واقف
وادگرگونه که ازان ماه ستاند دادم

ز حرف ناصح دم سرد ترسیدن نمیدانم
منم آن شعله کز هر باد لرزیدن نمیدانم

بهر یک شب بطوف شمع ای پروانه همراهم
که من آداب گرد یار گردیدن نمیدانم

زبان دانان شنیدم بس آواز نکوه طوماری
کنون درمانده ام چون طفل سنجیدن نمیدانم

هوای این چمن چون شمع با ظالم نمی‌سازد ز نالیدن چه پرسی غنچه‌ام کاهیدن نمی‌دانم

مزاجم گرچه نازک نرفت از کار رعنایی توانم ناخن بدل میزن که نالیدن نمی‌دانم

مکن در عذرخواهی بخجالت لبهای نازک را که از جور و جفایت بنده رنجیدن نمی‌دانم

هوای دشت بیماری بود از کف عنانم را چو سیل از راه صحرا باز گردیدن نمی‌دانم

ندارد میل طبع روشنم با خودنمائیها نیم از برق کم لیکن درخشیدن نمی‌دانم

چه حاصل گر نبود کنج گلستان از شکفتنها که من چون غنچه بی‌تصویر خندیدن نمی‌دانم

گذشتم زین گلستان چون صبا با دامن خالی ببوی گل شدم فارغ که گل چیدن نمی‌دانم

مگر پیر مغانم باده ریزد در گلو واقف
وگرنه من چو مینا باده نوشیدن نمی‌دانم

انکه فکر دل بیمار نکرد است منم درد خود پیش کس اظهار نکرد است منم

انکه با دشمنی اقرار بمودت توئی وانکه از دوستی انکار نکرد است منم

انکه چون عمر وفادار نبود است توئی وانکه جز عمر جز این کار نکرد است منم

انکه در چشم تو از وفا خوار شده وانکه از خوار شدن عار نکرد است منم

انکه

انکه عمری بسر آورده در اندیشهٔ یار | وانکه اندیشه ز اغیار نکردست منم
انکه ره در دل اغیار بزاری کرده | وانکه راهی بدل یار نکردست منم
انکه بر باد فنا رفته سر و سامانش | ترک آن یار هوادار نکردست منم
انکه از دل به لب آمده جانش صد بار | درد دل پیش تو یکبار نکردست منم

انکه نالید بسی بر در دلها وقت
زاری او بدل کار نکردست منم

حدیث روی نکویت شنیده آمده‌ام | برای دیدن رویت بدیده آمده‌ام
عجب مدار اگر وحشت است در طبعم | که همرهی دل از خود رمیده آمده‌ام
نه صبر همره من آمدست نه طاقت | که در رکاب محبت جریده آمده‌ام
خمیده‌ام که سر بنده بر رهی داری | چو بندگان برت از سر دویده آمده‌ام
ز دست هجر به ره تو از عدم بوجود | برنگ صبح گریبان دریده آمده‌ام
جمال کعبه بگل بدامنم ز ره دو | جفای خار مغیلان کشیده آمده‌ام
زهی سعادت اگر افتد این رهی بقبول | بدر که تو به پشت خمیده آمده‌ام

چه القصد سر من بکشی شمشیر | که من ز جان خویشتن بریده آمده ام

ز ذوق آنکه شوم بسمل و تپم در خون | بر تو همچو کبوتر پریده آمده ام

بزلف یار ترا واقف از سر سوداست
مبارک است که من نادیده آمده ام

غمین گشتم ز بی‌بری شادمانی از کجا آرم | ندیم بر بی‌نمک شوری جوانی از کجا آرم

بجان مردنم از درد جانفرسای هجرانش | دوای نفع آب زندگانی از کجا آرم

اگر خاموشم از وصف لبش معذور داریدم | نگار گفتاری شیرین زبانی از کجا آرم

غم او مهمان و من ندارم در جگر آهی | بآیین افلاس باز مهمانی از کجا آرم

مرا انگشت بر لب میزنی ای شاخ گل یکدم | نیم بلبل بباغ قصه خوانی از کجا آرم

بسان شمع گرم گفتگو هر کس درین محفل | من افسرده دل آتش زبانی از کجا آرم

بخون خویش باغ میزنم از مفلسی واقف
من گلگون شراب ارغوانی از کجا آرم

بر سر کوی شما می گردیم | چشم بد دور بجا مبارکیم

چون کنم گریه بپا بر سر من / که بلاهوش ربا میگریم

تا دل سخت کنم نرم کنم / سخت هنگامهٔ دعا میگریم

گریه آب رخ من ریخت بخاک / وای من باز چرا میگریم

بیدماغم ز مصیبت زدها / میروم دور جدا میگریم

منعم از گریه چه حاصل که چو شمع / تا رمق هست مرا میگریم

اشک ریزان از شهر بدشت / از کجا تا بکجا میگریم

واقف از سایهٔ بالای کسی / مبتلایم به بلا میگریم

تا بداغ او سر میداشتم / شمع سان تاج زری میداشتم

میگرفتم از هوا تیر ورا / من اگر بال و پری میداشتم

این چنین یکسان نمیگشتم بخاک / غیر ازین در گذری میداشتم

از سرم وا شد دل من خوب شد / من ازو درد سری میداشتم

کاش من کاوکاو غمزه اش / در رگ جان نشتری میداشتم

رو نمود آینه را دیدار او | کاش من هم جوهری میداشتم
غیر از تیغت عجب زخمی بود | کاش منهم جوهری داشتم
میکشیدم سر بشیدای اگر | همچو مجنون همسری میداشتم
دل همی کردم ولی افسرده را | لاله سان گر اخگری میداشتم
مردم بودم خشک لب در راه عشق | گر نه مژگان تری میداشتم

پرده سیلی انک از گوش مرا
کاش وفا لنگری میداشتم

نمیکردم شب هجران اگر زاری چه میکردم | چه میکردم برای دفع بیکاری چه میکردم
قفس شد دلنشین زان کز گلشن رقیب ارزادم | وگرنه من در ایام گرفتاری چه میکردم
من از خود رفته بودم شب از ذوق خیال او | نمیکردی اگر دل مهمانداری چه میکردم
بامید جفای صد تغافل از تو می بینم | اگر میداشتم چشم وفاداری چه میکردم
شب هجر تو مرگم موجب صد گونه راحت شد | اگر خوابم نبردی من به بیداری چه میکردم
نکو کردم برآوردم بطور زلف او خود را | نمیکردم اگر آشفته اطواری چه میکردم

ان

درین گلشن بجز فکر گلی انداخت کو تنگ گل — چو بلبل من باین شوریده گفتاری چه میکردم

تن تنها رقیبم مینهد از پیش از حد — بیک کویت با او میگرد اگر یاری چه میکردم

باندک زخم شمشیر تغافل مردنی گشتم — خدا نا خواسته بودی اگر کاری چه میکردم

هوای هرزه گردیها چو تسلیم برده بود انجا — نمیدیدم اگر از دشت همواری چه میکردم

بنقد جان بنقد دل بنقد دین اگر واقف — نمیکردم غم او را خریداری چه میکردم

بیا ای دلربا گرد تو گردم — مرو ای بی وفا گرد تو گردم

بیا ای قبلهٔ دل کعبهٔ جان — که از صدق و صفا گرد تو گردم

باین تعجیل رفتن را چه باعث — زمانی باش تا گرد تو گردم

نمیگردد دلم گرد دگر کس — تو شوخ و بیمروا گرد تو گردم

ندارم بهره کم از هاله در مهر — بیا ای مه لقا گرد تو گردم

بسی گردد دلم گرد دیده تو — دمی بنشین که تا گرد تو گردم

ز طوف کعبهٔ کویش زیدی — سرت گردم صبا گرد تو گردم

بلای آنچه میکردی زمن دور | بزور کم بلا کردی تو کردم
بغم گشتند کردند جا بجا | بگردان ساقیا کردی تو کردم
بلا گردانی دولت جرو است | تو شاهی من گدا کردی تو کردم

همه بیگانه طرز ند و قف
تویی طرز آشنا کردی تو کردم

تا سیه شد از خط مشکین جانان خانه ام | گشت خون نافه شمع در کاشانه ام
نقل می دارد مقیم گوشه میخانه ام | چون رمم جای دگر اینجا بت آمد خانه ام
میرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد | گرد دی هم نیافت از ویرانه ام
پای خواب آلوده من بی خبر می بیند آب | اینقدر ها از سر زلف کسی دیوانه ام
دود مان سوختن را بسکه احیا کرده ام | زنده میکرد چراغ مرده از افسانه ام
او بداغ عشق شب میسوزد و من روز و شب | در محبت من شریک پروانه ام
از طفیل دیگران من نیز آبی میخورم | در ریاض آفرینش سبزه بیگانه ام
کی توانم دید احوال پریشان کسی | از غم زلف تو دل صد جا شد چون شانه ام

در عشق من هر چه خواهد ای دلت ناصح بگو — عاشقم رندم خرابم ابرم دیوانه ام

در عجب سوختن را لیک میدادم عزیز — سوزم از غیرت اگر آتش بری از خانه ام

وقف از آتش مزاجیهای یارم باک نیست

چهره از نم اگر شمع است من پروانه ام

آرزو دارم که در عشق تو بیمار دل شوم — دل شود بیمار و من بیمار دار دل شوم

دل شکار چشم او شد من شکار دل شوم — واله دل عاشق دل بیقرار دل شوم

دل ز رنگ عشق با من دشمن جانانه است — آه از آن ساعت که در کویش دو چار دل شوم

زاهد و رقصی که دل در کوی جانان میکند — شوق میخواهد که خاک رهگذار دل شوم

دل غم جانانه دارد من غم دل چاره چیست — غمگسار خود شوم یا غمگسار دل شوم

دل شهید لاله رویان شد درین فکرم که من — بر جگر داغ نهم شمع مزار دل شوم

زود در جرزم اگر با او نشینم بعد دیر — من سبکروحم نمیخواهم که بار دل شوم

دل برافزوده وقف کار سختی همچو عشق

سخت میترسم مباد آخر شکار دل شوم

شد عمرها که جای بغباری گرفته ایم
غباری برای خاطر یاری گرفته ایم

آسان بخنده ایم گل وصل چون حباب
خون گشته ایم و دست نگاری گرفته ایم

خو با خیال چون تو نگاری گرفته ایم
گوشش زمانه گر که چه یاری گرفته ایم

دامن مزن بر آتش ما ای نسیم عشق
از سینه های گرم شراری گرفته ایم

ای چشم یار صحبت تغافل بحال ما
دنباله را نواز که کاری گرفته ایم

فرهاد کوه کند و بیابان و دید میر
ما هم ز عشق رخصت کاری گرفته ایم

برفته شد جهان و بر اشوکت دهر
ما از میان رمیده کناری گرفته ایم

در عهد زلف یار که عمرش دراز باد
عمریست دامن شب تاری گرفته ایم

واقف ز دست ما نتوان داغ را گرفت
این گل ز دست لاله عذاری گرفته ایم

بیک عالم مصیبت جا تو دل را مبتلا دیدم
مپرس ای بیمروت تا ترا دیدم چها دیدم

نگه خواهم شدن با سینه زنجیر گیسوی
که خود را در خواب امشب گرفتار بلا دیدم

صفای عشق فدای بیوفا دیگر چه میباشد
که در چشم تو خاک افگندی و من توتیا دیدم

جدا گردید تا یار عزیز از من جدا گشتم
گرامی‌تر بآن چشمی که آن یوسف لقا دیدم

چه پرسی سرگذشت وادی خونخوار هجرانرا
که من در دامن این دشت چندین کربلا دیدم

بر گبر و مسلمان از غم دل زار نالیدم
نه از بیگانه دلجوئی نه رحم از آشنا دیدم

بمردن میدهم تن بعد ازین از درد دل واقف
نه تأثیر از دعا نه سازکاری از دوا دیدم

نیست امروز که با عشق ندیم است دلم
عشق داند که باو یار قدیم است دلم

یک فسون غم لبت کشور عیشم آورد
نیست با بنده چگونه غنیم است دلم

مار زلف تو گزیدست ز صد جا او را
من دل ساده باین خوش که سلیم است دلم

روزگاریست که از شوق نسیم سر زلفت
از گدایان سر راه نسیم است دلم

بلکش افتاده در آن کوی شتر بکم رجان
روز و شب در غم آن طفل یتیم است دلم

موبمو قصه آن زلف بپرسید از من
هست عمری که در آن کوچه مقیم است دلم

چه شود گر تو نصف دل من خوش کے دو
جا بمن نیم نگاهی که دو نیم است دلم

بوسه نگرفته از آن لب نکند پیر سؤال
نه ز خیل گدایان لئیم است دلم

دیده اشکبار میخواهم | گریه زار زار میخواهم
لاله زار بهشت را چکنم | سینه داغدار میخواهم
رنگ زرد و باغم از نو داد | دردی از بهار میخواهم
باید م رفت از میان ناچار | که زادر کنار میخواهم
وصل یار بجز من نمیخواهم | خوشته انچه یار میخواهم
وعده رسید بی نهایت گیرم | وصل بی انتظار میخواهم
بارستی فکنده ام از سر | در حرم نوبهار میخواهم

از لطف ساقی کوثر
مستی بی خمار میخواهم

برد سرمایه از چشم گریانی که من دارم | که دارد لاله و گل حسرت جانی که من دارم
تبسم میکند چون صبح میگوید ز زیر لب | که شور افکند بعالم از نمکدانی که من دارم
مرا در عشق بازی همچو گل زان خنده می آید | که نتوان دوختن چاک گریبانی که من دارم
بنازم میکند وز بهر قتلم زنده میسازد | که دارد دوست در اندیشه جانی که من دارم

بدل محنی یکی نشانی نشان خود نمیداند ازان ابرو کمان در سینه پیکانی که من دارم

غمش در دل فرود آمد نوای جان خبر برون کرد نمیسازد بصد صحبت خانه مهمانی که من دارم

نشست آتش ندامت وقف ازمن لوث عصیانرا

شود از بحر رحمت پاک دامانی که من دارم

دل خریدار تو باشد من خریدار دلم مبتلای دل اسیر دل گرفتار دلم

بردم شب تیر مژگان ربسر بر نگاه میروم بادل عجب یار وفادار دلم

کاه لیلی کاه مجنون کاه محمل میشود واله دل بیقرار دل هوادار دلم

می ندانم زلف مشکین کرا بوده است چند روز می شد که هست آشفته اطوار دلم

گل چه خواهد کرد غیر از دود آه چون شد من که فهم عقده روا گردد از کار دلم

میشود از غنچه خرم شاخی که نازک می فتد

زلف او وقف دوتا گردید از بار دلم

زچاک سینه چه احوال دل نظاره کنم بمرگ صبر زبان هزار پاره کنم

زبسکه دیده ام از دلبران ستم اکنون هر که دل بدهم او ازان کناره کنم

هلال عید نماید خلق چون باهم	بابروی تو من از گوشه اشاره کنم
بدور لعل تو از حرص میکشی کارم	بان رسیده که مینا را اجاره کنم
تو خود شدی ببلای سیاه زلف اگر	دلا تو خود بده انصاف من چه چاره کنم
چه شعلها که نخیزد ز خرمن طاقت	نظر چو جانب آن برق گوشواره کنم
دلی که بود مرا قامتش ربود اکنون	روم ز سرو و صنوبر دل اغاره کنم
مرا که حال ز دست تو دل شکسته است	کدام چاره بکر دل ز سنگ خاره کنم
دهن دریده ز زخم و شوخ چشمی داغ	ندامت موجب رسوائیم چه چاره کنم

رساند فضل کلام مژده جنون واقف
رسید وقت که زنجیر عقل پاره کنم

امروز من عجب می پرزور خورده ام	گویا ز کاسه سر منصور خورده ام
برخیز کم عشوه باعتبار شو که من	دل سرد کرده ام ز تو کافور خورده ام
نزدیک مردنم ز نگاه کشند تو	با آنکه این خدنگ من از دور خورده ام
از دیده بی تو ریخته ام کاسه کاسه خون	یک جرعه می اگر من مخمور خورده ام

واقف در آرزوی عقیق لب کسی — خون جگر زیاده ز مقدور خورده‌ایم

گاهی بشهر گاه بصحرا گریستم — هر جا که گفت این دل شیدا گریستم

یا رب چه چشمه ایست محبت که من از آن — یک قطره آب خورده و دریا گریستم

ایام عمر را گذراندم ببانگ و آه — امروز ناله کردم و فردا گریستم

تقریب عمده تا نبود گریه کی کنم — صد بار گشت خنده لبش تا گریستم

بس نوحه کردم و بی آبرو شدم — گریم بحال خود که چه بیجا گریستم

با من کسی شریک غم از بیکسی نشد — در گوشه‌ای نشستم و تنها گریستم

امشب ز گریه در جگرم خون نمانده بود — خون وام کرده از همه اعضا گریستم

گاهی ز شغل عشق فراغم نبوده است — یا ناله کرده از غم او یا گریستم

طوفان نوح تازه شد از آب دیده‌ام — با آنکه در غمت بمدارا گریستم

خالی نماند کوچه از سیل اشک من — چون ابر در هوای تو رسوا گریستم

قطع امید کرده ز هر باب عافیت — خون همچو زخم بر در دلها گریستم

یک قطره خون نماند کنون در بدن مرا — وقف دل و جگر همه یک جا کنم

دیدم از غیر بسی جور و تغافل کردم — نام بی غیرتی خویش تحمل کردم

آن نسیمم که ز بس مشق پریشان نفسی — ناتوان گشته وطن در خم کاکل کردم

مرغ دل طالع اندام معطر خونداشت — آشیانش شکن طره سنبل کردم

سوخت داغ تو سراپای مرا همچون شمع — وه چه جرأت بگریبان خود این گل کردم

شکوه از زلف دراز تو نمیند کوتاه — رجمونی زدم و قطع تسلسل کردم

خامه قصه حسن تو و عشقم چو نوشت — نام و آن ناز و نیاز گل و بلبل کردم

قطره بودی و دریا شدی از پهلوی من — مژده ای دل که من جزو ترا کل کردم

بی تامل بتو ای شوخ جان و دل دادم — منکه هر کار بفتوای تامل کردم

گلبن دردم و صد داغ شکفته است ز سر — تربیت کرد مرا عشق چنین گل کردم

گر خورم نعمت الوان نرود از یادم — ذوق خونی که ز عشق تو تناول کردم

زان نگه گونه چشمی چو ندیدم ناچار — خویشتن را هدف تیر تغافل کردم

هیچ دانی که چسان دیده حقیقت بین شد — سرمه از گرد ره راکب دلدل کردم

کی دهم دامن افتادگی از کف **وقف**

منکه چون زلف ترقی ز تنزل کردم

عیش دنیا همه غم بود نمیدانستم — فربهی جمله ورم بود نمیدانستم

هیچ گشتم چو بفکر کمر او رفتم — راه باریک عدم بود نمیدانستم

تلخ شد عیش ازین زهر شکر اندوده — لذت دهر الم بود نمیدانستم

کردم آنجا چو کبوتر چقدر ها مستی — کوی جانانه حرم بود نمیدانستم

آنکه من غره باین لطف زبانش گشتم — بر همه خویش نعم بود نمیدانستم

دوده ام داغ نوا از دست فرو خسته داغم — که گل باغ ارم بود نمیدانستم

سر جدا اند ز تنم با چو نکوبش ماندم — تیغ بیداد الم بود نمیدانستم

حرف کردید نخندیدن هما **وقف**

عمر چون صبح دو دم بود نمیدانستم

دلم تا کی رود از دست دلداری بیارام — مرا غم میخورد رفتم که غمخواری بدست آرم

تو دل را می‌بری از دست لیکن می‌کنی ضایع
روم تا دلبر عاشق نگهداری بدست آرم

دل بر دارم از خوبان شهر و کو بکو گردم
که هر گریه کردن پای دیواری بدست آرم

دلم چاکست از هر رشته شو اندوختن واقف
درین فکرم که از گیسوی او تاری بدست آرم

باز آمدم بر تو بحالی که داشتم
در دل همان خیال محالی که داشتم

یکسان بود اسیری و آزادیم که من
در دام ریختم پر و بالی که داشتم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت
از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

عمرم چو داغ لاله بآتش نشستن گذشت
آخر نگشت آه زغالی که داشتم

از دل تصور کر او نمی‌برود
هستم اسیر فکر محالی که داشتم

مانند بدر کاستم از گردش فلک
بر من وبال گشت کمالی که داشتم

شد گر چه صرف بخشش سودا تمام عمر
داغم که خام ماند خیالی که داشتم

واقف دوم بدشت چو مجنون بهر طرف
کز من رمید طرفه غزالی که داشتم

نمی

ناموس نام و ننگ و زر و سر گذاشتم
اینها برای خاطر دلبر گذاشتم

دیدم بدست یار گل و داغ همچو شمع
از دست او گرفتم و بر سر گذاشتم

نذر وفا قبول نمی افتد ای دریغ
سر را بپای یار مکرر گذاشتم

فارغ ز شادی و غم این انجمن شدم
یا شیشه گریه خنده بساغر گذاشتم

ناگاه من بشوخ سپاهی بسر فتاد
سر را به تیغ بسته به خنجر گذاشتم

میخواست غفلت از سر مستی ز من کباب
دل قیمه کرده بر سر اخگر گذاشتم

کردم نزاع قطع مکش تیغ کین بکش
دل را گذاشتم بتو کافر گذاشتم

از درد پهلویم همه شب خواب شد حرام
پهلو شبی که بی تو به بستر گذاشتم

از سوز ناله ام دل و جانش کباب شد
داغی عجب ببال کبوتر گذاشتم

واقف شست کس ز دلم کلفت خمار
این شیشه دست ساقی کوثر گذاشتم

مسلکی آزار خویش می آیدم
کم مکن بسیار خوش می آیدم

کی جفا بر یار خاطر میشود
گر کنی صد بار خوش می آیدم

از تو دشنامی که نوشم خورده بود | میکشم تکرار خوش می‌آیدم
مائلم با طبع ناصح سوی عشق | چون کنم این کار خوش می‌آیدم
بسته ام عشقت منکر نیستم | میکنم اقرار خوش می‌آیدم
از چه میرانی ز کوی خود مرا | سایهٔ دیوار خوش می‌آیدم
نقد و جنس در دو داغ عاشقی | آنچه زین بازار خوش می‌آیدم
از پی او میروم بی اختیار | بسکه آن رفتار خوش می‌آیدم
جان بقربان طبیب من که گفت | نالهٔ بیمار خوش می‌آیدم
میشود در تنگ دستی رهزن می | زین سبب دستار خوش می‌آیدم
بر رگ جان دم بدم خوش می‌آیدم | نالهٔ این تار خوش می‌آیدم

مستی و دیوانگی شوریدگی
واقف این اطوار خوش می‌آیدم

خاک شد در قدم او سر خود را نازم | حرف شد آن سیم بدن شد زر خود را نازم
گریه هر چند که طوفان بسر آورد مرا | هرگز از جا نشدم لنگر خود را نازم

در دل از گریه بسیار مرا آنم نگذاشت | خانه پردازی چشم تر خود را نازم
تا خبردار شوم کرد سبک رطل مرا | من سبکدستی غمازگر خود را نازم
ننگ نکند از من از تیغ زبان ناصح | من سپرداری گوش کر خود را نازم
در شب تیره ام آن ماه به فریاد رسید | چه بدو کرد من اختر خود را نازم
سر به دیده ره احباب وفا ند آخر | طالع روشن خاکستر خود را نازم
بار بر دشت سرم بستر تیره ز خاک | نازم اقبال بلند سر خود را نازم
در قفس بخت چو صیاد مرا کرد آزاد | من وفاداری مشت پر خود را نازم
برف باریدم اگرچه ز بری ز سر | دلم افسرده نشد اخگر خود را نازم

زخم کردم بدم گرم محبت وقف
دل فولادی او جوهر خود را نازم

امشب که بی تاب و نوائی نداشتیم | بودیم چاره درد و فغانی نداشتیم
امشب بزم یار زبانی نداشتیم | از حال ما بپرس که جانی نداشتیم
از درد هجر تن زده مردیم و این عجب | بر خویشتن ز صبر گمانی نداشتیم

گر سوخت چارسوی تمنا بما چه غم | جنسی گرو بهیچ دکانی نداشتیم
بردیم ما بجای دگر روی زرد خویش | بیشی نبود قدر برگ خزانی نداشتیم
ما را وبال سر شده سودا وگرنه ما | امید سود و بیم زیانی نداشتیم
خوش آن زمان که در عدم آباد بوده ایم | نامی ز ما نبود و نشانی نداشتیم
بی هیچ شد به تنگدلی صرف عمر ما | افسوس عشق غنچه دهانی نداشتیم
دادیم بوسه گر زکات ز ما مرنج | در دست اختیار عنانی نداشتیم

از بسکه دل طپید بلا شد بجان ما
واقف وگرنه ما خفقانی نداشتیم

زان سرم که ره عرض مدعا بندم | چنانکه پیش خدا هم لب از دعا بندم
بسان دزد ز بس بیم پاسبان دارم | چو شب بکوی تو آیم نمد بپا بندم
ز دلبری همه اعضاش آفت جانست | بحیرتم که دل خود کجا کجا بندم
ثمر بمد عیان میرید ز نخل قدت | رسید وقت که من نخل مدعا بندم
ز بیم آنکه تو شاید بخواب روائی | تمام شب بفسون خواب غیر را بندم

در فلک بکشاید پی نظاره ملک
چو شب بیاد تو هنگامه بردعا بندم

حذر کنید رقیبان ز تیر ناله من
کجا روید اگر شصت بر شما بندم

برنگ اهل هوس نیست عید من وقف
چو خون شود جگر من بکف حنا بندم

یک نفس پا نکشد اشک بدامان چکنم
چکنم آه باین کوه غلطان چکنم

غنچه بستان و انشوم ماند رم پیراهن
تو بگو گر نکنم چاک گریبان چکنم

گرد از شهر بدر نوحی خوش جستم
گر بدشتم نگذارند غزالان چکنم

سنگباران همه بر خویش گوارا کردم
من دیوانه بدل سختی طفلان چکنم

در جگر آه ندارم ز در آمد غم هجر
من چنین مفلس و وارد شده مهمان چکنم

با چنین عجز هوادار وصالش نشوم
میکنه نمودم هوس اینهمه سامان چکنم

عاشقم نیستم آشفته دستار و کلاه
سر ندارم هوس اینهمه سامان چکنم

نه مرا آبله در پا و نه در دیده سرشک
چاره تشنگی خار مغیلان چکنم

میکنم جمع بافسانه و افسون خود را
میکند زلف توام باز پریشان چکنم

مبتکنم دیدم آزار زبید روی او | وای در پهلوی من دل شد به پیکان جگرم

وقف از تو بدین باغ حزین گر دیدم
غنچه سان تنگ شدم بسرکی جان جگرم

هر کار رفت دل از دست حزین بودم | هر که گردید غمین همنشین من بودم
نبرد نام من امروز کسی در بزمش | یاد روزی که در آن حلقه نگین من بودم
دوش جولان کرید کرد بر او روز من | هر کجا خشی تو میناخت زمین من بودم
باختی نرد محبت بر قیبان افسوس | در رهت باخته جان و دل این من بودم
گرچه در باده عشق تو صیاد بسی است | آنکه بنشست نخستین بکمین من بودم
بر سر راه تو نقش قدم غیر نبود | که بسر کوچه غم خاکنشین من بودم

محرم راز تو شد هر کس و ناکس امروز
پیش از این وقف سر تو همین من بودم

خزان رسید بغمگساری چمنم | شکسته رنگ ز بیمار داری چمنم
چمن ز دوری بلبل بجای گلبان شد | بیا که سوخت دل از خاکساری چمنم

بدل نگشت مرا خار بیوفایی گل
دگر نماند بسی دوستداری چمنم

چو غنچه پیرهنم پاره کرده باد بهار
شگفت عاقبت این گل ز یاری چمنم

رقم نمیکنم ماجرای بلبل و گل
بهار داده وقایع نگاری چمنم

ز دست رفت گل و زخم خار برمحو زد
نماند هیچ بکف یادگاری چمنم

اگرچه در قفسم عرصه تنگ شد وقف
ولیک زنده بامیدواری چمنم

چون جانب وفا صدی از ناله فرستیم
بیتاب شوم اشک ز دنباله فرستیم

آن نامه که سوزش کنم انشا ز دل داغ
ملفوف کنم در ورق لاله فرستیم

بر رقعه من نگذرد آن شوخ چه نازم
من بعد ز دل تکه وسه برگ او فرستیم

سوی خود نفس از جذب محبت کشم آخر
وقف چه ضرورست که دلاله فرستیم

گرچه احوال سببی درهم و برهم دارم
کرده از زلف نگارست چراغم دارم

آن پری میرمد از من چه کنه دیدبانا
مگر اینست که من صورت آدم دارم

گفتم هر چه دلت خواست و لیکن بشنو — گله آمیز حدیثی ز تو من هم دارم

گرچه تسلیم بود شیوهٔ عاشق لیکن — ناصحا پند تو حاشا که مسلم دارم

گریه را من خلف سلسلهٔ طوفانست — از سر تو سر ویرانی عالم دارم

همنشین گر نمکی هست ز زخم افگار — صحبت بی مزه تا چند بهم دارم

عید در هجر توام ماتم دیگر باشد — قسمتم بین که بسالی دو محرم دارم

آرزو نامهٔ من چون بتو یارب برسد — که کبوتر من درمانده ندارم دارم

بود دل محرم در سینهٔ من چند و رفت — همدمی هست کنون ناله دمادم دارم

رفت وقف از برم یار عزیزی چو بدل
در غمش گریه کنم تا به جانم دارم

بگوی یار گذاری که داشتم دارم — بعاشق سر و کاری که داشتم دارم

چنانیم که دهم دامن وفا از دست — سری بپای نگاری که داشتم دارم

برای من مکن ای چرخ فکر پیراهن — من از لباس تو عاری که داشتم دارم

زفت تیرگی از کلبه ام بشمع — ز زلف او شب تاری که داشتم دارم

گلم بجیب ز فیض بهار گریه دمید | به پیرهن دو سه خاری که داشتم دارم

غبار شبنم و بر برگ گل نشستم لیک | هوای دامن یاری که داشتم دارم

ف ندر بسر خاکم نبازد امن کفت | بخاطر از تو غباری که داشتم دارم

گذشت گرچه بقرارم واقف

بکوی یار قراری که داشتم دارم

کشتم دو تا ز درد به یکتائیت قسم | شد زهر زندگی بشکر خائیت قسم

ناشسته رویت آنکه با او طرف شدن | هرگز نزیبد از تو ز زیبائیت قسم

تند تازه جانم از نفس دلنواز تو | ای نی منال خوش بدم نائیت قسم

ای عشق از برای خدا روز ما متاب | ما بنده توایم بآقائیت قسم

جانی بمن ببخش ز لب مرده توام | جانا ز افسم مسیحائیت قسم

بر من که در غم تو شدم پیر ناتوان | رحمی کن ای جوان بتوانائیت قسم

رسوا فتد ز شهرت حسن تو عشق ما | پنهان نمانده ایم به پیدائیت قسم

پنهان ندارد آله کبودی کسی | زابابن بسر سودائیت قسم

فتاد از دست من دل باکه گویم | مرا افتاد مشکل باکه گویم

ز دست گریه در سر کوچهٔ یار | بماندم پای در گل باکه گویم

بجنبد این دست و پا گر در این بحر [درین] | نبردم پی بساحل باکه گویم

درین وادی شدم آواره صدره | نبردم ره بمنزل باکه گویم

شب تاریک و ره دور و جرس گنگ | جدا ماندم ز محمل باکه گویم

عجب افسانهٔ دارم درینجا | بخوانند اهل محفل باکه گویم

فغان کان بیوفا حق وفا را | بحرفی کرد باطل باکه گویم

بدل گفتم ز بند و پند بسیار | نشد دیوانه عاقل باکه گویم

بیارم بکند و حرفی گفتنی بود | ز من بگذشت غافل باکه گویم

زدی زخمی و رفتی از سرم زود | بماندم نیم بسمل باکه گویم

بغیر از گفت و گو واقف ز تحصیل | نکردم هیچ حاصل باکه گویم

همان بهتر که من از آستانش زود برخیزم ... چه لازم بعد روزی چند ناخشنود برخیزم

ز سودا نقد وقت خویشتن را بر زیان کردم ... نشستن بر در او چون ندارد سود برخیزم

به راحت سوختن رحمی نفرمودی ازین ماتم ... به بویش از سر آتش بسان دود برخیزم

ز بس بنشین که گوید غم نشیند بر دلش از من ... بسان گرد بر پای او نشینم زود برخیزم

نشستم عمرها وقف بخاک آستان او ... چو بر دیدم دری از مرحمت نگشود برخیزم

از آنک خانه ویران دیدم ندیده بودم ... از قطره کار طوفان دیدم ندیده بودم

از داغ عشق در دل صد لاله زار دیدم ... در غنچه گلستان دیدم ندیده بودم

برد احتیاجم آخر بر آستان دونان ... چین جبین دربان دیدم ندیده بودم

دیدم بخواب امشب زلفش بدست جمعی ... خواب چنین پریشان دیدم و ندیده بودم

سیمین برتو جانان لیکن دل تو سنگست ... در سیم سنگ پنهان دیدم ندیده بودم

با روی عالم افروز آمد بکلبه ام یار ... خورشید در شبستان دیدم ندیده بودم

از لطف یار وقف پنهان بسوی من دید ... لطفی چنین نمایان دیدم ندیده بودم

نخست آنکس که شد در عشق او فرزانه من بودم
در آن زنجیر گیسو اولین دیوانه من بودم

سرت گردم مکن در عاشقی نسبت به اغیارم
نخست آنکس که شد شمع رخش پروانه من بودم

چو من بیرون شدم لب را به تکلم آشنا کردی
تو یا بت مگر در بزم تو بیگانه من بودم

کنون هر بی حقیقت آمد و شد در دلت دارد
کجا رفت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم

غرض آلوده هستند این گرفتاران که می‌بینی
بدامت آنکه آمد بی فریب دانه من بودم

نکردم کوتهی در خدمت خوبان سر موی
بزلف شانه بهر جا زلف یاری شانه من بودم

کشیدم رنج بهر گنج در ویرانهٔ دنیا
چو دیدم خواب واقف گنج این ویرانه من بودم

آه سرد خویش از مطلع عیان می‌باختم
آن بهار حسن را در دم خزان می‌باختم

عاجزم در قصهٔ هجران کاو گفتار او
منکه دایم با کسانش چون کمان می‌باختم

گر ز چشم دام می‌دیدم نگاه التفات
فارغ البال اینچنین با آشیان می‌باختم

باد با می که کاری عشق می‌کردم بخشم
قاصد اشکی بکوی او روان می‌باختم

گوش بر حرف فهمی انداز و آن مست غرور ورنه من واقف زلخت دل زبان میدانم

تا بکی از سینه نفس آه کشم به که تفویض الی الله کنم

منعم از شکوه راز لف مکن قصه زینت که کوتاه کنم

بنشین و مبر وی ای سرو روان باش تا جان بتو همراه کنم

رخصت از یار ندارم ورنه پیش او گریه دلخواه کنم

خواجه گو آه بدرونم ندهد بنده ام خدمت درگاه کنم

سگ که در محفل او راهم نیست چه کنم تا بدلش راه کنم

کاش دل چه نویسم بشه نامه ات به بر کاه کنم

هست آه سحر و گریه نام

آنچه **واقف** که دبگاه کنم

هر چند که ناتوان عشقم در معرکه پهلوان عشقم

از دیرین محرمان عشقم بسیار فراخدان عشقم

کهر دو جهان خراب کرده / ویران نشوم جهان عشقم

یکدم نشوم ز ناله خاموش / یعنی نی نیستان عشقم

با صد من عقل ذره عشق / نفروشم قدردان عشقم

افروخته چراغ داغی / من رونق دودمان عشقم

در بزم بگذشت عمرم / یارب نمکی ز خوان عشقم

یاران ز گداز چاره نیست / در بوته امتحان عشقم

رفته است دماغ تر از عشق / از سجده آستان عشقم

ای عقل بمن مشو مقابل / بگریز که محرمان عشقم

خوبست اگر آینه نه بینی / گفتم نبود گمان عشقم

ناصح تو کناره از میان گیر / عشق از من و من از آن عشقم

از دغدغه هوس که گم باد / مأمونم در امان عشقم

با عقل سر سخن ندارم / عمریست که همزبان عشقم

گر عمر خضر یابم / کی پیر شوم جوان عشقم

از تو جز ای ستم ایجاد ندارم چکنم | دل اگر با غمت شاد ندارم چکنم

بی‌سبب نیست اگر من نفس تیز زده‌ام | رخصت ناله ز صیاد ندارم چکنم

بیت ابروی تو پیوسته نمایم تکرار | مطلعی بهتر ازین یاد ندارم چکنم

تاب دیدار تو چون آینه گر نیست مرا | چکنم طاقت فولاد ندارم چکنم

کنده‌ام جان پی شیرین دهنی من هم لیک | طالع شهرت فرهاد ندارم چکنم

واقف از بیکسیم نیست کسی با من یار
حیف صد حیف که استاد ندارم چکنم

از غم هجر تو گریان ز سفر می آیم | همره قافله لخت جگر می آیم

گر روم از سر کوی تو کجا خواهم رفت | میروم شام چو خورشید و سحر می آیم

از دل غرقه بخونم چه خبرهاست که نیست | قاصد اشکم و از کوی جگر می آیم

دارم امید که ضایع نرود آمدنم | ناله دردم و لبریز اثر می آیم

آمدن تا سر کوی تو ضرورست مرا | پا اگر ماند ز رفتار بسر می آیم

کام دل از علم و فن میخواستم
بود در عشق آنچه من میخواستم

بوی گل آوردی ای باد صبا
من نسیم پیرهن میخواستم

بر سر کو تو با بی من نکهت
خوب شد اینجا وطن میخواستم

چشم از دو کون کور کوشم گشته نزار
خلوتی در انجمن میخواستم

ضعف دل امشب نگارم برده بود
بوی آن سیب ذقن میخواستم

چه خوش باشد بگلشن باده نوشیدن
خط نبت لبش دیدن بروی سبزه غلطیدن

طواف شمع و گل ارزانی پروانه و بلبل
من و گرد تو گردیدن من و گرد تو گردیدن

بروز خنده چون گل چاک میگردد گریبانت
چه لازم سرو من این قبای تنگ پوشیدن

در آن محفل که حرف از نکهت پیراهنش باشد
نیارد عطر آنجا دم زدن از بیم نالیدن

مرا در مکتب عشق تو چون بردند در طفلی
قلم از نی نمودم از برای مشق نالیدن

من از نادیدنت بستر بیماری افتادم
کجا یا کشته ام جانا که میبایدم دیدن

ز بدروزی نمی پرسی من بیمار را روزی
چه خواهی گفت آن روزی که خواهند از تو پرسیدن

مگو کز هجر و تابت با دلم کاری نمی آید
درین فولاد خواهم ریشه چون جوهر دوانیدن

اگر دوران کم فرصت دهد وصلت هویدارم
بگرد نقطه رخالی تو چون پرکار گردیدن

اگر سودا نداری بگذر از زلف میان او
نباید اینقدر با هر سر یک موی پیچیدن

بمن گفتی که روزی بوست خواهم کندن [وقف]
ازین شادی مرا دشوار شد در پوست گنجیدن

بکی مهرو پی بزده دامان نشین
دارم از دست تو صد جا که بیابان نشین

عرق مهر و کین ای اشک که گرم آمده ر
مهتابان همه در سایهٔ مژگان نشین

نمک صحبت هر قوم چشیدن دارد
ذوق پیدا کن و با گبر و مسلمان بنشین

بدل غبر فزوده آمده حیف از تو
که زالفت درین منزل ویران بنشین

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

نده زدلت که رفتم ز زبان دور مرو
مبر بد قصه من زود بیابان منشین

دم نزع است مرو از سر بالین مرا
مبر زود بعد دمی در قدمت جان بنشین

روح مجنون بکر آید بمدد کاری تو
بتکلف دو سه روزی به بیابان بنشین

هر سری یکذرهی از حلقهٔ آشفته دلان — نفسی خندد با این جمع پریشان بنشین

وقف از هجر عزیزان چه بلا میبینی
مهر بر لب زن و در کلبهٔ احزان بنشین

من نمیگویم که مجنون باش و در صحرا نشین — شهر هم بد نیست لیکن فارغ از دنیا نشین

طاقت از قصد بت پامال شد از پا منشین — استقامت خاک گردید آن قیامت را نشین

با نشه ظرفان نباید طرح صحبت ریختن — دور گردی خوب نیست چون جام با مینا نشین

سرو را جایی نباشد از لب جو خوبتر — ای سهی قد جا بجا منشین بچشم ما نشین

سرو بالای ترا گردم بلاگردان که او — هر کجا بنشست باشد از همه بالا نشین

آمد و ننشست رفت از بد دماغی که چه بر — عرض کردم یار با ما هم نشین آقا نشین

در بدر افتادی آخر فتحعلی بی رونداد — بعد ازین یکچند ابدال در دلها نشین

در دل سنگین او وقف اگر جا یافتی
نقش خود بنشان و همچون نقش بر خارا نشین

بیاد آرم چو صحبتهای یاران — سرشک از دیده ریزم همچو باران

کشتم از خار خار گل عذاران ‌‌ ‌ هزاران ناله مانند هزاران

نماندم روز و غیر از شمع زنده ‌ ‌ کسی از دوده شب زنده داران

ولی نگذاشت یکس از تطاول ‌ ‌ کمندی گیسوی این دل نگاران

چنین بهر که میگردند افلاک ‌ ‌ قرارم برده اند این بیقراران

بجز بادرفتن در هوایت ‌ ‌ چه می آید دگر از خاکساران

زبا معصیت شد حلقه بشنم ‌ ‌ شد سر حلقه عصیان شعاران

بیا با بلبل هم صحبت بداریم ‌ ‌ بنال از گل تو من از گلعذاران

بکولب را نمک بیجا زند و ‌ ‌ که مصرف نیستش جز دل فگاران

تو تا رفتی چمن آبی نخورد است ‌ ‌ گل افسرده است همچون روزه داران

سر چشمان بیمار تو گردم ‌ ‌ که گشتند آفت پرهیزکاران

نخواهند آمدن همراه نعشم ‌ ‌ دگر امشب همراه زیاران

ز خط خواهد نشست از لف روزی ‌ ‌ بروز ما پریشان روزگاران

بت سنگین دلان ما که گوید ‌ ‌ که مشکل خاطر امیدواران

عرق ریزان بیا بر زیب من | زمین تشنه ام مشتاق باران

بروز وصل اشک شادی
چو باران است در فصل بهاران

شبی بکلبهٔ احزان من بیا بنشین | دمی بپرسش این جان مبتلا بنشین

مرو بمجلس بیگانگان که بد رواند | بیا به پهلوی این درد آشنا بنشین

زینت خانهٔ من بی تکلفانه درا | چه احتیاج به تکلیف خود بیا بنشین

دلی ز آینه هم بی غبارتر دارم | در آنجا نه ز من از در صفا بنشین

شناخت اینهمه در راه بیوفایی چیست | تو عمر نیستی آخر گریز پا بنشین

فتاده رجو بدست من از قضا مگریز | نمیشود که کنم دامنت رها بنشین

مگر ز لطف نشینی به پهلویم ورنه | چگونه گویمت ای شوخ بیمروا بنشین

نمیکنم بسخن رنجه خاطر تو مرو | نمیکنم بر تو عرض مدعا بنشین

چو سیل شد ز ویرانه ام چه میگذری | گذشتم از سر اظهار ماجرا بنشین

چو آمدی بسر بالین من ستادن چیست | روا مدار بجان من این جفا بنشین

بیا و در دل واقف چو جان نشیمن کن | ولی ز درد و غم نازنین جدا بنشین

بر سر دل من عتاب مکن | یا بکش جان غم پر شتاب مکن

دل که بر در دشمن از نمک لب تو | زنک بدمست من کباب مکن

خانه دشمنان مرو دیگر | خانه دوستان خراب مکن

غم او بر سر شبیخون است | امشب ای دیده میل خواب مکن

من که گفتم گناه من عشق است | اینقدر هم مرا عذاب مکن

صبر کن گفته مینوی ای دل | همچو سیماب اضطراب مکن

خون من گر نه بس است آخر | زان سر انگشت رخ خضاب مکن

فکر ویرانی دل واقف | مکن ای خانمان خراب مکن

دردا که مرا داغ غم یار بر نشان | زانگونه که شد خاطر اغیار پریشان

رحمت بر آن عاشق بیچاره که باشد | با یار سراسیمه و با یار پریشان

زان روز که افتاد مرا کار با زلف — جمعی نتوان کرد به یکبار پریشان

ای زلف تو شیرازهٔ جمعیت دلها — اوراق مرا این همه مگذار پریشان

کردیم بافسانه و افسون دل خود جمع — تا بهر تو سازیم دگربار پریشان

در سلسلهٔ زلف توام نام نهادند — آشفته سیه روز گرفتار پریشان

من بودم یک خاطر جمعی ز دو عالم — آن نیز شد از حسرت دیدار پریشان

منکر چه شوی بیکس من از صحبت اغیار — ای زلف تو آشفته و دستار پریشان

در کوی تو لخت دل خونین جگری چند — ای برگ گل افتاده بگلزار پریشان

وحشی چه دهم شرح پریشانی خود را — والله پریشانم و بسیار پریشان

دیدند لب که خواری من — در گریه نگر دیاری من

نظاره کنید سیر دارد — بیزاری یار و زاری من

نگذار قدم شمرده سویم — رحم آر بدم شماری من

نقشم در هیچ جا نشست — از شومی بیقراری من

آن مستی چشم داد و بیداد — شد آفت هوشیاری من
دل بود شریک درد و آن نیز — خون گشت ز غمگساری من
کی بر آمد که بر نگر دید — شرمنده ز اشکباری من
تا کی خواهی گزاف واقف — بس کن ز جگر فگاری من

وصل تو بخواب دید نتوان — این گل بخیال چید نتوان
تا تیغ زبان نهند گویان — ما را ز شمار برید نتوان
برخیز دلا روم ازین کوی — زین بیش جفا کشید نتوان
انست اگر طپیدن دل — در وصل هم آرمید نتوان
هر چند بدست کس نیاید — دست از طلبش کشید نتوان
پیکان تو همچو دل عزیزست — در پهلوی غیر دید نتوان
دل لعل گران بهاست خوبان — ارزان ز کسی خرید نتوان
گیرم که دماغ خواندنت نیست — غمنامهٔ من درید نتوان

می‌نالم و بس که ناتوانم | آواز مرا شنید نتوان
تو قدر شهید غم چه دانی | بهر تو چگون طپید نتوان
برگشت لب به آه نومید | آنجا که تویی رسید نتوان

واقف نشکن ز ناله و آه
این نوحه دگر شنید نتوان

بسته از زنجیر گیسویت نه من صد همچو من | کشته شمشیر ابرویت نه من صد همچو من
از فسون بازی تو هر گوشه افسانه ایست | خسته چشمان جادویت نه من صد همچو من
هر طرف هنگامه خونناب افشانیست گرم | ای کباب آتش خویت نه من صد همچو من
در حریمت جایگی دارد غریبی خانه زاد | بی‌وطن افتاده در کویت نه من صد همچو من
هر سحر گل در هوای او گریبان میدرد | ای دماغ آشفته بویت نه من صد همچو من
عالمی را از خم شمشیرت بخاک و خون نشاند | ای هلاک دست و بازویت نه من صد همچو من
مانده همچون صورت دیوار از حیرت بجا | نقش بر دیوار از رویت نه من صد همچو من
در هوایش همچو قمری طوق در گردن بسیست | مبتلای بهر دلجویت نه من صد همچو من

ای تو تن

این غزل واقف بطرز خاص گفتی فرید
بنده طرز طبع سخنگوییست نه من صد همچو من

گر کشد یار ز دست من شیدا دامن
چاک در جیب خود از غصه زنم تا دامن

آنکه رخسار مرا پاک نماید از اشک
آستینست درین قحط وفا یا دامن

گردباد من سرگشته بصحرایی چون
صبح هرگز نشود پای مرا با دامن

کی بود بنده که بی ناز نباشد معشوق
میکشد یوسف ازین ره ز زلیخا دامن

دل شوریده ام آلوده بصحرا واقف
منتهای سعی اشک بود تا دامن

تنگتر از مور است فضای دل من
غم جهان تا بنشیند بسرای دل من

دل من کعبه غمهای جهان گردیدست
بت من تا شده خانه خدای دل من

تا لبی بر زند از شوق اسیری برم
بقفس باز رساند دعای دل من

از تو شرمنده ام ای ناله ندانم چکنم
که ببالای تو تنگست قبای دل من

غیر داغست که جز او نیست جگرگونه مرا
که سیه پوش نشیند بعزای دل من

کارم آخر شده لیکن ز زبانش بارست | سخنی چند بباید برای دل من

گرچه خوبان بلب اعجاز مسیحا دارند | ای دریغا که نکردند دوای دل من

ای که گفتی که شکستست کجا بی دل تو | خود بفرما که درستست کجای دل من

گریه زارم ازین بیش چنین زور نداشت | شاید امروز شکست آبلهای دل من

نتوان یافت دوا در همه عالم واقف

بجفای دل یار و بوفای دل من

شوخ و سرکش پسری وای به من | از بد بی خطری وای به من

هست بیدادگری وای به من | از خدا بی خبری وای به من

من ز تو بی خبرم وای بتو | تو ز من بی خبری وای به من

با تو گفتم غم دل بدکردم | طفلی و پرده دری وای به من

تا کجا رنگ تو انجم بردن | جا بجا جلوه گری وای به من

خواستم بسر ز تو روم | گرد دل بی جگری وای به من

چکنم سعی نکهداشتن | عمری و درگذری وای به من

آه چون دست زنم در کمرت | سخت نازک کمری وای بمن

بار خنجر بکف آمد وقف

من بابن جگری وای بمن

انکار اهل صدق و صفا میکنی مکن | ابکار خوب نیست جرا میکنی مکن

خون مرا که غازه رخساره وفاست | با بال همچو رنگ حنا میکنی مکن

این آن شکسته نیست که بتوان درست کرد | فکر تلافی دل ما می کنی مکن

گفتم که بوسه ربد عاکوی خود بده | دشنام داد گفت دعا میکنی مکن

با من که غیر مهر و وفا نیست بیشه ام | اهنگ جور و عزم جفا میکنی مکن

در بسته خانه را برقیبان سپرده | با من در مضایقه وا میکنی مکن

ناخوانده دور میفکنی نامه مرا | مکتوب غیر بند قبا میکنی مکن

ما غیر عاجزانه صبوری چه کرده ایم | ما را جرا ز دام رها میکنی مکن

آخر شدست کار تو زین درد جانگداز

وقف بیهوده فکر دوا میکنی مکن

ابری کشید سر بهوای گریستن
تقریب یافتیم برای گریستن

عمری گذشت آه که از خشکسال درد
گوشش آشنا نشد بصدای گریستن

بنشین بغیر و خنده کن ای بیوفا که من
استاده ام چو شمع برای گریستن

سامان اشک ماتم از دولت لبت
چون ابر نیستم گدای گریستن

شد خانها خراب ندانم که در چه وقت
چشمم نهاده بود بنای گریستن

آخر رساند سیل سرشکم بکوی یار
ممنون نشدم ز سعی رسای گریستن

غالب حریف معرکه آرای گریه ام
گیرم ز دست شمع لوای گریستن

امشب که بود در تو مهمان کلبه ام
دادم بشیخ و شاب صلای گریستن

وقف ز ابر بخت مجنون گذر فتاد
صد بکر یافت چشم تو جای گریستن

مده بیاد دمی دل وفا خندیدن
چو زخم نیست مرا ناز کار خندیدن

بزم دهر که شادیست هم بباده غم
بسان غنچه توان اینکبار خندیدن

بخند کو همه بر حال خویشتن باشد
غنیمت است درین روزگار خندیدن

چراغ عمر تو گل میکند بخشم زدن
چه لازم است شرار خندیدن

دهن زخم از آن دو خنجر که می باشد
بکیش تنگدلان تو عار خندیدن

ز بیم سنگدلان است کار ما واقف
نهان گریستن و آشکار خندیدن

سلوک طرفه آن یار جانی میکند با من
که گاهی و گاهی مهربانی میکند با من

کشید از زاری من گرچه کار دل به ویرانی
ولیکن بالضروره زندگانی میکند با من

ز بس احسان شماری بر زبان صد بار می آورد
اگر یکبار هم لطف زبانی میکند با من

جگرم از جفای غمزه چشم کبود او
که بیداد و بلای آسمانی میکند با من

بطول عمر نتوان یک سر مو عرض آن دادن
تطاولها که گیسوی فلانی میکند با من

با این پیری مرا او میکند بازیچه طفلان
نیم ناخوش که این ناز از جوانی میکند با من

بوصل از هجر پنهان داد من آخر مسلمانم
که این کافر ز بیداد آنچه دانی میکند با من

سقط گوید دهد دشنام و از بزمم کند بیرون
ببیند آنچه یار از قدردانی میکند با من

مرا با آنکه در مهر و وفا خوب امتحان کردم
همان جور و جفا از بدگمانی میکند با من

بکاوم سر خود گیرم از کویش روم وا
که آن بی رحم اگر سرگرانی میکند با من

فتاد از ضعف نبضم از طپیدن
دگر نتوان بدر دامن رسیدن

بیاد قامتش مینخزد آهسم
عجب نبود از و بالا دویدن

باین ضعفی که من دارم گرفتم
ز خود رفتم کجا خواهم دویدن

فکندم در گریبان تو دل را
دگر نتوان از و دامن کشیدن

مسلمانان اسیرم کرد حبشی
ازین کافر مرا باید خریدن

لبش نازکتر است از برگ گل هم
باین دندان ستم باشد گزیدن

طبیب مهربان بگذار دستم
ندارد سود نبض مرده دیدن

ز داغ عشق دارم زندگانی
نمی میرم چو شمع از سر بریدن

کشیدن میتوان از سینه دل را
ولی پیکان او نتوان کشیدن

چو گل چین در کمین نشسته است دل
نباید اینقدر خوش خندیدن

تو آهو نیستی ای شوخ آخر
چه لازم اینقدر از ما رمیدن

مگر بیدا کنی در عشق رنگی | زا وقف بخون باید طپیدن

چه بانی شد دو چار من | قدر دانی شد دو چار من

ماند در پرده زور زاری من | پهلوانی شد دو چار من

غم شد حرف باستانی دل | داستانی شد دو چار من

ناتوان گشته ام ولی از خود | ناتوانی شد دو چار من

ماند ناگفته درد دل وقف | همزبانی شد دو چار من

از مسیح بازی نگه نازنین من | آخر خزانه شد دل وحشت قرین من

آیدم که همچو لاله برآرم سر از کفن | داغ محبت تو بود بر جبین من

جز ناوک کز آن مژه موزون دراید | برجسته مصرعی نشود دلنشین من

گرداب نشی محیط محبت کناره | پنهان نماندی از نظر دوربین من

دشنم اگر به امن دشت جنون رد | چون گرد باد رقص کند آستین من

در آشیانه بر سر آتش نشسته ام | تا بد نشسته است کسی در کمین من
من کرچه رفتم از در او لیک چون نگین | کردید نقش چهره من جانشین من
طوفان نوح تازه شد از آب دیده ام | از خاطر تو شسته نشد کرد کین من
آن طالعم کجاست که تیر تو ام رسد | ابرو کمان من منشین در کمین من

عمرست وصف از سر کوی تو رخت بست
کاهی نگفتی آه کجا شد حزین من

هجر تو بسکه کرده سیه روزکار من | در غیبت شمع از غم تنهایی یار من
هرکز دلی نسوخته بر حال زار من | بی داغ رست لاله ز خاک مزار من
ابر بهار دکشت امیدم نمی رسد | دارم ز کریه چشم که آید بکار من
تا مژده وصال ترا از صبا شنید | بر باد داد دل ز طپیدن غبار من
نوحی که مرده ام ز خمار فراق او | با غیر مست میکذرد از مزار من
بی آشنایم نکند زین چمن ملول | شادم که نیست بر سر شاخی بار من
دلکش فتاده دامن صحرا چنانکه اشک
چون طفل نوح سر زده رفت از کنار من

نجمن

198

صبح قیامت از نفس سرد من دمید — آخر نشد هنوز شب انتظار من

این خواری ز من ز برای تو میکشم — فخر منست و عز من و افتخار من

دنباله دار چشم تو با من چها نکرد — شد زین زمان سیاه به روزگار من

در راه غیر رفت بگلگشت لاله زار — رحمی نکرد بر جگر داغدار من

وقفی شوم برنگ حنا سرخ رو بدهر
بندد بدست خویش مرا گر نگار من

غم دوش در عزای دل مبتلای من — میکرد خاک بر سر میگفت وای من

در آشیانه خواب نمی آیدم چه شد — شاید که ساختند قفس از برای من

آن تنگ عیش غنچه این گلشنم که صبح — گاهی دمی زند که شود دلگشای من

تا باز کردم از ره خونخوار عاشقی — دل هر قدم چو آبله افتد بپای من

تا رفته بگلبه من عیش را نیافت — غم گشته صاحب در محنت سرای من

در ورطه فتاده ام از گریه کز سرم — بیگانه وار میگذرد آشنای من

تا ابروی قبله حاجات من نشد — هرگز نشد قرین اجابت دعای من

وفا مزار ما به خود هم بود مهر آسا	افتاده بس که بخت سیاه در قفای من
پیکان یار گرچه شکست استخوان من	نگذشت زیر آه دل سخت جان من
کو مشفقی که بعد هلاک من حزین	سازد رقم بخون جگر داستان من
هر بوالهوس کجاست سزاوار دوستی	دشمن مشو بجان رقیبان بجان من
بعد از بریدن من ازین باغ ای فلک	تسلیم عندلیب کنی آشیان من
بیداد که میکند من گم گشته را اگر	گر نیز غمزه تو بجوید نشان من
بگذار تا عتاب تو مخصوص من شود	نامهربان بغیر مشو مهربان من
من آن نیم که راه وفای تو گم کنم	صد ره اگر کنی بجفا امتحان من

وفا نوشتی این غزلم را بخون دل
شاباش مهربان من و قدردان من

ز نوشاه من جلوه سی لبریز ناز کردن	ز من گدا بسجودی ز سر نیاز کردن
خوشم آدا و نازی که زینت سر ندارد	بدبار دل ملائم بنوزک تاز کردن

ز جفا و جور بگذر بشکایتم میاور
که چو بازگشت این در نتوان فراز کردن

بکدام بخت و طالع بتو اختلاط کردن
بکدام صبر و طاقت ز تو احتراز کردن

برو ای صبا بجانان ز من این سخن بکن عرض
که ز بنده سرفکندن ز تو سرفراز کردن

همه جرمم ندانم چه شراب داده عشقم
که ز انم نمیتوانم ز خود امتیاز کردن

تو هوا پرستی ای دل ز تو کی رود اطاعت
چو بود در آستینت نتوان نماز کردن

ز زلف تو جانان شده عرصه تنگ بر ما
نتوان برت حدیثی غم جانگداز کردن

تو اگر چه خصم جانی چو بلای آسمانی
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

وقف

بدو روز عمر کوته چه خیال بسته
که ز زلف یار خواهد گله دراز کردن

در دلم هست که نالم سحری بهتر ازین
تا کند در دل جانان اثری بهتر ازین

آنچه با لبت ز الطاف غمت با من کرد
جای آن هست که گویم قدری بهتر ازین

تا نماند از از کرد رقیب آنجا
مبکن ای که بکویش گذری بهتر ازین

عشق را اهل خرد عیب شمارند ولی
ما بر آنیم که نبود هنری بهتر ازین

همه بر سینه خورم تیر نوای بخت کمان | بیش تیر تو نباشد سپری بهتر ازین
حور اگر لب زنخدان تو بیند گوید | شجر خلد ندارد ثمری بهتر ازین
نظری کردی و کارم شد ازان شوخ تمام | میتوان کرد بکارم نظری بهتر ازین

رو بخاک در میخانه بیاور واقف
ابرو گر طلبی نیست دری بهتر ازین

گر آمدم به بزم تو چین بر جبین مزن | سوهان بروح من مزن ای نازنین مزن
دود دلم مباد فتد در قفای تو | زنهار بر چراغ کسی آستین مزن
رو داده است صحبت گرم از منشم بهار | ای صبح از حسد دم سرد از کمین مزن
دل از چکیده جگرم تا گلو پر است | این شیشه را ز سنگدلی بر زمین مزن
مستی و کافری شده شایع ز غمزه ات | آه ای فرنگ زاده ره عقل و دین مزن
ترسم که شعلهٔ تو بسوی ادب کند | دامن بر آتش دلما بیش ازین مزن
دور از مروت است شکستن شکسته را | سنگ جفا بر این دل اندوهگین مزن
دیوانه ام نظاره را اندیشت را | گر تیر میزنی بخدا از کمین مزن

واقف

واقف ز ناله سوختنم بود اگر غرض / من سوختم دگر نفس آتشین مزن

ز من خط جانب آن بی‌وفا خواهم فرستادن / غبار خویش همراه صبا خواهم فرستادن

جدا هر یک کند تا شرح احوال جدائی را / بر او دل را جدا جان را جدا خواهم فرستادن

تو بر مستی قاصد بر مکتوب شوق من / نگارین نامهٔ بیجا ز قفا خواهم فرستادن

اگر مکانه می‌پندار دان محجوب قاصد را / به بویش ناله دردآشنا خواهم فرستادن

نه بد دستم ندارم تحفهٔ مقبول درگاهش / دعا خواهم فرستادن دعا خواهم فرستادن

هوای پای بوس آن نگار از بس که دارم / بدست گریه خون حنا خواهم فرستادن

دل و جان در غم دوری ز من بیگانه شد وقف / ندانم سوی او اکنون که را خواهم فرستادن

مردم و بوسه از آن شوخ نبخشید به من / گردهم خواب لحد حسرت جاوید به من

دل عجب یار خوشی بود علیه الرحمة / تا نفس داشت درین غمکده نالید به من

گرد او همچو صبا گرچه بسی گردیدم / بگره آن غنچهٔ محجوب نخندید به من

هر شب نخفتم بین که شب وصل آن ماه
در میان تیغ نخواباند و نخوابید بمن

نفسی پیش نبود از من و آن نیز نماند
آه کان آینه رو صاف نگردید بمن

من که گفتم بسر دعوی دل دیر گذشت
زلف یار این همه از بهر چه پیچید بمن

ابروی که مرا بود در آن زخم این بود
گو بجز آنکه کسی کم نخشید بمن

نیست ممکن که من از دست دهم داغ کسی
فی المثل گر بدهی ساغر جمشید بمن

خجل از همره رسایه خویشم واقف
زانکه یک عمر درین بادیه گردید بمن

زنده دل را نفس دگر دهر گردیدن
حرفه آب بقا نیست گهر گردیدن

هر کجا تیغ کشد غمزه خون ریز بتان
کار هر بی جگری نیست سپر گردیدن

حاصل ذوق عقیق لب او دانی چیست
خون گرشتن همه تن لخت جگر گردیدن

پیش ازین تیر زا بر دل ما بود گذار
آنهم آموخت ز زخم کان نیز گردیدن

همچو پروانه هوادار کسی سوخته
نتوان کرد نوای شوخ دگر گردیدن

باز بر کار رضا دست زنیکر دیدم
آه کز چرخ کند حلم سپر گردیدن

واکن از سر هوس آن لب شیرین قف
چند خواهی چو مگس گرد شکر گردیدن

میگفت بلبل قفسی شب چمن چمن
مانند آن غریب که گوید وطن وطن

دامی عجب برای دل و دیده بافند
گیسوی گیسوی حلقه حلقه و زلف شکن شکن

چندان جگر گریستم از یاد لعل او
کز کلبه ام عقیق بیابی یمن یمن

زبان دست و شست تو ابرو کمان شوم
تیری مزن بمجلس الامن الامن

قحط وصال دیده دلم سیر کی شود
ناخورده بوسه زان لب شیرین دهن دهن

گر کامیاب از تو من ممتحن شوم
نگرانه زر دهم بگدایان ثمن ثمن

از آنکه با وصال تو ام شمع خو گرفت
از دیده خون رود بهجران لگن لگن

نبود عجب که سحر بیانم شود خطاب
آموختم ز نرگس جادو سخن سخن

زاهد اگر بدانش و دین شمن است و می
باری بیا بمیکده از آن بزن بزن

نگذار تا نهال کهن میوه آورد
ببرد تو نهال محبت بکن بکن

کو نیست بحرف مدعیانت و رنه من
افشانده ام بوصف تو گوهر عدن عدن

واقف اگر تو خشم شکایت کنی خوشست
مهر بکوب بر دهن خود بزن بزن

ز شوق دیدنت از دل بدر نتوان کردن
نه از حجاب برویت نظر توان کردن

ز رفتن تو درین شهر آفتاب نماند
چگونه بی تو شبی را سحر توان کردن

نگشت یارم و از بخت همی خواهم
که از دل تو تمکن سفر توان کردن

فغان که خون دلم آنقدر نمانده بجا
که در جدائی او چشم تر توان کردن

گرفتم اینکه کنی گوش ماجرای فراق
زبان کجاست که تا شکوه سر توان کردن

ز آستانه رساندیم خویش را تا دام
دگر چه سعی باین بیشتر توان کردن

واقف گهر شناس نماندست در جهان
دگر نه قطره خود را گهر توان کردن

کنون که موج سرشکم رسیده تا گردن
جهان ز سیل غم تو شود رها گردن

اگر بقصد سر غیر میکشی شمشیر
بیا بمن که نخستین بزن مرا گردن

گداخت پیش تو از شرم شیشهٔ حلبی
زمانه یاد ندارد باین صفا گردن

202

دل شکسته ما را درست کن یکبار
شکسته ایم به پیش تو بار ها کردن

بگردن تو نه پیچیده بود زلف هنوز
که داشتیم ز بخیر مبتلا کردن

ز جاجب تو اگر حکم طوق وز نجیر است
نهیم از سر تسلیم عشق ما کردن

بزم یار اگر تشنه شراب شوم
بحکم سنگدلی بابینر ند مرا کردن

براه ناوک ابرو کمان من واقف
همین شکسته هدف وار جابجا کردن

زهی سر حلقه کاکل کمندان
گرفتار کمندت صید بندان

برعنایی دو بالا قدت از سرو
بزیبایی ز گل رویت دو چندان

لبی داری چو شکر حرف چو زهر
تنی داری چو سیم و دل چو سندان

مرا با درد خود مردن از آن به
که جویم چاره از نا دردمندان

بر خوبان مگو از لاله رو گل
که نپسندند این را خود پسندان

چرا هر لحظه جانان میگزی لب
که شکر نی خبر دارد بدندان

تو یی درد دی چو گویم با تو این درد
نمی فهمی زبان دردمندان

دل ما بشکفد آزو ز واقف — که گردی غنچهٔ تصویر خندان

ماند و اپس بر هبت وین دو دل و جان از من — چه شنیدند چه دیدند رفیقان از من

از سر جان پی تعظیم تو برخاسته‌ام — سرگران بگذری ای ناوک جانان از من

گذرت گر بگلستان فتد ای آب روان — شوق پابوس رسانی بنهالان از من

دیر و مسجد شد از این سیل سرشکم ویران — گله بنیاد کند گبر و مسلمان از من

همچو شمع سحرم طاقت خودداری هست — یار جان میطلبد با لب خندان از من

خوش قماری چو منی هیچ ندیدست بخت — از شما داد زدن باختن جان از من

اختلاط تو بمن آمیزش بو نیست بگل — در کنار من و هر لحظه گریزان از من

خار راهی که چنان دست و گریبان گلست — میکشی این همه از بهر چه دامان از من

تا بسر گوشی زلف آنکه ندارد واقف
کی کند گوش سخنهای پریشان از من

چون سیل روم در طلب دوست شتابان — ویرانه بویرانه بیابان به بیابان

از خانه برون آمدنت نیست مناسب — هستند بکوی تو بسی خانه خرابان

یک سرو بموزونی قد تو ندیدیم — گشتیم و ازین باغ خیابان بخیابان

روشن شده از پرتو روی تو همه شهر — بر کلبهٔ من نیز بتاب ای مه تابان

مسکین تو چه داری خبر از آنکه جهانرا — کردست سیه دود دل سینه کبابان

وقف چه کنی بوسه سوال از لب آن شوخ — شیرین دهنانند بسی تلخ جوابان

سرمه با چشم تو آن همه بیداد بمن — که نماندست دگر طاقت فریاد بمن

برگ گل باد صبا در قفس من افکند — رقعه‌ای داشت ز یاران وطن داد بمن

یار دیرینه ز من دل که سلامت بادا — در بگذشت سلامی نفرستاد بمن

کرده‌ام کوه کنی بادیه پیمایی نیز — بعد ازین تا چه کند عشق تو ارشاد بمن

ناله بی‌محل از من بقفس سر زده است — سر گرانست چرا اینهمه صیاد بمن

نیستم قابل تعلیم من خونین دل — طفل اشکم چکند کوشش استاد بمن

نور و وقف اگر جای دگر هست ترا — که فتادن بدیار خوش افتاد بمن

نیم غمگین دل و دین صبر و طاقت گر رمید از من / باین شادم که بار خاطر یار ار رمید از من

نه تلخی مردم و هرگز نگفت آن لب شکرگاهی / کجا رفت آنکه گاهی زهر چشمی می چشید از من

بهانهای عجب آن ابروی مردانه میگوید / که بهر قفل هر مشکل توان جستن کلید از من

چه کردی ای فلک از آستانش دورم افکندی / که وی بیگاه و نادیدی بکوشش مبر از من

به بیدادی کی آن کافر اکنون بت نمیرم / که در محشر برانگیزند یک عالم شهید از من

نگارت بسته غنچه زبان از نشو دشنامم / سر و سامان باندک عشوه نتوان خرید از من

چو رنگ و بوی گل از یار در یک پیرهن بودم / کنونم بر سر افشاند همین دامن کشید از من

خلاف عادت آنمه روی میپوشید ز من وقف / خدانا خواسته او را اگر چشمی رسید از من

دل ز چشم و ابروی جانانه میگوید سخن / گاه از مسجد که از میخانه میگوید سخن

از خیال کردن تیغ و چشم مست او / دل مدام از شیشه و پیمانه میگوید سخن

هست غمگین و بیدش آه یکی ان همزبان / عشق با هر یک بیک اندازه میگوید سخن

هم تیغ ابرویش نگذاشت دم در مجلس — نرگس او هم چنان مستانه میگوید سخن

این غزل از زتو صائب بمن واقف رسید
از زبان شمع این پروانه میگوید سخن

در خاطر رمیده دلا جا بهم رسان — آرامگاه خویش بدنیا بهم رسان

از بیکدگر ز تفرقه عشق ما و دل — افتاده ایم دور خدایا بهم رسان

این شهری آهوان همه سرنا رو جستند — مجنون صفت انیس ز صحرا بهم رسان

سامان گریه گر بنوای دل نمانده است — خونی برسم قرض ز اعضا بهم رسان

سازم جوان بعقل که زنجیر کیوان — تکلیف میکند که سودا بهم رسان

آن شاهد که از نظر خلق غائب است — در پرده نیست دیده بینا بهم رسان

واقف بوی اصل رو از پاک طینتی
ای قطره آشنای دریا بهم رسان

خون مرا بریزی و کوی روست این — ای من هلاک طور نو رسم کجاست این

برخاک من بدست نگارین گلی بریز — یعنی شهید ناز ترا خونبهاست این

بر خاک پای او بگذر تند ای صبا — نتوان میاد داد دگر نوبت این

پیر مغان دمی که بمن داد در دمی — کفا مس وجود زا کیمیاست این

یکشب قدمی رنجه نما زاری من بین — بیماری و بیداری و بی یاری من بین

هر چند که راندی ز حریم تو ز فتیم — ای من بیک کوی تو وفاداری من بین

در سلسلهٔ زلف تو بندست دل زار — آهسته رو ای شوخ گرفتاری من بین

تو خفته و من شمع صفت بر تو در سوز — چشمی بگشا یکره و بیداری من بین

غم دل بسوی تو ای مهربان
من اندک نوشتم تو بسیار دان

پوشیده رخ ز دیده نا میروی مرو — مشتاق دیدنیم کجا میروی مرو

یکبار بی چراغ مکن این دو خانه را — از دل جدا ز دیده جدا میروی مرو

شمع تو بیوفا نتوان کرد از سفر — کس عمر را نگفته چرا میروی مرو

ای بیوفا تو عمر نه زاندکی بایست — با این شتاب آه کجا میروی مرو

از چین زلف او بستان مشک ای صبا — سوی ختن ز راه خطا میروی مرو

ای خضر کار من شده از تشنگی تمام / تو از برای آب بقا میروی مرو

کارم ز درد تا نفس واپسین فتاد / ای همنفس برای دوا میروی مرو

رفتن خبر نکرده چه لازم نگار من / از دست من برنگ حنا میروی مرو

وحید مشو بسلسلهٔ زلف او اسیر / از سادگی بدام بلا میروی مرو

سود من میشمرد غیر زیان من و تو / مصلحت نیست که آید بمیان من و تو

اتحادیست مرا با تو که نازک کمرت / گر چه موئیست نگنجد بمیان من و تو

من بتو عاشق و تو عاشق شوخ دگری / تا چه از عشق رسد بر دل جان من و تو

درمیان من و تو رمز و اشارت بهتر / تا نفهمند بلا را ز نهان من و تو

جذبهٔ حسن قیامت کشش عشق بلاست / میرود عاقبت از دست عنان من و تو

گر به دست کنم قطع زبان اغیار / تا نه زنند سخنهای ز زبان من و تو

مکن ای مرغ چمن دعوی همطرحی من / بشناسد همه کس طرز فغان من و تو

دل من گفت چو از دور نمایان شد یار / با خبر باش رسید آفت جان من و تو

سبق ناز و نیاز من و تو میخواندی | بود از لیلی و مجنون زبان من و تو

غنچه با غنچه دیگر بچمن میگوید | هست پیش دهنش هیچ دهان من و تو

وصف از بهر خدا دوست نبرد دل خویش
شهر پر زلزله شد از خفقان من و تو

ای مرا روی ارادت سوی تو | کعبهٔ دل قبلهٔ جان کوی تو

بر سر کوی ملامت من کیم | بندهٔ صاحب سلامت کوی تو

غافل از دود دلم نتوان شدن | خواهد آمد همچو خط بر روی تو

هیچکس از مرگ ناغمگین نشد | شد پریشان اندکی گیسوی تو

در بهشتم دل نمی آید فرود | تا جدا افتاده ام از کوی تو

چشم من بسیار گردید و ندید | گوشهٔ چون گوشهٔ ابروی تو

خون خورم زین غم که چون مینای می | هر شبک ظرفت بنزد انوی تو

سرو من رفتی و آب از دیده ام | شد روان از بهر جست و جوی تو

چون کنم کز بهر آرام رقیب | متفق شد با سگان کوی تو

کو همت دیوانه و مستم که کرد / بوی تو ای آفت جان بوی تو

غیر از تیغ تو سیراب و من / تشنه مردم بر کنار جوی تو

من گدای کوی تو ای مولای روم / تشنه‌ام بعد از جمال روی تو

داد واقف را بده ای شاه حسن / می‌کشد تصدیع در اردوی تو

برو ای شوخ جفا کار برو / برو ای یار دل‌آزار برو

رحم بر شیخ مسلمانی نکنی / برو ای کافر خونخوار برو

دوستی با تو بجز دشمنی است / تو نه در خور این کار برو

بدر از دلم ای دشمن جان / از تو جانم شده بیزار برو

چلبی غمزه فروشی با من / بعد ازین پیش خریدار برو

از تو سیر آمدم ای الحیات / نیستم تشنهٔ دیدار برو

بعد ازین نامده باشی بر من / آمدم از تو بزنهار برو

از سرم بگذر و بگذار مرا / با تو ام نیست سر و کار برو

عجب از تو که زرقی زد دلم — گرچه گفتم تو صد بار برو
خون شود دل که نشکم از تو — از ره دیده به یکبار برو
ناصح از صحبت رندان برخیز — تو نه ز وقف اسرار برو

کند گر ناوک اشنایم خانه در پهلو — بود به انکه بنشیند مرا بیگانه در پهلو
چرا مایل شود با صحبت کس هر که را باشد — سر شوریده هم زانو دل دیوانه در پهلو
فرو ننشیند از تدبیر هرگز درد پهلوم — اگر یک لحظه بنشیند مرا جانانه در پهلو
چه بخت است انکه در دل پهلوی هر کس که برخیزد — در اید از در و بنشیندم یارانه در پهلو
چنین ریزند دل در هوای شمع رخسارش — که مسکن کرده پنداری مرا پروانه در پهلو
خراب افتاده دل در پهلویت اباد کن اورا — زیبد چون تویی را جا من ویرانه در پهلو
نیاسودیم یک ساعت از قرب جوار دل — مبادا کافری را نیز ماتم خانه در پهلو
از ان چشم و ازین دل جان من باشکی باند — که مست اندکنشین باشد و دیوانه در پهلو
چه سود از طی راه کعبه اندر پهلوکی وقف — که داری از دل پر آرزو بتخانه در پهلو

روزها شد نمی‌نمائی تو | دل چه بینش آمدت کجائی تو

همچو عمرت عزیز میدارم | گرچه بسیار بیوفائی تو

کعبهٔ دل خراب میسازی | مگر این خانه را خدائی تو

چه جگرها که خون شد از دستت | خون شوای بحر بد بلائی تو

هر ادای تو خوش کند دل را | الله الله چه خوش ادائی تو

خاکم از دولت تو شد اکسیر | ای محبت چه کیمیائی تو

بدعا از خدات میخواهند | یعلم الله عجب بلائی تو

این غزل گوش کن ز من وقف | که بطرز من آشنائی تو

از دست تو بت چشم سیاهی که آه از تو | باز از رسیده تیر نگاهی که آه از تو

ابروکمان من پی آزار من مباش | دارم بسینه ناوک آهی که آه از تو

بیش آیدم بهر قدمی کاهش دگر | افتاده ام چو شمع براهی که آه از تو

همدم ز جور آن صف مژگان چگونه نیست
مخمور گشته‌ام ز سیاهی که آه ازو

مانند کشتی که بطوفان شود دوچار
دارم ز گریه حال تباهی که آه ازو

منکر چسان ز عشق شوم با وجود اشک
بر روی من دو دیده گواهی که آه ازو

دارد چو ماه تو من دیوانه را بشور
بر فرق کج نهاده کلاهی که آه ازو

نالید و گفت و بند دل مسکین در اندرو
بخشم فکنده است بچاهی که آه ازو

بر رخ نقاب طرهٔ شبگون گرفته یار
روزم سیاه ساخته ماهی که آه ازو

واقف چگونه نیست سبب آه دم بدم
دارم بدوش بار گناهی که آه ازو

دارد بهر باغ آن قامت ورو
بلبل ثناخوان قمری دعاگو

خوش انکه آن یار دلجو
دل خواهد از من گویم که دل کو

غلطیده در خون دیدم دل انکو
فرزانه یک سو دیوانه یک سو

اوضاع دل شد از بس پریشان
گردد شب انهمه گیسو بگیسو

در کشتن ما خوش هم زبانند
مژگان بمژگان ابرو بابرو

خاک حریمش گل گشت و گل شد　　از گریه من از خنده او

گه جان ببخشد که دل ستاند　　لعلش ز معجز چشمش ز جادو

این چشم باکم با یار بنشاند　　آبه آب از زانو زانو

ما را شکایت از دیگری نیست　　ما از دل خود خوردیم پهلو

زرسم راز دو دود از دماغم　　آن زلف مشکین پر پیکنم بو

گر ناله رفتن آید ز یارم　　من سازم آن را تعویذ بازو

در جست و جویت گم شد دل من　　خود گو کجایی ای یار دلجو

از بهر آن صید افکن　　در دشت جنگل آهو با هو

آن کاکل از بس آشفته ام ساخت　　صد دسته سنبل دارم به هر مو

ما را نباید با غیر سنجید　　دارم نبردش در دل ترازو

میخواست با او گردد مقابل　　ز حیرت افتاد آینه بر رو

عمرت وقف از کوی تو رفت

گاهی نگفتی دیوانه ام کو واقف

نیز کاری خورده ام از شصت او | وضع با داکه بوسم دست او

طالع مشاطه را نازم که هست | حل و عقد زلف او در دست او

چشم یوسف بر زلیخا گر فتند | دسته نرگس شود بی لب او

بعد ازین آب از نی نرگس خورم | کشته ام بیمار چشم مست او

واقف از نخچیر شوان مسخت
چون کنم گردیده ام پابست او

خراب و خسته و بیمارم از تو | دلا خون شو که من بیزارم از تو

به بین چشم چه گلها میشگفت ند | ازان خاری که در دل دارم از تو

چه پرسی خانه آبادان ز حالم | خراب کوچه و بازارم از تو

جفا بردا شتم بسیار اکنون | درین فکرم که دل بردارم از تو

تو مینالی و من میگریم از درد
مکن **واقف** که در آزارم از تو

جانم بلب رسانده از دل برابرو | ای عشق و انشوار سرمن ای بلا برو

بوی زلف یار نداری چه فایده — بی تحفه آمدی بر ما ای صبا برو

این مشت استخوان همه زله‌کشان اوست — بردار سایه از سر من ای هما برو

آهم بخاک رفتن آن آستانه رفت — ای اشک بهر آب زدن از قفا برو

تنها همین نه جان بسفر رفته است دل — ای جان تو هم روان شو و بردار بار برو

مانند عمر از تو وفا خواستن خطاست — با کس وفا نمیکنی ای بیوفا برو

آهم بآسمان شد و کاری نکرد آه — یاری تو هم برای خدا ای دعا برو

آینه از نفس زدنی تیره میشود — دزدیده دم بخانهٔ اهل صفا برو

وقف بملک عشق نمیکنی خوشست — کردیم ما حواله ترا با خدا برو

سیه شد روز من ایماه بی تو — با نجالم معاذ الله بی تو

چه میپرسی خبر از کشور دل — که شد زیر و زبر ای بی تو

غنیم غم به یغما دلم تاخت — بغارت رفت آن بنگاه بی تو

ندارم در جگر آهی ولیکن — مرا باید کشیدن آه بی تو

تباهی شد جهاز طاقت من | چه طوفان کرد اشک و آه بشنو

بغیر از آه صبح و گریهٔ شام | ز من ناید که و بیگاه بشنو

بمن جانی نماند از غم ولیکن | اسیرم در غم جانکاه بشنو

درین ایام روز و شب دگر شد | نه آن مهر است نه آن ماه بشنو

چه آگاهی دهم از حال خویشت | ز حال خود نیم آگاه بشنو

بجز یاد خاطر خواه از من | نیاید کار خاطر خواه بشنو

بدرگاه خدا نالد شب و روز | بزاری بندهٔ درگاه بشنو

گران تمکین بسان کوه بودم | سبک گشتم چو برگ کاه بشنو

جهان خواهد گذشت ایام عمرم | که حکم سال دارد ماه بشنو

چگویم قصهٔ طول امل را | کنون آن قصه شد کوتاه بشنو

نوای یوسف نقابا زاکر وداد | عزیز از ابتلای چاه بشنو

نوای خضر مبارک بیکسی | که گم کرده است واقف راه بشنو

ای عرش فرش در حرم کبریای تو
کون و مکان بود همه زیر لوای تو

کردند چون امام صف انبیا ترا
واجب شده است بر همه کس اقتدای تو

از سربلندی که بفقر محمد است
بر تخت جم قدم نگذارد گدای تو

تا صبح حشر سرمه فروشی کند صبا
سرمایه را اگر برد از خاکپای تو

جان زنده گردد از نفس دلنواز او
هرکس که دم زند نفسی در هوای تو

خورشید بر فلک همه تن جبهه گشته است
از شوق سجده بر در دولت سرای تو

حبل المتین و عروه وثقی دین و دل
هر تاری از ردای تو ای من فدای تو

گل شکفد ز سعی صبا در حریم باغ
بلبل سحر اگر نسراید ثنای تو

جایی که میشوند زبان آوران خموش
واقف چه آن کسیست که گوید ثنای تو

خون ناحق ریختن از بسکه باشد کار او
بوی خون آید چو قصاب از در و دیوار او

نه اشک کارگر افتد نه آه در دل تو
دگر چگونه توان کرد راه در دل تو

داغ بر سر نهم از پا درخت گل کفته | خون بباغ کنم از شوق لب لعل کفته

ناله در دل که بباد گل رخسار کسی | همه شب کوش کنم نغمه بلبل کفته

نان معشوق ز آن شوخ نخواهم شد | نکهی سوی من انداز تغافل کفته

پیش او شکوه از زلف مسلسل بردم | کرد باطل همه را بار تسلسل کفته

روزگاریست که در دام زبان حالی | میکنم شاد دل غمزده کاکل کفته

سخنی وانکه شنیدم چو مینا ز کسی | جان بسر بردیم درین میکده قلقل کفته

دوقف

میکند دسته سخنهای زبانت

هر شب از پای دهن زلف تو سنبل کفته

مهر و وفا ز من زبان خود و کین همه | من اینکه گفتم و ایشان چنین همه

نو یوسفی و جمله نکویان برادرت | روزی نهند پیش تو سر بر زمین همه

با مهربانی نو ام ای ماه یک نفس | خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه

دیوانه هستم ولیکن برای ما | دارند سنگ در بغل و آستین همه

چون بگذری باین قد نازآفرین بباغ | گویند سرو ها بقدت آفرین همه

هر که بعزم خانه روان گردی از چمن
همره شوند سرو و گل و یاسمین همه

سرمایه دار ناز توی دیگران گدا
خرمن از آن تست بتان خوشه چین همه

پیش بتان حدیث گل و لاله مکن
هستند خود پسند همه خویش بین همه

رحمی نمی کنی تو و گرنه ز زاریم
غمگین همه حزین همه اندوه گین همه

واقف ندید روی دل از هیچکس دریغ
گردید این فلک زده روی زمین همه

سر دارم از دست سودا شکسته
بسنگ ملامت ز صد جا شکسته

درین سینه دارم دل تیره روزی
ز سودای زلف سراپا شکسته

ز سر کوچه گلرخان چون برآیم
که اینجا مرا خار در پا شکسته

ز سنگ جفا خسته شد سینه من
ندانم درست است دل یا شکسته

تو ای سنگدل از کجایی که یک دل
نماندست از دست تو نا شکسته

چه گویم قدم نه بچشمم بگوید
درین خانه اشک تو مینا شکسته

ز دست لبش رفت واقف ازین کو
نگفتی کجا رفت این پا شکسته

تا صبح فریب نرگس فتان ندیده
جنگ گر ز نشتر مژگان ندیده

جمعیت خاطرت که ز سودای طره
در عمر خویش خواب پریشان ندیده

بر چاک سینه ام چه بلا خنده میزنی
آن سینه را ز چاک گریبان ندیده

از جا نرفته دوست کام از فغان دل
آن سرو نازرا تو خرامان ندیده

منعم کنی ز جیب دریدن از آنکه تو
دلبردن و کشیدن دامان ندیده

آنی که دل ز دست برد دارد آن صنم
حیف یکجانب که تو آن ندیده

زاهد شنیده صفت میوه بهشت
رحمت ز سیب زنخدان ندیده

مرهم نهی بداغ من ای همنشین ولی
معذوری آن لب نمک افشان ندیده

ای پند گو بیا و ببین یوسف مرا
گر تو ملک بصورت انسان ندیده

ای دیده بنگرش که چو جمعیت دیده
در پهلویش دلیست چو زندان ندیده

ای دل بماتم تو نشستم تمام عمر
جان داده و هیچ ز جانان ندیده

بکوی عشق دلبرانه میروی
اکنون چو طبیده عزیزان ندیده

ای دل

ای دل بعشق کار نداری چه کاره
باری درین دیار نداری چه کاره

نه کوه کندنی نه بصحرا دویدنی
تو هیچ روزگار نداری چه کاره

گیتی ز شور عشق نمک زار گشته است
گر سینه فگار نداری چه کاره

ای گل نباید این همه بر خویشتن خندید
تو رنگ و بوی یار نداری چه کاره

عهدی نبسته که نشکست از تغافلت
بر قول خود قرار نداری چه کاره

گیرم که چشم مردمی از روی اعتبار
گر درد انتظار نداری چه کاره

شد سبز پشت آن لب آلوده ر دلا
شوری درین بهار نداری چه کاره

چون گل به پیرهن ز هوس چاک میزنی
از عشق خار خار نداری چه کاره

هر کس که دید خواری من بر در تو گفت
تو هیچ ننگ و عار نداری چه کاره

واقف ز ننگ در حرمت ره نمیدهد
در نزد دیگر یار نداری چه کاره

سرو قامت چها خوش آمده
ای قیامت بلا خوش آمده

بوی یار من از تو می آید
مرحبا ای صبا خوش آمده

تو بلای دلی و دشمن جان
دل و جان را چرا خوش آمده‌ای

دیده و دل ترا خوش آمد گو
از کجی تا کجا خوش آمده‌ای

تا چه دیدی به بزم او **وقف**
که تو امروز ناخوش آمده‌ای

ای دل اگر از غم قدری هست بمن ده
از خون جگر ما حضری هست بمن ده

من بی جگر و داغ کسی خوش صد سوز است
ای لاله اگر جگری هست بمن ده

دل تنگم و برگ طرب نیست در باغ
در مشت تو ای غنچه زری هست بمن ده

بی نم شده از گریه بسیار مرا چشم
ای ابر ز اچشم تری هست بمن ده

عشق آمده شمشیر علم کرده ببویم
ای عقل زر اگر سپری هست بمن ده

مپسند که بی حاصل از این باغ برآیم
ای نخل امل گر ثمری هست بمن ده

خواهم که دل سوخته را باز بسوزم
گر در دل سنگ شرری هست بمن ده

تا کی ز غم دوری آن شمع توان سوخت
پروانه ز بال و پری هست بمن ده

از شیون تو شب همه شب خواب نکردم
بلبل ز فغانت اثری هست بمن ده

ن

من زاری دل را شنوانم که کنم گوش | واقف اگر گوش کری هست بمن ده

دل پریشان دیده حیران کرده | جان من این کرده را آن کرده

دیده گریان سینه بریان کرده | ای بسرت گردم چه احسان کرده

دور کنجی را نمکدان کرده | لطفها با سینه ریشان کرده

از کجا می آیی ای طوفان حسن | عالمی را خانه ویران کرده

مرغ جان را در قفس افکنده | بی گنه را زندان کرده

کرده در بند دلها را ز لف | چشم کافر را نگهبان کرده

شوخی و بیباکی و ناز و ادا | بهر یک دل اینچه سامان کرده

کی دهم از دست آسان من ترا | غارت دین و دل و جان کرده

خاطرم امروز پرآشفته است | تو مگر کاکل پریشان کرده

جانم از شادی نمیگنجد به تن | تو مگر شمشیر عریان کرده

سایه بر من فکن ای سرو ناز | چون مرا با خاک یکسان کرده

جان دهم شکرانه‌ات در درد عشق | مردن و دشوار آسان کرده‌ای
ای که داری لعل عیسی‌دم بگو | درد واقف را چه درمان کرده‌ای

خدا برد بکی مست و شتاب زده | پی کدام دلی دیگر اضطراب زده
چه مستیت بچشم بتان تعالی الله | که بینت دست به پیمانه شراب زده
فرود آمده در دل عجب دارم | که خیمه چون تو شهی در دهی خراب زده
ز تاب روی تو دل می‌برد ز زلف پناه | بلی بسایه کشد رخت آفتاب زده
تمام جوشش خروشم ز رشک همچو سپند | که بس اشک منت بوسه بر رکاب زده
نگار من عرق آلوده می‌رسد ببینید | گل بهشت که بر خویشتن گلاب زده
ز حسن خدمت چشم منت و تر کامم | حریم او که چنین رفته است و آب زده
حجاب روز حسابش بکنج ظرفیت | که غمزه‌ات بدلم تیر بی‌حجاب زده
مخوان فسانه بزم همنشین که در دل من | نشسته است خیالی که راه خواب زده
کشیده خوان خلیلی ز درد و غم واقف | صلائی که به خوبان شیخ و شاب زده

تیر نازی کز ان جسته / پهلوی کس ز ناز نشسته

همچو نی از برای نالیدن / از عدم آمدن کمر بسته

در دلم همچو مطلع عالی / یاد ابروی تست پیوسته

بر شکن زلف و چشم بادامی / کرده ما را شکسته و خسته

رام من آن غزال کی گردد / که ز شوخی ز خاطرم جسته

واقفا این هر دو چیز خوش دارم
دسته گل زنخدان گلدسته

گو نباشد کسی بما همراه / بس بود بنده را خدا همراه

دل که میزد دم از رفاقت ما / یکقدم هم نشد بما همراه

میفکند رنگ سایه بر خاکم / که با و میرود چرا همراه

جز دل من که رفت در قدمش / کس نرفته است با بلا همراه

گرد من یار در که تو نیافت / بارها یافت با صبا همراه

شد انیس لحد پس از مرگم / غم عشق است تا کجا همراه

نغز عشق میکنی واقف
باشی تا سازمت خدا همراه

ای خدا آگهی از حال من زارش ده	یعنی اندک خبری زین غم بسیارش ده
درد بیدردی او را ز کرم درمان کن	جان محزون تن لاغر دل بیمارش ده
دو سه روزش بمکافات عمل عاشق کن	یار بدخوی جفاجوی دلآزارش ده
دلش از وسوسه عشق مشوش گردان	غم یارش ده و اندیشه اغیارش ده
خانه بیزاری عشاق نداند که چیست	وحشتی در شب غم از در و دیوارش ده
میرد ار چه دل از کار شیرین سخنی	قدری چاشنی درد گرفتارش ده
تا شود با خبر از حالت مشتاقی شوق	دمبدم تشنگی شربت دیدارش ده
تا بداند که چها میرود از کینه من	خون کن از عشق دلش خنجر تلف کارش ده
تا که خون جگر از عقیقش بچکد	سر و کاری بغم عشق جگرخوارش ده
چند بیدرد برو زنده با خنده	گریه زار آلی لب نارش ده
تا کند حال من سلسله با معلوم	دل سودائی در زلف گرفتارش ده

مست و خنجر بکف ای شوخ بیا بسم الله — که زاهست سر بسمل ما بسم الله

بر مزارم که ز اخلاص شدم بسمل تو — بگذر ای شوخ بخوان فاتحه بسم الله

وه چه طفلی که ببازیچه نمودی بسمل — اول از آنکه بیاموخته‌ای بسم الله

تیغ در دست پی کشتن ما می آیی — حاضریم از سر تسلیم رضا بسم الله

کیست کز ما برساند بجفا پیشه بتان — اینکه بسمل شدن از ما ز شما بسم الله

ما صف آرای نیازیم و تو لشکر کش ناز — داری ار داعیه جنگ بما بسم الله

جنگ کردن چه مناسب که دو سه روز داشت — لطف فرما نگر صلح در آ بسم الله

تا دگر سر بده ای ترک کماندار ز شست — تنه گردم سپر تیر بلا بسم الله

بت چند بگویی که دهم دشنامت — از خدا خواستم این را بدعا بسم الله

همچو گل دفتر از خورمیت در بغل است — بهر این غمزده فالی بکن بسم الله

تا ز بوی تو شود چشم عزیزان روشن — باز کن همچو صبا بند قبا بسم الله

کعبه از لطف در آغوش تو جا خواهم کرد — حیف تاخیر درین لطف بجا بسم الله

چند از جا ببرد باد بر کاه مرا — هست اگر جذبه ای کاه ربا بسم الله

خدمت پیر خرابات کرت منظور است
نیست تقصیر درین کار سواسم الله

زاهد از صحبت ما گر سر رفتن داری
هست موجود همان کفش و عصا بسم الله

عشق کز ده عجب خوان خلیلی واقف
دست از خون بشو زود بیا بسم الله

ز چشمم تا پرید آن نور دیده
خدا داند که از مردم چه دیده

باهنگ عجب نالید امشب
مگر بلبل فغان من شنیده

دل از بس ناتوان شد درو (فغان؟)
بصد جر ثقیل آهی کشیده

مرا کشت این نصیب بد که بر سر
ز من بگذشت غیری را رسیده

دل از وصل آن سیمین تن آلود
نبود سیماب از سیم آرمیده

قدش دیدم قیامت را شنیدم
شنیده کی بود مانند دیده

کس آداب فنا چون من نورزید
چو شمع این راه طی کردم بدیده

چه خواهی کرد چون دامان کریم
بحجت تا گریبان وا دریده

سخن واقف مرا تصدیع میداد
خموشی خوش بفریادم رسیده

شود سالک ز بند خود رها آهسته آهسته
رود از دست چون رنگ حنا آهسته آهسته

دل از خلوت کند کسب صفا آهسته آهسته
صدف گوهر نماید قطره را آهسته آهسته

تمام شب بیان بدر بر من جلوه میکردی
ندانستم که کردی کم نما آهسته آهسته

بصاحب مشربان یکبار نسبت کی شود پیدا
بدریا میتوان شد آشنا آهسته آهسته

بیا لبم توان آمد که بیمار توام جانا
شتاب از آمدن نتوان بیا آهسته آهسته

نخواهم شد چو سیلاب گفتن سرگذشت خود
کنم پیش تو عرض این ماجرا آهسته آهسته

مبادا از عرض احوال زبانم شود درهم
ز لفش این سخن زن ای صبا آهسته آهسته

تلاش وصل این سیمین بران آخر گدایم کرد
شدم مفلس ز فکر کیمیا آهسته آهسته

ندارد گر اثر من بر ندارم دست از زاری
که گردد کارگر واقف دعا آهسته آهسته

مگر گل شب ترا در خواب دیده
که پیش از صبح پیراهن دریده

ندارم در نظر کحل الجواهر
کشم زان خاک پایت بدیده

ز طور عشق حیرانم که این طفل — ز خونم زاده بر رویم دویده
کلامم بسکه دارد طول از زلف — دهم عرض غزل گردد قصیده
بیانش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باید بریده
ز چاک سینه‌ام پیکان نماید — برنگ دانه از نار کفیده
بطرزش میشود برچیده از خط — عبث زلفت ز چین بر خویش چیده
نوشتم نامه سوی گلعذاری — ببال بلبل رنگ پریده

خط نورسته‌اش برکنه غنچم
فنون تازه ز واقف دمیده

بگویش میروم تنها ولی زبیده زبیده — ز جان نوشیده پوشیده ز دل دزدیده دیده
بگرد نقطه خالتو گردیدم ندانستم — که از پرکار افشم عاقبت گردیده گردیده
کمال حسن داری عشق میسوزی از آن رسم — که نقصانها ببینی ماه من کاهیده کاهیده
چو نرگس چشم وا کن این گلستان دیدنی دارد — برنگ سبزه عمرت مگذران خوابیده خوابیده
چو خم در گوشهٔ میخانه بنشین مرجع کل شو — چه میریزی چو ساغر آبرو گردیده گردیده

بلطف

بطفلی دیدم او را مبتلا گشتم ندانستم
که آن بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

دران میدان که با شوخ مژگان با من
وقف
سران آیند همچون گوی بر غلطیده غلطیده

جانانه رام است الحمد لله
جان شاد کام است الحمد لله

اقبال و دولت است و صحبتش
ما را غلام است الحمد لله

از لطف ساقی کان باده باقی
عیشم مدام است الحمد لله

آن روی زیبا را اوج خوبی
ماه تمام است الحمد لله

آن سرو رعنا در گلشن ناز
عالی مقام است الحمد لله

مست است خوانم وان لعل جان بخش
محیی العظام است الحمد لله

دارد حقه‌ای لعلش که از خط
مشکین ختام است الحمد لله

با باده خواریم یارا از او
با بر جام است الحمد لله

ورد زبانم در وادی عشق
ذکر الختام است الحمد لله

از کلبه تا تا منزل دوست
ره یک دو گام است الحمد لله

در حضرت او همچو منی را | یاری سلام است الحمد لله
با انکه وقف تلخست کلامش | شیرین کلام است الحمد لله

غارت نموده زعقل و دین همه را | غارتگران بزند ولیکن نه این همه
آسوده نیستم زکمان ابروان دمی | هستند بهر یکدل من در کمین همه
گفتی کدام غمزه زمن دلنشین تست | ای کشته غمزه هاتوام دلنشین همه
ای ماه پیش ازین تو همه مهر بوده | اکنون چه شد که مهر تو گردید کین همه
خوبان عهد پیش وفا پیشه بوده اند | خط غلامیت بخط عنبرین همه
تو پادشاه حسنی خوبان نوشته اند | در عهد خوبیت شده منسوخ این همه
چون لاله ها برویتو از رشک دم زنند | دارند داغ بندگیت بر جبین همه

وقف چندیست که از درد دوریش
انفاس من شده نفس واپسین همه

جانم بلب رسیده مدارا چه فایده | بگذار این تملق بیجا چه فایده

یادی مشکین ز دل پاره پاره ام
صد رقعه گر کنم بتو انشا چه فایده

نگذاشت جای کسی غیر در دلم
گر یافتم به محفل او جا چه فایده

صبح قیامت از نفس سرد من دمید
چشمت ز خواب باز شد اما چه فایده

همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی
از قصهٔ سکندر و دارا چه فایده

سیراب ساز خار بیابان عشق را
مجنون ز آبله پا چه فایده

از زنگ کینه سینه مصفا نکرده ای
گیرم که هستی آینه سیما چه فایده

برخیز واقف از سر زلف سیاه او
چون سود نیست این همه سودا چه فایده

ای دل جفای عشق کشیدن چه فایده
خون گشتن و ز دیده چکیدن چه فایده

آماده ملامت خلقی شدن چه سود
نشنیدنی چند شنیدن چه فایده

بیخوابی فراق کشیدن تمام شب
در خواب هم وصال ندیدن چه فایده

شبها به ناخوشی گذراندن به درد و غم
وانگه به روز خوش نرسیدن چه فایده

در بیع صرف کردن نقد وفا و مهر
جنس وفا و جور خریدن چه فایده

مردن ز حسرت شکر بوسه ز بخت
وز یار زهر چشم چشیدن فایده

دنبال چشم آهوی لیلی طبیعتان
مجنون صفت ز خویش رمیدن چه فایده

بیجا صلت عجز بسر و قامتان
در پیش شان چو بید خمیدن چه فایده

هیچت چون دهان بتان بسخن زان مجواه
از هیچ کام دل طلبیدن چه فایده

از شوق آنکه دامن یاری فتد بدت
دیوانه وار جیب دریدن چه فایده

تا آرزوی دل بکنار آیدت دمی
از همدمان کناره گزیدن چه فایده

بدنام شهر گشتن و رسوای کو بکو
خجلت ز غم و زبد کشیدن چه فایده

تا کی بجون خویش کسی دست و پا زند
وقف ز بسملانه طپیدن چه فایده

سوخت از گرمی زبانی شمع
رحم می آیدم بپروانه

در غریبی چه میتوان کردن
غیر ازین کز به عنبر بیانه

گشتیم گرفتار تو المنت لله
تا لسته ازار تو المنت لله

آسوده ام از گرمی خورشید حوادث
در سایه دیوار تو المنت لله

بایم

انکه از زلف دو زنجیر بلا داشته
از پی رنگدل دیوانه رها داشته

لب جان بخش تو اعجاز مسیحی دارد
چشم را این همه بیمار چرا داشته

دل شکوه ها داشت از زلف جانان
خط آمد و کرد این قصه کوتاه

در باغ جلوه گر شو کوتاه کن بهانه
دارد ز شوق زلفت شمشاد دور و شانه

در ارزوی وصلت یا بم و آه و ناله
بگذار هر وقت این حیله و حواله

چه باشد گر شکر لب مه جبینی
شبی با تیره روزان هم نشینی

اگر خود را بچشم من ببینی
بهر ناشسته روی کی نشینی

قدم بر چشم کن بگذار بی از ناز
نوای بهر و از گدا می بهر زمینی

ز بس بر هم زدی ز کشن نهی شد
کمان دارا بشنوم در کمینی

ندارد اعتباری مهرت ای ماه
تو که بر آسمان که بر زمینی

زبان دوست میگویم نه دشمن
که تو صبح انجمن شام انجمنی

عجب معجون از شیرین و تلخی
عجب مجموعه از مهر و کینی

غباری اگر بخاطر داری از من
روم زانجا که گرد من نبینی

بنازای سرو قامت راست آید
ببالایت قبای نازنینی

بعالم فتنه از قد تو برخاست
تو گویا فتنة للعالمینی

تو یار ما نخواهی شد بصد فن
تو با اغیار روز و شب قرینی

تمامی ساحرانت آفرین خوان
بچشمت ختم شد سحر آفرینی

درین صورت نخواهد ماند جان نیز
که دل بردی کنون در فکر دینی

بمردن گشته نزدیک از عشق
چرا واقف نگردی دوربینی

ایدل که زما بگلشن آن بزم رسیدی
باری خبری ده که چه کیفی چه شنیدی

بستی خط اغیار چو تعویذ ببازو
غم نامهٔ ما بود که نا خوانده دریدی

عمر تو دلا در قفس سینه بسر رفت
یکروز اسیرانه صفیری نکشیدی

ای اشک ز افتاده زمین قطره زدن چیست
بسیار دویدی و بجایی نرسیدی

بلبت

بالیت تراز و دو دوید از پی آن طفل از چشم من ای اشک چرا در چکیدی

صد بار شنیدی بکمین دل ما حیف تیری نگشادی و کمانی نکشیدی

دل میبرد از ما چه صباحت چه ملاحت در عشق ندانیم سیاهی ز سپیدی

چون شمع مرا سوخت درازی شب هجر داغم ز نوای صبح چرا دیر دمیدی

ز دیگر چه فروشند بتو وقف که متاع عشق

دل بود که از او تو بیک غمزه خریدی

افتاده است بر سر ما بار زندگی خواهم مرد ورنه دیوار زندگی

تا در تنم نفس بنفس بود جان من یارب کسی مباد گرفتار زندگی

خواهد برنگ شمع وبال سر تو شد این گل که چیده ای تو ز گلزار زندگی

تیغ اجل کجاست که بی درد سر شویم ما را نمانده طاقت آزار زندگی

چون گل گذشته موج شگفتن ز سر ترا [زرفته] در پا مو نکر خار ز زندگی

دندان من چو رخنه اجل خنده کرد و گفت خوش رخنه فتاد بدیوار زندگی

دل دید روی زندگی و در بلا فتاد قطع نظر خوشست ز دیوار زندگی

تا زنده است شمع تب او نمیرود
جز مرگ نیست چاره بیمار زندگی

جز دل طپیدن از من اندر فراق او
چیزی بجا نمانده ز آثار زندگی

با آنکه عمر در سر سودا بباد رفت
سودی نکرده ایم ببازار زندگی

چون وا نمیکنی تو کمر من در فراق تو
مشتاق تو بمرگ خویشم بیزار زندگی

ای لاله رو بیا و ببه داغ بر سرم
داغ تو ام بود گل دستار زندگی

در هر قدم چو شمع ز خود میگسلم نفس
آسان نمیروم ره دشوار زندگی

واقف من و علیم ازین خانه میروم
باشم بخنده صورت دیوار زندگی

تو نداری سر وفاداری
حاش لله که کی حب داری

نازکم کن به بنده صاحب من
به نیاز که با خدا داری

دل بدریا فکن درین دریا
چه توقع ز آشنا داری

خانه ات ای کمان ابرو باد
گوشه از خاطر بما داری

با بت ای دل مگیر بد ز بهر
بسر من سر کجا داری

رفت بر باد خاک من در عشق ‌ ‌ ‌ این بود معنی هواداری

بگذر ای بیل انک از سر من ‌ ‌ ‌ شور کم کن چه ماجرا داری

میخرامی و نیست پروایت ‌ ‌ ‌ که چه دلها به زیر پا داری

در پس پرده شمع فانوسی ‌ ‌ ‌ چه بلا حسن خودنما داری

بتفرج چه میروی سوی دشت ‌ ‌ ‌ دل یک شهر در قفا داری

با تو وقت کسی دعا چکند

تو بلا بر سر بلا داری

داغ کردی دلم چه میپرسی ‌ ‌ ‌ سوختی حاصلم چه میپرسی

نه جنون ربانه عقل درست ‌ ‌ ‌ بخت ناقابلم چه میپرسی

پرسی از من زا بخون که نشاند ‌ ‌ ‌ چون تو بی قاتلم چه میپرسی

آنکه پرسی کی حست حالت لیست ‌ ‌ ‌ دست بر دلم چه میپرسی

میدهم جان برای یک خبر ‌ ‌ ‌ خبر محملم چه میپرسی

میطپد روز و شب بخون بینو ‌ ‌ ‌ ز دل بسملم چه میپرسی

من خود از ضعف چرخ رانده‌ام — وقف از منزلم چه میپرسی

تو تا کی حال دل پرسیده باشی — بلطفی مرغ بسمل دیده باشی

حسرت بیا در دیده بنشین — تو تا کی گرد دل گردیده باشی

روم از دست آن غمزه که از ناز — بقتلم آستین مالیده باشی

مپرس آشفتگی‌های دلم را — گهی خواب پریشان دیده باشی

من ای زلف از تو در رنگم تا چند — بآن موی کمر پیچیده باشی

منو عاشق که خواهی دید نقصان — نخواهم ماه من کاهیده باشی

ورق کرد اند رنگ رویت ای گل — براوراق دلم گردیده باشی

مرا از گریه فرصت نیست یکدم — تو گر خندیده رخ خندیده باشی

تو آن احوال وقف را شنیدن
چنین حرف نه خود شنیده باشی

از آن یکتا خوئی ما نمیگوید با حرفی — که مینزید بر آید از زبانش آشنا حرفی

صبا ای من فدایت از دیار یار می‌آیی / شنیدی از دل گمگشته من هیچ جا حرفی

رقیب از یاد کی بر وعده او دل چه جای / که عیادت میگوید ترا حرفی مرا حرفی

جها از خاطرم از مژده وصل تو میگردد / جوان مفلس که در گوشش رسد از کیمیا حرفی

هواداری نمیگوید بر شان حالیم با او / مگر گوید بگوشش حلقه زلفش صبا حرفی

بتان را ای مسلمانان تا بینی که میباید / توان گفتن برای بنده از بهر خدا حرفی

بطور خود گذارید ای ملامت پیشگان ما را / سخن کوتاه بهتر نیست ما را با شما حرفی

نشد واقف درمیان ما و او راه سخن / نگفتم از ادب حرفی نبرد از حیا حرفی

از سینه صافی جانان خبر نداری / آیینه ایم لیکن با ما نظر نداری

با ما که همچو زلفیم آشفته و پریشان / جز بستن و شکستن کار دگر نداری

گیرم که شد چراغت روشن ز بزم دولت / کو مهلت و چه فرصت عمر شرر نداری

مو شد سفید غافل گرم نظاره تو / پروای مرگ همچون شمع سحر نداری

پیش عقیق آن لب خضر العطش بگوید / از صبر لاف کم زن ای دل جگر نداری

نگذاشتیم کمو از جنت و جوی دو لیت / نامد بدست ما هیچ شاید کم نداری
وقف در بن شبان بکس شهید عشقی / چون شمع کشته بر سر یک نوحه کنداری

دل ز من برد ماه کلکوتی / که بهر جلوه میکند خوبی
کب اشراقی کن ز مینخانه / هست در بهر خم فلاطونی
لاله خواران کوی میکده را / نیست حاجت بهیچ معجونی
بر خرابت خانه زنجیر / آه در عرصه نیست مجنونی
دل شرنکی شد و چکید از چشم / چکند با تو قطره ز خونی
تغذیه پرورند انجنان کردن / که فزیدون شدست هر دونی
وقف از شهر دلگرفته شدم / بعد ازین سر کشیم بهامونی

کشتی بغمزه خلق خدا بی خدا بینی / با آینی بمن بنما یار و ابنی
از جور روزگار چگویم حکایتی / در ضمن آن آورم ز حکایت نکابی

همچون چراغ کور درین مرده خاطران | ممنون نیم ز سایهٔ دست حمایتی

ای پادشاه حسن چرا جور میکنی | آخر غنیم خدا را رعایتی

در گوش او ز گوشه نشینان صبا بگو | بر ما نگر بگوشهٔ چشم عنایتی

امروز گوشه نبود خالی از خلل | جز در ولایت دل صاحب ولایتی

بانگ درای قافلها بی نشان رهیست | فهمد کسی که در ره باشد درایتی

ما را مدار این همه محروم التفات | حرفی اگر صریح نگویی کنایتی

باشد که باز حکم باحضار من کند | هان ای رقیب در حق من کن سعایتی

یارم فرشته خوست ولی از سر فریب | شیطان صفت کند بر او جنس سرایتی

زان روی لاله رنگ وازین چشم خونفشان | دارم حکایتی و چه رنگین حکایتی

بگذر دلا ز شکوهٔ زلف دراز او | بگذار قصه که ندارد نهایتی

وحشی بفقر ساختم از همت بلند
دنیا دنی است رو ننهد بی دنایتی

آنکه بردست دل و دین من از ایمایی | چشم آینه ندیدست چو او زیبایی

آنکه در شهر بمویی من از و مجنونیست / هست در شهر بکین طره را و لیلایی

بسکه در کوی کسی گریه بزبان کردم / دلم افتاده بجای جگرم من جایی

نیست ممکن که دگر بار بدستم افتد / دل فتادست بچنگ مژه گیرایی

گرد و چشم تو مرا مست و خراب و مینوش / داشتم ورنه صلاحی و دماغ تقوایی

خواب را گو که مرا نام نهد بنده عشق / که جز او نیست مرا در دو جهان مولایی

چه بلای تو که در شهر یکی خانه نماند / که در آن نیست ز بیداد تو واویلایی

باغبان گشت در اطراف گلستان ما فت / همچو جانانه ما سرو سهی بالایی

وه که در رفتنم از سر که به پشت تنها / آنقدر نیست که از وی بکنم صحرایی

مصلحت نیست که در شهر نشینی وقف / زانکه دادند ز دیده ره طوفان رایی

کارم افتاد عزیزان بات خودرایی / که ندارد ز وجود و عدمم پروایی

رای من آنکه بآن زلف کنم سودایی / همچو من نیست درین جمع پریشان رایی

شمع گردیدم و صد بزم تماشا کردم / راستی را که ندیدم چو تو بزم آرایی

پیش قاضی برم از غمزه شوخت فریاد
که ترا داده بخون ریختنم فتوایی

صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان
هر کسی را ز ازل گشته مقرر جایی

دوستان جمله بگوئید مبارک بادم
یار داده است بخون ریختنم فتوایی

میکنم خدمت رندان خرابات ولی
فنستم نیست درین میکده الا لایی

گرچه در کوی تو غوغاست بهر سو از عشق
غیر من نیست دران معرکه سر غوغایی

ای دل افسردگیت سخت ملولم دارد
عمر رفت و نشنیدیم ز تو هوی هایی

چند مطعون خلایق شوم از عربایی
پوشم از خاک درت سر تا پایی

میروم با سر پرشور بصحرا وحشی
نیست چون بید درین راه بمن همتایی

بیماری فراق کشیدم نیامدی
غافل بحال مرگ رسیدم نیامدی

زین دست و پا زدن نرسیدم بوصل تو
بهر تو بسملانه طپیدم نیامدی

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش
چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

در دامن شکیب زنم دست بعد ازین
صد بار جیب صبر دریدم نیامدی

گفتی که شب بخانه تو خواهم آمدن | تا صبح انتظار کشیدم نیامدی
هر روز میروی بسوی اغیار بی طلب | کز من تو از شبی طلبیدم نیامدی
تا آمدی طبیب بجون واقف از غمت | تا از غمت بجان نطپیدم نیامدی

بچشم مردم بیگانه خانه میخواهی | چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی
ز ما جدا هوی صحبت نمیتوان کردن | که از برای دمیدن بهانه میخواهی
فتاده است بگلهای این چمن آتش | تو خار و خس ز پی آشیانه میخواهی
گذشت جان و دلی سخت تر ز سنگ بیار | اگر اقامت آن آستانه میخواهی
بیا که در تن من مشت استخوانی هست | اگر برای خدنگت نشانه میخواهی
مرا که جمله وفا پای تا بسر همه‌ام | چرا نه میطلبی و چرا نه میخواهی
چو صبح شرم حضورم نگه نمیدارد | چو دور از نگه مرا غایبانه میخواهی
چنان بمقصد اسباب گشته و غافل | که بهر خواب عدم هم فسانه میخواهی
ز راه خط ز اسیری که در قفس واقف | فتاده و همان آب و دانه میخواهی

بیا

تا کی بکنج غمکده ما وا کند کسی
کو بزم عشرتی که دلی وا کند کسی

با نوحی نواه چه سودا کند کسی
فرصت نمیدهی که گره وا کند کسی

نتوان گرفت دامن یار عزیز را
مردانگی مگر چو زلیخا کند کسی

راضی بمال و جان و دل و دین نمیشوی
با خوی دشمنی چه مدارا کند کسی

نامرد تلخ کامی و هجر تو نیستم
بر خود چگونه زهر گوارا کند کسی

بر مسند غرور نشیند چو شاهان
رخصت نمیدهند که مجا کند کسی

قاصد چنین شتاب مکن باش ساعتی
تا نامه بخون دل انشا کند کسی

مردم مگر ز رشک رقیبان شوم خلاص
این درد را دگر چه مداوا کند کسی

میرم ز غم چو غیر کند جا بمجلسش
آه از زمان که در دل او جا کند کسی

جز اینکه این حدیقه ندارد شکوفه
اینجا چو برگ عیش مهیا کند کسی

بر روی روز راز فکندن چه لازم است
چون شمع به که گریه شبها کند کسی

صورت پذیر نیست شب دوری تو خواب
بستر اگر ز مخمل و دیبا کند کسی

واقف از آن دهن که تنگی منش نداست
از بهر بوسه رچه تقاضا کند کسی

مرا الحق با درد آشنا میخواهی کردی
دل و جانم گرفتار بلا میخواهی کردی

بکار خود نه من تقصیر کردم نه تو کوتاهی
وفا میخواستم کردم جفا میخواهی کردی

نمیدانم دلا ای عشق از جانم چه میخواهی
تو با دل هر چه کافر ماجرا میخواهی کردی

نکشتی ور دلم خار جفا و نو ختم از تو
مرا همچون خود الکل بیوفا میخواهی کردی

بخاک و خون فکندی همچو من صد خسته ظالم
حریم خویشتن را کربلا میخواهی کردی

ندانم خشم فتانت چه دیگر در نظر دارد
مرا از نه غم تو نیا میخواهی کردی

بخاطر آنچه اکنون ابدانم میتوان کردن
به درد و داغ دل را مبتلا میخواهی کردی

هنوز از سرگرانی بر سر عاشق نمی آیی
سر شوریده اش از تن جدا میخواهی کردی

ز سودای سر زلف خود ای بی رحم وحشی را
پریشان کرد مانند صبا میخواهی کردی

قصه من شده مشهور تو هم میدانی
بر زبان همه مذکور تو هم میدانی

رفتن از کوی تو مقدور من زار نبود
گریه ام بی دل صد زور تو هم میدانی

وه چه شاهی که ز بیداد تو در کشور دل / نیست یک خانه معمور تو هم میدانی

بود دل ملک سلیمان ولی از دوری تو / شکر نند ز دل مور تو هم میدانی

شرح بی مهری ایماه چه تقریر کنم / روز من شد شب دیجور تو هم میدانی

من نزدیک تو خود دور ز قسمت که فکند / دل طپیدن ز تو ام دور تو هم میدانی

واقف از من مزه عشق چه پرسی هر دم / هست تلخ و ترش و شور تو هم میدانی

دل را بدرد هجران بگذاشتی و رفتی / جان را بداغ حرمان بگذاشتی و رفتی

از چشم سیل خیزم جانا سفر نمودی / اینخانه را بطوفان بگذاشتی و رفتی

مجنون بکر بطورت شرط رفاقت این بود / ما را درین بیابان بگذاشتی و رفتی

برداختم دل از غیر تا منزل تو باشد / اینخانه را ویران بگذاشتی و رفتی

چون جوشش اشک دیدی از پیش من رمیدی / دیوانه را بطفلان بگذاشتی و رفتی

ما را که ربط بلبل بودست با تو ای گل / نالان درین گلستان بگذاشتی و رفتی

هر چند از سر عجز واقف بزلفت آویخت / او را همان پریشان بگذاشتی و رفتی

دلی دارم چه دل از زلف او بشکسته سودایی
که از سود و زیان من ندارد هیچ پروایی

مرا تا چند گویی کز سر کویم برو جایی
اگر میبود جایی من ز سر میساختم پایی

دل و جان در ازل تقسیم چون کردند عاشقی را
دلی بی صبر بخشیدند و جان ناشکیبایی

اگر بخت جوان داری بده دستی بدامانش
که چون پیر مغان دیگر نخواهی یا بابایی

چو روزست امروز آنچه خواهی از جهان میکن
ولی دانسته باش این را که در پس هست فردایی

تو گرم صحبت اغیار و من در حیرتم زین رو
که با ناشسته رویان می نشیند چو تو میرزایی

چو سروم رفت با در گل فرو زین دیده گریان
ز بس استاده ام اندر انتظار سرو بالایی

چو آید بر سرم پیچیده دامن بگذرد از گل
گمان دارد که من چون خار دارم دست گیرایی

بهار آمد بیا همراه من **واقف** تفرج کن
چرا در خانه بنشینی هوا هست و صحرایی

تو بگویی بتوفان غم چه شمار داری
سر خود بگیر ای دل چه با این دیار داری

ز من ای فرشته خوبان یک بار را بگو
به تو من نه خواجه تاشم تو ز من چه عار داری

تو عجب خدا شناسی که بکشتن رقیبان — بکشی چو من نزاری ز نزاری سر کار زار داری

بتو چیز کردم نگرفتی انس با من — بر هر که خواهی ای دل برو اختیار داری

تو زلف روزگار همه را سیاه کردی — تو یکی ببین خدا را که چه روزگار داری

چو خودی نداده روزی بتو وعدهٔ وصالی — تو کجا خبر ز درد شب انتظار داری

دل و جان و صبر و طاقت همه برده‌ای بیغما — بخدا بگو که اکنون تو بمن چه کار داری

ز تو تا بدین مروت که نهی بزخم مرهم — تو نمک دریغ ظالم ز دل فگار داری

بره تو مشت خاکی شدم و بباد رفتم — چکنم هنوز در دل تو ز من غبار داری

مسپار کار ما را بسپهر بی مدارا — ز جفا هر آنچه باید تو بستم شعار داری

نفتد اگر گذارت بمنزلم ز نخوت — نه بس است اینکه گاهی بدلم گذار داری

نشدی چو شمع بالین من خسته را چه حاصل — شب گور گر چراغم بسر مزار داری

بچه دستگاه ای دل طلبی وصال او را — تو بغیر مرده جان چه دگر نثار داری

بهوای لاله و گل چه روی بسیر گلشن — تو ز خود خبر نداری چقدر بهار داری

بعبث مثال بلبل تو نه ای اسیر چون من — که من از قفس نشیمن تو ز شاخسار داری

گر آن بالای جانان بگرفته دود دلها | سر زلف شب همه شب ز چه در کنار داری

بحرم کعبه وقف دل تو فرو نیاید
سر همت تو گردم سر کوی یار داری

اگر صد بار از درد تو ام دل خون شود روزی | نمیخواهم که این درد از دلم بیرون شود روزی

دکانش بود گاه غنچه خندد بسم که از غیرت | عنان اختیار از دست من بیرون شود روزی

بصد خون جگر پرورده بودم دل ازین غافل | که از سودای لیلی طلعتی مجنون شود روزی

زدی از خوی گرم آتش بجانها و میلرزد | معاذ الله اگر این دود برگردون شود روزی

سپردم دل بدست آن نگار از سادگیها | ندانستم کز آن دست حنای خون شود روزی

بطفلی حسن روزافزون او را دیده دانستم | که این مه پاره در خوبی ز مهر افزون شود روزی

بهاری نیست در طالع خزانم را اگر وقف
ز خونم طرف دامان کسی گلگون شود روزی

دگر ای باد صبا روح فزا می آیی | بوی گیسوی که داری ز کجا می آیی

خانه رندعیان طرفه خرابست ز رشک | زینکه گاهی تو بویرانه ما می آیی

بسکه اندیشه را اغیار گرفته است ترا
هر قدم جانب من رو بقفا می آیی

بوی خون میدمد از رنگ لباسی که تراست
تا کرا کشته نوای شوخ قبا می آیی

اگر از خود زدوم ز آمدن تو چه کنم
کز رصد فتنه و آشوب و بلا می آیی

گذاری بسر ویرانهٔ من همچون سیل
آخر ای گریه باین زور چرا می آیی

بردی از جلوهٔ مستانه خود وفا را
که تو چون تشنه، می هوش ربا می آیی

بر این دماغ که بر اوج کبریا داری
نگاه لطف بر افتادگان کجا داری

همیشه بر سر زانوی یار جا داری
بناز آینه خوش وقت با صفا داری

قمار عشق نبازی که بازی خواهی داد
بآن دلی که گرو در هزار جا داری

بزیر سایهٔ تیغ نهادن بهشت
نوشته تا نده امید خونبها داری

در قبول بروی تو چون گشاده شود
که رو بکعبه و دل در کلیسیا داری

بزیر پرسش ها نیز پاره اکبری
شنیده ام نوای عشق کیمیا داری

هزار طعنه رنگین زدن بسبزه و امروز
نزار رند که بسر گل بپا حنا داری

تو میر روی و ترا گوید از قفا کبوی — حذر که دود دل خلق در قفا داری

تو جلوه صفت کجا میکنی بچشم کسی — تو ای که آینه هم چشم رونما داری

تو مفلسی چه کنی فکر سوختن وقف
کجاست لفظ گرفتم که بوریا داری

کار من سخت یاران یاری — یاری غمخواری دلداری

بس که کردم گریه نم در دل نماند — میکنم اکنون جگر افشاری

دل ز خلعت خانه جورش رسید — خنجر پوشش جراحت کاری

بخش روی او بهار از سبزه داد — لاله و گل را خط بیزاری

بوالهوس با من طرف گردید است — ای حباب عشق حباب داری

سر کن بیع شرای حسن و عشق — قیمت صدزارم بیزاری

ناشدم از باطن او باخبر — میکنم با غیر ظاهرداری

سبحه انداختم زکف وقف که شد
رهزن من حلقه زناری

از من ای چشم تر چه میخواهی — دیگر ای پرده در چه میخواهی

پرده از روی کار من مفکن — از شبم ای سحر چه میخواهی

شد ره پر یا قیامت از قد تو — دیگر ای فتنه گر چه میخواهی

با توام جنگ نیست تیغ مکش — من فکندم سپر چه میخواهی

جگرم را بداغ هجر مسوز — از من بی جگر چه میخواهی

تنگ بر من گرفته‌ای صیاد — آه ازین مشت پر چه میخواهی

دل ربودی و جان همی گیری — من ندانم دگر چه میخواهی

ناتوان تر ز موی گردیدم — دیگر ای موکمر چه میخواهی

سر برت بیا بگو تا صبح — که ازین دردسر چه میخواهی

این جهانست مختصر وقف ا
تو ازین مختصر چه میخواهی

ترا داد در حسن حق دستگاهی — زکوة جوانی به پیران نگاهی

مبادا کسی چون تو افسرده دل — نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی

چو در جستجویت سراسیمه گردم | رود دل به راهی رود جان به راهی
به بیداد مالیده زان آستین را | که بگرفته دامان او دادخواهی
در اوضاع حسنت از آن گه نگنجد | شود بدر در چارده سال ماهی
مه و مهر در کشور حسن نبود | شب تیره هست روز سیاهی
ز مژگان آن شوخ برخویش نازم | که من یک تن و نیزه داران سپاهی
پسند قبولت به سجده ما | که داریم چون ابرویش قبله گاهی
خداوندگاه داوری بر درت | نداریم جز درگه تو پناهی
برت قدر من نیست گو دردمندی | که بر آه آهم کند واه و واهی
هم از جلوه‌ات گاه گاهی قدنت | که موزون کنم مصرع گاه گاهی
بنازش چه سود کنم بی نبات | کجا میفروشد نگاهی بهایی
چه کاهیده را بدل از بار عصیان | که فردا ببخشند کوهی به کاهی

ز من گر به راه بهایت **واقف**
وزان بیوفا خنده در نقاه فاهی

بیوفن

تو چون با غیر پیمان تازه کردی / دلم را داغ حرمان تازه کردی

نسیم پیرهن وقت تو خوش باد / چراغ پیر کنعان تازه کردی

صبا از زلف او بوئی رسانیدی / دماغ این پریشان تازه کردی

طبیب من جزاک الله خیرا / کهن دردی بدرمان تازه کردی

عفاک الله حنای دست و پا را / بخون بیگناهان تازه کردی

مرا نشتری زدی الحمد لله / جگر از آب پیکان تازه کردی

نوید بوسه دادی زنده مانی / تن پوسیده را جان تازه کردی

گریبان چاک کردن دل هوس داشت / گذشتی دامن افشان تازه کردی

بسر سودای دیرین بود از آن زلف / بخط عنبر افشان تازه کردی

قدیمی رشتهای نشتر غمزه / بیک تحریک مژگان تازه کردی

جراحتهای دل رو در بهی داشت / بآن لبهای خندان تازه کردی

بخون زد غوطها از رشک یاقوت / تو چون رنگ لب از پان تازه کردی

برافکندی نقاب از چهره جنت / ز خوبی رسم احسان تازه کردی

مبارک این کهن زخمم مبارک
که بعهد با نمکدان تازه کردی

بهار آمد خوشا حال تو ای دل
چو گل چاک گریبان تازه کردی

نخواهی شد دلا افسرده دیگر
که با پیمان پیمان تازه کردی

دم مردن ببالینم رسیدی
نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد واقف روح مجنون
که شور این بیابان تازه کردی

هزار گونه الم هست دلفگار یکی
هزار حیف نمیدانی از هزار یکی

هزار کار بیاموختم ولی در عشق
از آن هزار نیامد مرا بکار یکی

چگونه راز بپوشم مرا دو غمازند
شکست رنگ یکی چشم اشکبار یکی

مرا چه عیش که دارم دو دشمن آرام
دل فگار یکی جان بیقرار یکی

دو چیز باعث شور مزاج من باشد
پیام یار یکی آمد بهار یکی

ز حال چشم و دلم غافلی و از دو سرشت
یکی نهفته کند گریه آشکار یکی

ز لختهای دل من خبر چه میپرسی
یکی رسید بمژگان و در کنار یکی

شده است موجب سیری ز مهر و وفا | جفای یار یکی جور روزگار یکی
چه نخلها که نشاندم درین زمین امید | ولی هنوز نیاورد دست بار یکی
خدنگهای نگه جمله صرف غیر مکن | برای خاطر ما هم نگاه دار یکی
چه شکوه‌ها که ز دست تو در دلم خون شد | یکی بیا و ز من بشنو ای نگار یکی
چه نامه‌ها که نوشتم بخون دل سوی شهر | خدا کند که از آنها رسد بیار یکی
ز روزگار به پیش تو شکوه نتوان کرد | که هست خوی تو با خوی روزگار یکی

صبا به یار از **واقف** همین قدر گوی
که هست بر سر راهت در انتظار یکی

شکوه زان بیوفا بسیار دارم دیدنی | از گلی در دل هزاران خار دارم دیدنی
با تو ذوق گفتگو بسیار دارم دیدنی | زیر هر زخمی لب اظهار دارم دیدنی
از دل صد لخت خود با وصف یک برگ گلی | لایق آن گوشهٔ دستار دارم دیدنی
در گلستان نوحهٔ قمری و سوز عندلیب | در غم آن سرو گل رخسار دارم دیدنی
یار از غمخانهٔ من رفت و من دیوانه را | گفتگو با در و دیوار دارم دیدنی

سر پر از شور و نمک بر زخم و زهر اندر دهن | اینهمه زان لعل شکربار دارم دیدنی

کوچه گردی میکشی دیوانگی شوریدگی | بی تکلف بس عجب اطوار دارم دیدنی

زهد میورزم ولی دل بسته زلف بتان | سبحه در کف در بغل زنار دارم دیدنی

میفروشم جان و بوی مینخرم از زلف یار | طرفه سودایی درین بازار دارم دیدنی

با چنین بختی که در خوابست از دیدن دو | آرزوی دولت بیدار دارم دیدنی

شکوه بسیارست اما خصلت اظهار نیست | لب خموش و دل پر از گفتار دارم دیدنی

جسم خاکی دیده از نور جانم غافلی | آفتابی در پس دیوار دارم دیدنی

دیده میخواهم از نو گر برای دیدنست | چشم خونبار و دل افگار دارم دیدنی

ناتوانی مستی و بیماری و خواب و خمار
این همه واقف ز چشم یار دارم دیدنی

بسیار پریشانم در گوشه تنهایی | ای گریه کجا رفتی در بست نمی آیی

دیدی که چها دیدی از درد فراق او | ای دل نکنی دیگر دعوای شکیبایی

تا عشق دوچارم شد این جا بکشانیدم | دیوانگی و مستی و بدنامی و رسوایی

ای دل

ای سرو ترا بنده و گل پیش تو شرمنده
خوشتر ز تو مشکل شد رعنایی و زیبایی

دارد قد یار من افغان بلندی ای سرو
آن به که کنی کوته افسانه ز کوتاهی

گر زلف بگوشت گفت احوال پریشانم
در تاب مشو جانان از گفته سودایی

یعقوب صفت واقف از هجر عزیزانست
ضعفی که مرا رو داد در قوت بینایی

من کیستم از شوق تو سرگرم شناسایی
در خانه خود هیچ نگه یار کجایی

عمریست که در بزم تو هستم و لیکن
شرمنده ز خویشم نه لطفی نه عتابی

پیداست ز ما فکر عمارت گری خویش
تا هست چو دل پهلوی ما خانه خرابی

مردست بدر در سر بسیار دماغ
ور زیست ببین تفت نه بندد کلابی

رفت از بزم آن یار عزیز آنچه در گفت
هیهات چه وا مانده ای عمر شتابی

ای باد صبا نکهت گل نیست بکام
باید من دل سوخته را بوی کبابی

تا وعده دیدار بخواب از تو گرفتم
شد هر سر موی تن من رگ خوابی

زان روز که از خاک وطن دور فتادم
یک روز نخوردم بفراغت دم آبی

بجز اوراق دل سوخته ز ما وقف | در خانه ز ما هست دگر جزو کتابی

ماه نبود باین چنین که توئی | نیست یوسف چنین حسین که توئی

گردنی بی کمند نگذاری | با چنین زلف عنبرین که توئی

دلبران در زمانه بسیارند | نه چنین شوخ نازنین که توئی

دل خلقی کباب خواهی کرد | با چنین خوی آتشین که توئی

عقل و دینی درست نگذاری | این چنین عقل و دین که توئی

چون تو من نیز عاشقم وقف
نه چنین جان در آستین که توئی

بهر عیادت من مسکین نیامدی | بیمار خویش را سر بالین نیامدی

جذب محبت اگرچه بی قرار ساخت | نازم ترا که از سر تمکین نیامدی

می آمدی که تا ببری دین و دل ز من | چیزی نماند جز دل و دین نیامدی

صد ره ببوی غمزه‌ای ماه من ز مهر | بگره ام بکلبه ام زور کین نیامدی

جامی

صبحی ببام رفتی و خورشید از افق　　سر بر نداشت تا تو بپایین نیامدی

مشکل که بعد مرگ نگاهم گذر کنی　　در زندگی مرا چو ببالین نیامدی

میخواستی که رنجه کنی سوی من قدم　　ننگ رسیت شد ان دل سنگین نیامدی

واقف سپرد جان ز جفای تو در بلند　　بر خاک آن جفاکش در بین نیامدی

یار ز من گر خبری داشتی　　کی بر قیبان نظری داشتی

یار بدرد سخنم میرسید　　درد سخن گر قدری داشتی

لب بکنم گر از ناله ام　　کاش فلک گوش کری داشتی

دیده را این تنگ دلان تر شدی　　دود دلم گر اثری داشتی

شهر ز جور تو گشتی خراب　　دهر اگر دادگری داشتی

های چه میشد چو کبوتر اگر　　ناله من بال و پری داشتی

گشت پریشان دل من بی سبب　　کاش ز زلف تو سری داشتی

کار جهان درهم و برهم شدی　　چو تو جهان گر دگری داشتی

آه کجا شد که بمن چشم از این
نرم شدی آهن او همچو موم

هم نظری هم گذری داشتی
کردم کرمم از بی داشتی

داغ تو مردانه بدل سوختی
وقف تا جگری داشتی

چه باشد گر بما ای مرغ گلشن همنفس گردی
چه باشد گر دو روزی با اسیران هم قفس گردی

ترا مستی و شب گردی پسند افتاده ماه من
زبانم لال میترسم گرفتار عسس گردی

تو خوبی لیکن از بد اختلاطیهات میترسم
گلی یارب مبادا همنشین خار و خس گردی

چه داری آرزوی همدمی با این و آن **وقف**
تو بی رنگی جهان بنگر که با کی همنفس گردی

جهان گردیدم و دردا که جایی
دو چار من نشد درد آشنایی

نگر دل گیر گرد هست جایی
که می آید بگوشم های هایی

شنیدم خوان نغمهای درد رنت
نگنجد اندلم هر دم صلایی

خبر از عالم بالا گرفتم
ندارد همچو بالایش بلایی

روان

روان سازم اگر افتد قبولش | بدست گریه خونین حنایی

سرت گردم چنین محبوب مگذر | نگاهی خنده رحرفی ادایی

نیاز و ناز را هنگامه گرم است | از و دشنامی از ما دعایی

درین بیگانگان واقف ندیدم

بجز آینه صورت آشنایی

بنده را نیست تاب مهجوری | دور دار ای خدا ز من دوری

گفت یارم ز من بکن دوری | قلت والله لیس مقدوری

گله دارم از آن لب شیرین | که ز چشم نمی شود شوری

نیست بی گرمی بجد اینها | آه سردم چو شمع کافوری

در تو زاری نمیکند تاثیر | آه از بی زری و بی زوری

همه خوبان بعاشقان خوبند | تو چرا بر خلاف جمهوری

مرد باید برای عشق که هست | کار هر دار باز منصوری

ملتفت با نیاز کس نشوی | تا نباشد ز ناز و دستوری

وادی عشق سیر کن که دران
میکند مور لنگ نیمو ربی
برد افسون چشم مست کسی
مردمان را ز راه مستوربی

مبد مدد ز دیار ما **واقف**
از گل ماتمی گل سوری

جانم بلب رسید مدارا چه میکنی
ای مو فا تملق بیجا چه میکنی
اکنون که من بکشتن خود راضیم بجان
ای بیگناه کشتن تو محابا چه میکنی
ما الجه دا شنیم براه تو باختیم
دیگر چه مانده است تقاضا چه میکنی
نزدیک زبان بشنو زاری دلم
حال مرا ز دور تماشا چه میکنی
کاری اگر در آن دل سنگین کنی خوشست
ای ناله قصد گنبد مینا چه میکنی

طفلان در انتظار تو دیوانه گشته اند
واقف بیا بشهر بصحرا چه میکنی

تا بکی در بدرم گردانی
بلد ب ای چرخ بخود دربانی
اول صفحه عشق این بخت
که تو در حسن نداری ثانی

نقطهٔ خال تو دیدم گفتم — مرکز دایرهٔ حیرانی

ما ازین بزم رقیبان رفتیم — این گرانی بشما ارزانی

شمع را با تو چه نسبت در حسن — میکند هرزه جان جنبانی

من همیدان وفا از عشاق — برده ام گو بقد چوگانی

این همه فکر اقامت بیجاست — تو که در خانهٔ خود مهمانی

چشم بگشای ز خواب غفلت — پیش از آندم که شوی شیطانی

شد چو نظمم در دندان برهم — بگذر از فکر مرصع خوانی

گر بگویم که هوا دار توام — سخنم باد و هوا میدانی

گفت بیزار ز جان هر که شنید — آنچه دیدم ز تو یار جانی

واقف از گریه نخواهم بس کن
گو شود کشتی من طوفانی

بچشم مبتلا کردی چه کردی — ستم کردی جفا کردی چه کردی

زدی تیر ای کمان ابرو باغیار — غلط کردی خطا کردی چه کردی

دلا خود را در آن زنجیر گیسو
گرفتار بلا کردی چرا کردی

بجرم آنکه می شود دم بباب
سرم از تن جدا کردی چرا کردی

دل وحشی طبیعت را ز دستم
گرفتی دور ها کردی چرا کردی

نمیماند بگفتار تو کردار
جفا گفتی جفا کردی چرا کردی

بکار مردم بیگانه ای شوخ
نگاه آشنا کردی چرا کردی

ملامت بار را وقف که کردی
سرانحرف وا کردی چرا کردی

بکش بیدادان ترک سپاهی
چه میخواهی دلا زین داد خواهی

مرا گفتی بیا قربان من شو
الهی من بقربانت الهی

عبث بگریستم بر بخت تیره
که نتوان شستن از زنگ سیاهی

خدا را با دل اکنون بس توان کرد
کباب از ناله ات مرغ و ماهی

گهر پیش بناگوشش نوازند
بخود پیچان چو چراغ صبح گاهی

جهان تاریک شد از طره او
که بر شب میزند وزم سیاهی

جهان تاریک شد از طره او | که بر شب میزند روزم سیاهی
کند دریای حسنت چون تلاطم | شود آئینه را کشتی تباهی

مرو واقف بتحسین کس از جا
که باشد واه واه خلق واهی

صبا با زلف یار من چه کردی | مگر یاری دلازاری نداری
مکدر گر نگردی با تو گویم | که با مشت غبار من چه کردی
نه شستی گرد کین از خاطر یار | بگو ای گریه کار من نکردی
کف خاک مرا بر باد دادی | چه کردی با شهسوار من چه کردی
زدی ز خنده ها بر گریه من | بچشم اشکبار من چه کردی
تو شمعی با تو میگویم بصد سوز | که با شبهای تار من چه کردی

فکندی خار واقف را به بستر
چه کردی گل عذار من چه کردی

بر بستر غم میکشی آزار تا کی | ای داروی درد من بیمار تا کی

کفتی جو دهی جان بنو دیدار نمایم
جان میدهم از حسرت دیدار کجایی

اغیار بهر سبدم آیند و من از درد
خون کریم و کویم که تو ای یار کجایی

در بست نمالیده کسی کوش دلم را
مشتاق توام یار ستمکار کجایی

از کرمی این بادیه دلسوخت جکر سوخت
ای سایه فکن ابر هوادار کجایی

از حسرت تیرت جو هدف خاک نشینم
قربان شوم ست شوخ کماندار کجایی

هر دم دل از بی طاقتی من از غم هجران
خون میشود ای صبر جکر دار کجایی

کو محرم رازی که با و حال توان کفت
در باب مراد **واقف** اسرار کجایی

بجز آزار دل کاری نداری
مکر یاری دلازاری نداری

تغافل میکنی در کار عاشق
مکر با جون خودی کاری نداری

عذابم میکنی هر لحظه کویا
بغیر از من کنه کاری نداری

بهر کس یوسف من عشوه مفروش
زمن بهتر خریداری نداری

دلا بسیار میسوزم بحالت
که غم داری و غمخواری نداری

بگفتی از کسان دارم بدل یار — بحمد الله ز من یاری نداری

وفا گفتی که دارم یا ندارم — سرت گردم بلی آری نداری

نمیدانم ز **واقف** چه حالست
که دلداری و دلداری نداری

چه شود گر تو یار من باشی — یار من غمگسار من باشی

چه شود گر ز روی دلسوزی — شمع شبهای تار من باشی

چه شود گر بیک دو پیمانه — چاره ساز خمار من باشی

چه شود گر تو ای وفا دشمن — قدری دوستدار من باشی

چه شود گر شبی برغم رقیب — تا سحر در کنار من باشی

چه شود گر پس از فنا گشتن — تو چراغ مزار من باشی

ناله زار من اگر شنوی
واقف از حال زار من باشی

زلف خوبان بلاست پنداری — چه بلا اژدهاست پنداری

حرفهای دروغ مدعیان | وای من گر تو راست پنداری

دل فریبست وعده اش چندان | که سراسر وفاست پنداری

گل رخان می برند دست بدست | خون عاشق حناست پنداری

جز بمردان نمی‌کشد بجفا | عشق مرد آزماست پنداری

اینکه من می‌کشم ز جور و جفا | اجر مهر و وفاست پنداری

بست من اینچنان دل آشوبست | که بلای خداست پنداری

یکنفس یار وا شد با من | گل باغ حیاتست پنداری

خبرم از نجابد سنیاری آه | مدد آهم عصاست پنداری

زلف یارست درهم و برهم | نسخه حال ماست پنداری

سیل اشک از سرم نمی‌گذرد | بر سر ما جراست پنداری

تنده از کشته بسته در کوبش | عرصه کربلاست پنداری

عهد یاران عهد ما واقف | موج و با در هواست پنداری

توی که شیوه بی باکیست گذشته زحد — ستم بخلق کنی ترس از خدا نکنی

توی که عادت بیگانه پروری داری — توی که حاجت یک آشنا روا نکنی

توی که ساخته زنمک شسته خلقی را — توی که کار کسی را بمدعا نکنی

توی که حسن توانگر خدا نصیب تو کرد — توی که حق فقیران خود ادا نکنی

توی که راه وفا کرده غلط صد ره — ولی براه جفا یک قدم خطا نکنی

توی که جنگ ترا صلح در قفا بود — ز هر که رنجه شود خاطرت صفا نکنی

توی که عهد تو پا دار نیست همچون گل — بدست هر که بیفتی با او وفا نکنی

توی که میشنوی حرفهای تلخ از خلق — ولیک از آن لب شیرین شکر عطا نکنی

توی که کرده خدا پادشاه حسن ترا — توی که لطف بحال من گدا نکنی

توی که بر دل وعنایی که شد گرفتارت — بلا فرستی و اندیشه از دعا نکنی

توی که ساخته ردردمند [وقف] را
توی که چاره راندردمند را نکنی

عجب بی رحم کافر ماجرایی — بلایی از بلاهای خدایی

نه کنعانیست این خوبی نه مصری
عزیز من تو فرزند کجایی

غلط کردم خطا کردم عفی الله
که کردم با تو بیدرد آشنایی

چو برگ لاله میسوزد درین باغ
جدا هر عضوم از داغ جدایی

وزد و یک شام اگر زلف باد
کند تا صبح مجمر مشکسایی

بکن خونم بدل جانان باین رنگ
مرا بر دل منه دست حنایی

همه اعضای تو نرم است چون سیم
نمیدانم که سنگین دل چرایی

بدام زلف او آن دل که افتاد
بعمر دیگرش افتد رهایی

زاوقف زبیری پشت خم شد
بنه بر طاق اکنون میرزایی

زهی نگاه تو سرگرم فتنه پردازی
ز زکنار تو درازه ترکی و نازی

کبوتری که پرد در هوای آن لب بام
تمام عمر بود در بلند پروازی

دلم که در حرم کوی یار میرقصد
کبوتریست که در کعبه میکند بازی

ز اشک پاک که در تعجبم که چرا
دو دیده گرم بر و بحر راه غمازی

نموده لاغری عشق تار طنبورم | نوازشی نکنی شوخ من چه ناسازی

نظر چو آینه گاهی بجمال واقف هم
ز شوق روی تو گردست خانه پردازی

اگر کنم صاحب من در تو نگاهی گاهی | عفو کن میشود از بنده گناهی گاهی

زان کشم از دل حرمان زده آهی گاهی | که مرا شاد نکردی بنگاهی گاهی

از وصال تو مرا دست دهد نیست عجب | می‌نشیند بگل و لاله گیاهی گاهی

چشمها دیده ای سرمه خبر ده بازی | دیده را چون بت من چشم سیاهی گاهی

من کاهیده جز از نظرت افتادم | چشم را کار فتد بار بکاهی گاهی

روز بر من چو کمان میکشی و میترسم | چند از شست دلم ناوک آهی گاهی

محتسب میکده را ساخته ویران صد حیف | میگرفتیم ازان خانه پناهی گاهی

هیچ نقصان نشود گر تو ام ای ماه تمام | نصف دل خوش کنی از نیم نگاهی گاهی

نفتد هیچ خلل در روش آبروی | گر روم از پی کج کرده کلاهی گاهی

بد باغی نگذارد که نویسم مکتوب | میفرستم بر او قاصد آهی گاهی

چند آن طالع [illegible] که روشن نشد | کلبه تیره ام از طلعت ماهی گاهی

وقف آن عهد کجا رفت که با همچو خران
میکرد فهیم بجانان سر راهی گاهی

دردا که جز گناه ندارم بضاعتی | یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی

از هول روز هجر چه پرسی چگونه است | روز قیامت است از آن روز ساعتی

پروانه چه چاره کند با هزار شمع | دل یکتن است و شعله عذاران جماعتی

چشمت نگشت سیر یک لاله زار داغ | من چو چشم دلا تو نداری قناعتی

وقف ز مشق شوق گشته نامه ام
دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

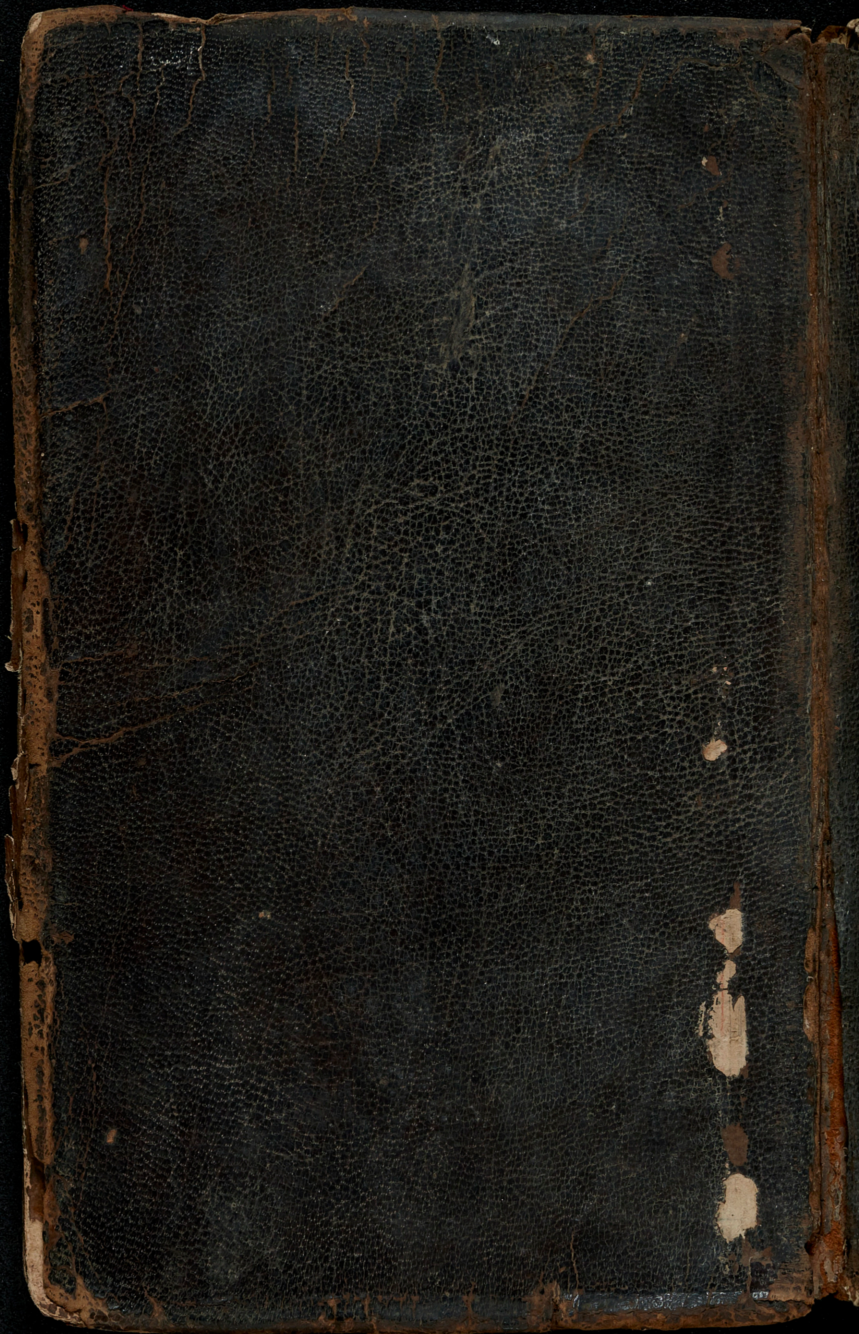
از خودی بسکه گرفتار خودیم | غافل از حال دل افکار خودیم

غرق در چشمه آئینه شدیم | چقدر تشنه دیدار خودیم

مثل آئینه و خوانی غزلی | عندلیب گل رخسار خودیم

یک نفس آئینه از کف ننهیم | بسکه حیرت زده در کار خودیم

بوجی





دیوان
واصف







چند آن طلایه غنده که روشن شنید | کلبه تیره ام از طلعت ماهی گاهی

وقف آن عهد کجا رفت که با همچو خران
میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی

دردا که جز گناه ندارم بضاعتی | یک ساعتم ز عمر نشد صرف طاعتی
از هول روز هجر چه پرسی چگویمت | روز قیامتست از او روز ساعتی
پروانه چه چاره کند با هزار شمع | دل یک تن است و شعله عذاران جماعتی
جنت نگشت بی‌رخ یک لاله زار داغ | من سوختم دلا تو نداری قناعتی

وقف ز مشق شوق سیه گشته نامه ام
دارم ز اهل بیت امید شفاعتی

از خودی بسکه گرفتار خودیم | غافل از حال دل افگار خودیم
غرق در چشمه آینه شدیم | چقدر تشنه دیدار خودیم
معنی آینه و خوانی غزلی | عندلیب گل رخسار خودیم
یک نفس آینه از کف ننهیم | بسکه حیرت زده در کار خودیم

